رمان سراشیبی عشق | لیدا صبوری

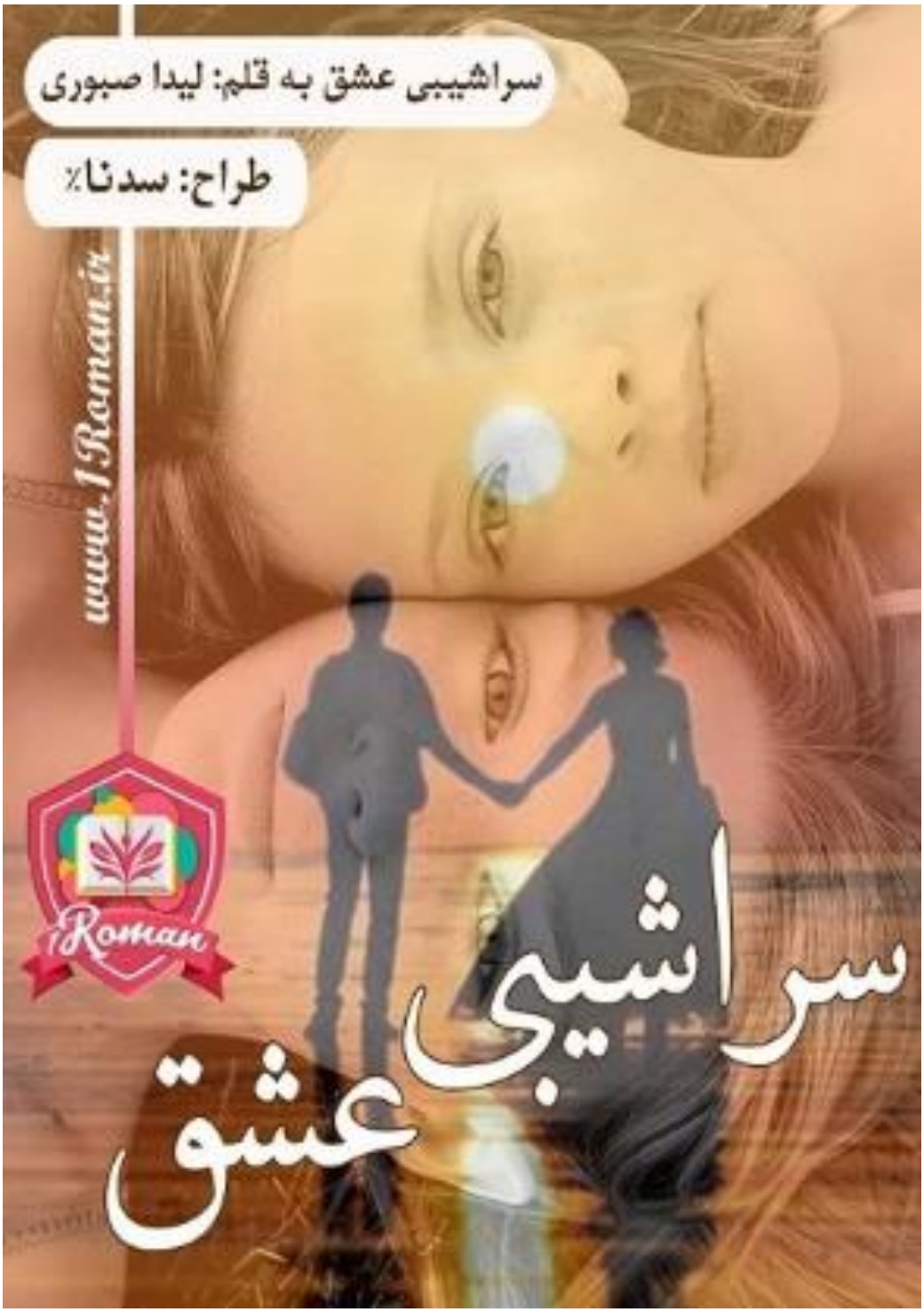

پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق در ضربات پنالتی

دانلود رمان بازی مرگبار عشق

دانلود رمان روزگار تنهایی

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

رمان

سراشیبی عشق.....

رو به دیوار نشسته بود و گلهای تو دستش رو پر پر میکرد

دلهره داشت

دستاش میلرزیدن نگران بود هر لحظه در باز بشه واون با دستای ترسناکش بهش حمله ور بشه .....

عمه خانم از خونه رفته بود و اون مثل همیشه تنها بود حقی نداشت از اتاق بیرون بره

فقط وقتی گرسنه بود اجازه داشت به سر سرای سالن بیاد و تقاضای غذا کنه.....

بیتا در رو باز کرد و خشمگین تو چشماش زل زد

تند تند نفس میکشید

دستاش میلرزیدن

بطرفش رفت و با عصبانیت گفت

مگه نگفتم بیرون نیا تو اتاقت باش نکبت.....

میخواستم چند لحظه با دوستام راحت باشم تو مثل یه خوره داری زندگیمو زیر و رو میکنی.....

با اون چشمای گرد و احمقت و دستای در حال حرکتت داری حالمو بهم میزنی به مامان میگم تو رو بفرسته خونه عمه.....

اون که بسختی صدای خواهرش رو میشنید

سرش رو بزیر انداخت و سکوت کرد....
شونه هاش رو به سختی تکون داد و گفت سرت رو پایین نینداز و خودت رو به موش مردگی نزن حالم ازت بهم میخوره دختره ی خنگ.....
دستاشو بکمرش زد باید ازش انتقام میگرفت
به اطراف نگاهی انداخت و ناگهان چشمش به نقاشی رو تابلو افتاد
هر دو به چشمای هم خیره موندن بنیتا فهمید چه نقشه ای داره.....
هر دو بســـمت تابلو رفتند و اون خواهر بی زبونش رو بطرف زمین انداخت و تابلو رو زیر پاهاش شکست
دستاشو بهم زد و با عصبانیت گفت حالا خیالم راحت شد تا تو باشی وقتی بهت میگم نیا دنبالم حرف گوش کنی.....
یه بار دیگه بیایی آبروم رو ببری از همین پنجره به بیرون پرتابت میکنم
دختره ی چندش کرو لال....
در رو محکم بست و رفت
بنیتا از جا بلند شد کمرش درد گرفته بود
بغضی داشت به اندازه ی سکوتی که سالها در دل داشت.....
بطرف تابلویی که ماهها براش زحمت کشیده بود رفت
و تکه های شکسته رو بروی هم گذاشت
عادت داشت به ویرانی
به درماندگی.....
نقاشی زیبایی از آب در میومد اگه تموم میشد اما افسوس.....
بطرف پنجره رفت و بیرون رو نگاه کرد.....
بیتا ماشینش رو روشن کرد و از خونه خارج شد
با انگشتش رد حرکت خواهر رو دنبال کرد
اونو دوست داشت و میخواست کنارش باشه.....
وقتی خاطرش جمع شد که رفته از اتاقش بیرون اومد و پاورچین به اتاقش رفت
در رو باز کرد و بداخل نگاهی انداخت وحشتناک بود
بیتا همه چیز رو در هم شکسته بود و.....

ادامه قصه ی سراشیبی عشق.....

آروم پا بداخل اتاق گذاشت.....

همه چیز بروی زمین ریخته شده بود

لباسهای نامرتب بیتا و تکه های شکسته ی لیوان که با عصبانیت بزمین زده بود.....

ناچار بود آروم بگرده دنبال سازش میترسید بیتا خرابش کرده باشه

ناگهان یه تکه شیشه بداخل پاشنه ی پای راستش فرو رفت و از درد خودشو بعقب کشید

نگاه کرد خون بی وقفه از پاش می اومد

درد داشت.....

چشمهاشو بست و تکه ی شیشه رو بیرون کشید

بروی صندلی نشست و با گوشه ی لباسش جلوی خونریزی رو گرفت

توی آینه به خودش خیره شد

رنگش پریده بود....

سازش رو پیدا نکرد تازه صدمه هم دید

از جا بلند شد به اتاقش برگرده که در باز شد و نرگس جون با دستمال و جارو وارد شد.....

نگاهی به ســـر تا پای بنیتا انداخت و با نگرانی جلو اومد و گفت الهی بمیرم برات گلم چه بلایی سر خودت آوردی

بنیتا که از درد اشک توی چشمهاش جمع شده بود

با زبان اشاره بهش فهموند که بدنبال سازش اومده تو اتاق بیتا.....

اون که منظورش رو فهمید بروی صورتش زد و گفت

خوب چرا بخودم نگفتی مادر من برات پیدا میکردم عزیزم

دستاشو گرفت و بروی صندلی نشوند و گفت.....

بشین برم برات لوازم پانسمان بیارم

بنیتا که از اومدن خواهرش وحشت داشت

دستاشو گرفت و اشاره کرد که میترسه بیتا بخونه برگرده

نرگس ســـرش رو تکون داد و گفت باشـــه عزیزم پس بازوی من رو بگیر که کمکت کنم به اتاقت برگردی

بروی تخت دراز کشید و نرگس پاشو پانسمان کرد و براش یه لیوان آب میوه آورد.....

فشارش افتاده بود
نرگس پیشونی شو ب.و.سید از جا بلندشد
و گفت خوب دیگه من برم اتاق خواهر سیندرلا رو تمیز کنم تا مادر فولاد زره نیومده
هر دو شون خنده ای نمکین کردند و سرش رو تکون داد و از نرگس تشکر کرد
و اون بدنبال کارش رفت
هوا داشت کم کم تاریک میشد
غروبا بیشتر دلش میگرفت از اون سالی که بابا
فوت کرد از غروبا میترسید
هیچ سالی مثل اون سال که به دریا رفتند و بابا دیگه از شنابرنگشت رو فراموش نمیکنه
بنیتا
آخرین باری که به دیدار دریا رفت همون سال بود و دیگه بعد از اون خانواده هر وقت میخواستن
به ویلا برن برای گردش
بنیتا کنار نرگس جون تو خونه میموندتا دو باره با دیدن دریا غمهاش برنگرده
چشمهاش داشت سنگین میشد
اونقدر بعضی وقتا تنها بود که یادش میرفت غروب و صبح و شب چه زمانیه
تازه چشمهاش سنگین شده بودن که در اتاقش باز شد و نرگس جون ساز دهنی بدست و لبخند
زنان جلوی در ایستادو بهش چشمک زد و گفت پیداش کردم
زیر تخت خواهر سیندرلا بود.....
خندید و دستهاشودراز کرد که سازش رو بگیره
نرگس دستش رو پشتش قایم کرد و گفت عمرا بهت بدم تا برام یه دهن نرنی هرگز.....
سرش رو تکون دادو تایید کرد که براش میزنه
نرگس جلو رفت و در حالی که از خستگی کمرش رو چپ و راست میکرد
بروی تخت نشست و گفت
خوب حالا بعد از یه روز کاری خسته کننده یه آهنگ میچسبه.....
بنیتا چشمهاشو گرد کرد و با اشاره بهش فهموند که آیا مادر بخونه برگشته یا نه
نرگس دستاشو گرفت و گفت نه عزیزم هنوز برنگشته.....
من شام رو هم آماده کردم اگه گرسنه هستی برات بیارم تو اتاقت

ابرو بالا انداخت که یعنی گرسنه نیستم

و شروع کرد بزدن

اونقدر غریبانه غروبها دختر معصوم و تنهای خونه ساز میزد که نرگس چشمهاش بگریه نشست .....

صدای سازش توی سرسرای سالن پیچیده بود

بردیا در رو باز کرد و بطرف پله ها دوید

صدای ساز خواهرش رو دوست داشت

پشت در ایستاد و کمی گوش کرد وبعد بدر کوبید

صدا قطع شد و بنیتا با ترس سازش رو زیر بالش پنهان کرد و نرگس آروم گفت کیه

در باز شد و بردیا با خنده وارد اتاق شد و بطرفشون رفت

با دیدن برادرش با خوشحالی گونه اش رو ب.و.سید

نگاهش کرد و گفت چرا خوابیدی چه بلایی سرت اومده.....

نرگس آروم گفت چرا میپرسی مادر بعداظهری تو حال نشسته بود و داشت ساز میزد

خبر نداشت بیتا مهمون داره

دو تا از مهمونا کنجکاو میشن از اتاق بالا میان پایین بدنبال صدا میگردن که بنیتا رو میبینن

شوکه میشن و آبروی بیتا به خاطر دروغهاش میره و بعداز رفتن دوستاش خونه و اتاقش رو بهم میریزه و نقاشی این طفل معصوم رو میشکنه و از خونه بیرون میزنه.....

سر خواهرش رو نوازش کرد و گفت بیاد خونه حسابش رو میرسم

بنیتا دستاشو با التماس نگه داشت و نرگس آروم گفت داره ازت تقاضا میکنه کاری به کارش نداشته باشی

بردیا

کنارش نشست و تو صورت بی گناهش خیره شد وبا اشاره گفت همش تقصیر خودت هست اون سوءاستفاده میکنه.....

بنیتا سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد

بردیا از جا بلند شد و روبه نرگس گفت

خوب شام چی داریم من خیلی گرسنه هستم

نرگس با خوشحالی گفت تا تو لباس عوض کنی میز رو می چینم.....

نیمه های شب بود

هنوز خوابش نبرده بود

تصمیم گرفت به طبقه پایین بره و کمی آب بخوره

پادرد داشت

آروم و بی صدا قدم برداشت

بعد از خوردن آب دوباره برگشت به اتاقش....

در اتاق بیتا نیمه باز بود

آروم در رو باز کرد و نگاهی بداخل انداخت

در خواب بود

میدونست خواهرش خواب سنگینی داره

وارد اتاقش شد

جلوتر رفت و تو نور کم چراغ خواب به صورتش خیره شد

همون صورتی که خودش داشت

همون چشمها و همون لبها

تنها فرقشون توی قلبهاشون بود

اون دریایی از آرامش بود و بیتا بی رحم و سنگدل.....

هر دو تو یه روز و ساعت بدنیا اومده بودند

فقط اون ده دقیقه از خواهرش بزرگتر بود

از روزی که خودش رو شناخت و زندگی رو درک کرد

یه فرق بزرگ بین اونها بود

بیتا با مادر به همه مهمونی ها و جشنها میرفت و بنیتا هرگز حق نداشت تو مهمونی های رسمی همراه خانواده باشه

اون مادر زادی کر و لال بدنیا اومده بود و این از نظر خانواده اش یه جرم بود

تنها کسی که خیلی دوستش داشت

پدر مهربونش بود که از دنیا رفت و بنیتا ی مظلوم رو تنها گذاشت

با اینکه بیست و دو سالش بود

منزوی و تنها زندگی میکرد

مادر بیشتر اوقات
با دوستانش به مهمانی و گردش میرفت
اصلا اساس و طریقه ی زندگیشون به این شکل بود که هر کسی راه خودش رو بره
مادر سر هر ساعتی که دلش میخواست به خونه برمیگشت و بیتا هم مثل مادرش یاد گرفته بود زندگی شو با سرگرمی های پوچ بگذرونه
و قتش رو هدر کنه
اون هرگزادامه تحصیل نداد و تو مدرسه هم شاگرد ضعیفی بود
برعکس بنیتا که درسش رو تو دانشگاه با نمرات عالی طی کرد و موفق بود
همیشه نقاشی های خواهرش رو به مسخره میگرفت و کارهاش رو پوچ میخوند.....
اون حتی به دوســتانش نگفته بود که خواهر دو قلویی که شــباهت عجیبی بهش داره تواین دنیا وجود داره....
چون شرم داشت بگه خواهرش سمعک میزنه و باید با زبان اشاره باهاش صحبت کرد.....
همیشه ازش دوری میکرد و اونو باعث شرم خانواده میدونست
بنیتا عاشقانه تو صورتش نگاه میکرد
نور کم اتاق صورت قشنگ خواهرش رو زیبا تر نشون میداد
موهای طلاییش بروی صورتش ریخته بودن
آروم طوری که بیدار نشه کنارش نشست و دستش رو بروی پشت خواهرش کشید
دلش میخواست
یه بارهم شده با هم مهربون باشن و مثل خواهر های دیگه برای هم درد دل کنن
اما افسوس که اون حتی دوست نداشت بنیتا در هیچ محفلی در کنارش حضور داشته باشه
تو دلش مرور کرد کاش اجازه میدادی یه شب کنارت بخوابم عزیزم با من دوست باش
منم دوستت دارم
چشمهاش نمناک شد و بغضش رو قورت داد و از جا بلند شد تا به اتاقش بره
که جلوی آینه چشمش به گردنبندی زیبا افتاد
جلوتر رفت
و اون تو دستاش گرفت یه زنجیر زیبا که داخلش یه تو گردنی زیبا با شکل ماه تو آب حکاکی شده بود

داشت به زیبایی گردنبند نگاه میکرد
که ناگهان یه دستی بازوهاشو کشید
برگشت
چشمهای غضبناک بیتا که با خشم نگاهش میکرد
با عصبانیت گردنبند رو از تو دستاش بیرون کشید و گفت
چیه دختره ی فضـــول این وقت شـــب تو اتاقم چکار میکنی اومدی ببینی چه خبره بری به بردیا گزارش بدی احمق عقب افتاده
بنیتا
سرش رو بعلامت منفی تکون داد و
اون ادامه داد
آره تو باعث شدی آبروم بره جلوی دوستام همه مسخره ام کردن چون نگفته بودم وجود داری
بازوهای خواهرش رو فشار داد و گفت
ازت متنفرم از اتاقم برو بیرون تو باعث شدی امروز کوچیک بشم.....
سرش رو بزیر انداخت و از اتاقش بیرون اومد
داشـت در و میبسـت که بیتا با خشـم گفت امید وارم در مورد این گردنبند به کسـی چیزی نگی وگرنه وای به حال نقاشی های مسخره ات.....
چند روزی بود که ســـرما خورده بود عمه خانم به نرگس زنگ زد و گفت تاکســـی بگیره بنیتا بره پیشش که از تنهایی در بیاد عمه دوستش داشت اون عمه ی بزرگ پدرش بود و خیلی زن مقتدرو خونگرمی بود
همه تو فامیل بهش احترام میگذاشتن و اون عاشق بنیتا بو و دوستش داشت
داشت خودش رو آماده میکرد که
بخونه عمه بره
بعد اظهر بود و هوا کم کم روبه سرد میرفت
لباس پوشید و به حیاط رفت
در حیاط باز شد و بیتا با ماشین وارد پارکینگ باغ شد
پشت بوته ها خودش رو مخفی کرد
باورش نمیشد

بیتاو یه پسر جوان دست در گردن هم خندان وارد ساختمون شدند
بارها خواهرش رو تو این وضعیت دیده بود
اون از نبود بردیا و مادرش سوءاستفاده میکرد و دوستهای رنگ و وارنگش رو به خونه میکشید
نرگس هم حق حرف زدن نداشت و اگه دهن لقی میکرد
بیتا حسابش رو میرسید.....
پشت سرشون آروم وارد خونه شد
باورش سخت بود اما اون براحتی یه مرد رو به اتاقش برده بود
نرگس از توی آشپز خونه پنهونی بالا رو دید میزد حتی جرات نداشت به طبقه ی بالا بره
بنیتا آروم
دستش رو بروی شونه ی نرگس گذاشت از ترس فوری برگشت و اون دهانش رو گرفت که فریاد نزنه
بیچاره داشت سکته میکرد
نفسی عمیق کشید وآروم گفت دختر
کم بود از ترس بمیرم
اینجا چکار میکنی من ده دقیقه پیش زنگ زدم تاکسی چرا نرفتی باور کن الان رفته....
اون سرش رو تکون داد و اشاره کرد
حواسش به بیتا بوده
سرش رو تکون داد و گفت آره دیدی مادر
یه جوون بی سرو پا رو به اتاقش برد
چکار کنم
اگه به مادرت بگم حسابم رو میرسه مثل اون دفعه که از خونه بیرونم کرد و با هزار خواهش و تمنا دوباره برگشتم
بنیتا اشاره کرد به طبقه ی بالا بره دلش برای خواهرش شور میزد
صورتش رو ب.و.سید و آروم گفت قربون دل مهربونت برم دلت برای این جادو گر شور میزنه
این میخواد سر به تن تو نباشه عزیزم
اون دستش رو گرفت و دوباره خواهش کرد که بره و به بیتا سربزنه
نرگس سرش رو تکون داد و آروم گفت باشه میرم ببینم چه خبره نگران نباش

و آروم پله ها رو بالا رفت
با دلشوره نگاهش میکرد و منتظر بود خبری از خواهرش بیاره
که صدای موزیک بلند
و جیغ بیتا رفت هوا و نرگس دوباره از پله ها سریع پایین دوید
دســـتای بنیتا رو گرفت و با ترس گفت خدا به داد برســـه اگه آقا بردیا بیاد خونه این دختر رو میکشه باور کن راست میگم مادر
اون با اشـــاره بهش فهموند که زنگ بزنه به مادر و نرگس ســـرش رو تکون داد و گفت نه من زنگ نمیزنم
میخوایی دو باره از نون خوردن بیوفتم
بنیتا شونه هاشو بالا انداخت که یعنی چکار کنیم
اون یکم فکر کرد و ناگهان ابروهاشو بالا انداخت و گفت بهترین راه اینه که بیتا رو بترسونیم
تو برو تو کوچه و زنگ آیفون رو بزن
اون فکر میکنه کسی داره میاد این بی سرو پا رو از خونه بیرون میکنه
لبخندی زد و به طرف کوچه دوید
جلوی در که رسید ناگهان با بردیا چشم تو چشم شد
خشکش زده بود
اون جلوتر اومد و گفت لباس پوشیدی کجا ؟؟؟؟؟؟
سلامت کو خانم
بنیتا که میدونست اگه برادرش پا بخونه بگذاره خون به پا میشه
اشاره کرد
که چرا باشگاه نرفته
اون در رو باز کرد و هر دو بداخل حیاط رفتند و گفت امروز کارم طول کشید
ماشینم هم خراب شد توی تعمیرگاه گذاشتم به خاطر همین دیگه باشگاه نرفتم
تو کجا داشتی میرفتی.....
لبخندی زد و دستش رو کشید که بایسته
خواست که اونو به خونه عمه ببره
شونه هاشو بالا انداخت و گفت من که ماشین ندارم عزیزم بزار سویچ بیتا رو بگیرم میرسونمت

وحشت زده دستش رو تکون داد و گفت که نمیخواست بره

بردیا که متعجب شده بود

زیر چونه اش رو گرفت و گفت تو حالت خوبه دختر.....

اشاره کرد که سرما خورده

نگاه مهربونی به خواهرش انداخت و سرش رو در آغوش کشید و گفت

امشب دیگه نرو خونه ی عمه فردا با هم میریم

بهتره بریم داخل ببینم این نرگس سفارش شامی رو که داده بودم آماده کرده یا نه

در مانده بهمراه بردیا بسمت خونه حرکت کرد

در رو که باز کردند سکوت همه جا رو فرا گرفته بود

بنیتا نفس راحتی کشید و به نرگس نگاه کرد و اون عکس العملی نشون نداد

بردیا با تعجب تو صورت هر دو شون نگاه کرد و گفت اتفاقی افتاده

نرگس خندید و کیفش رو گرفت و گفت نه چه اتفاقی پسرم

بشین که الان شام رو آماده میکنم

سرش رو تکون داد و گفت پس من برم لباسم رو عوض کنم و بیام

نرگس هراسان بطرفش رفت و گفت

چه کاریه عزیزم شام بخور بعد لباست رو عوض کن و بنیتا دستاشو محکم چسبیده بود

دیگه کاملا شک کرده بود

با تعجب به اونها نگاه میکرد که ناگهان صدای افتادن چیزی از طبقه ی بالا اومد

بردیا نگاهی به اونها انداخت و همه چیز رو فهمید و گفت

پس بگو چرا دست پاچه شدید

و با سرعت بطرف پله ها رفت

و اونها هم پشت سرش راه افتادند

در اتاق بیتا رو با شدت باز کرد

دید از پنجره به بیرون خم شده بطرفش رفت و بازوهاشو کشید و پایین رو نگاه کرد

درست میدید کسی در حال فرار بود و در رو بست و رفت.....

جلوی آینه نشسته بود و به صورتش نگاه میکرد

شونه رو برداشت و موهاشو آروم شونه کشید

ساعت ده صبح بود

هنوز هم دستاش درد میکرد

یه جوری دلش پیش بیتا بود که قلبش میگرفت

موهاشو بست و از اتاقش بیرون رفت

هنوزم نگران بود که بیتا راهش نده

در رو آروم زد

دوباره زد.....

بی فایده بود

بیتا نمیخواست کسی رو ببینه

اون فکر میکرد زود خونه اومدن بردیا کار بنیتاست و این بیشتر از همه غصه هاشو بیشتر میکرد

اون روز دعواو زد و خورد شدیدی بینشون راه افتاد

بردیا به غرورش بر خورده بود و آشوب بپا کرد

عادت نداشت بروی خواهرش دست بلند کنه

اما کار بیتا بی شرمانه تر از اونی بود که قابل گذشت باشه

بعد از رفتن باباو تنها شدنشون بنیتا بیشتر از قبل به برادرش وابسطه بود

ولی بیتا این طور فکر نمیکرد و عقیده داشت دختر که به سن قانونی رسید اجازه داره با هر کسی

رفت و آمد کنه و استقلال داشته باشه

اگه اون روز بنیتا و نرگس تو اتاق نبودن

بردیا حتما سر خواهرش یه بلایی میاورد

ا

همون شب بردیا با مادر جرو بحث شدیدی کرد و گفت که مقصر اونه

که تا این حد بی خیاله و به فکر بیتا نیست و اون هم خونسرد به پسرش گفت که هر کسی باید

تو زندگی آزادی داشته باشه و اون دوران که نسبت به بچه ها سخت گیری میشد گذشته.....

پشت در اتاق خواهرش ایستاده بودو دل دل میکرد که بداخل بره یانه

آروم در رو باز کرد و بداخل نگاهی انداخت

بیتا خوابیده بود

جلو رفت تا از نزدیک صورتش رو ببینه

به شدت کبود شده بود ودستهای بی حسش زخمی شده بودن
اگه بنیتا جلو نمیرفت و بردیا رو نگه نمیداشت ممکن بود بدتر هم بشه....
برگشت که سریع به اتاقش بره تا بیتا اونو نبینه
ناگهان دستش رو گرفت و از جا بلند شد و با خشم گفت
تو اتاقم چکار میکنی نکبت
اومدی ببینی زنده ام یانه.....
بنیتا با التماس نگاهش میکرد که رهاش کنه و اون بیشتر ناخن هاشو تو تن خواهرش فرو میکرد
سرش رو نزدیک صورت بنیتا برد و آروم گفت
از تو بردیا متنفرم
از هر دوتون بیزارم از این خونه برو فقط باعث آبروی من و مامان هستی
ماه پیش یادته مامان مهمونی دوره همی گرفته بود
اومدی جشن شو خراب کردی با اون ساز مسخره ات
همه وقتی فهمیدن که مامان یه دختر کر و لال داره که وقتی حرف میزنه انگار صـــدای رعد و برق توفضا پخش میشه.....
خنده شون گرفته بود
تو فقط باعث خجالتی عوضی.....
چرا باید خدا تو احمق رو کنارم تو یه شکم جا بده
اگه خواست من بود حاضر بودم بمیرم و آدم بدرد نخوری مثل تو خواهرم نباشه
دستم رو ببین.....
زخم دستم رو ببین یه روز انتقامم رو از تو اون بردیای فضول میگیرم
بهت قول میدم.....
بنیتا نگاهش میکرد و بغضش رو فرو میخورد
دســتش رو بطرف گوش خواهرش برد و دســت زد و گفت خوبه اون ســمعک نکبتت تو گوشــت هست صدامو شنیدی
فردا تو این خونه نبینمت
تو و بردیا باعث شدید من از عشقم خجالت بکشم.....
وقتی ازش خواستم از لبه ی بالکن بپره تو ایوان و فرار کنه داشتم از خجالت میمردم

امشب جواب تلفنم رو نداد.....

تو و اون بردیای عوضی مقصر هستید

خدا لعنتتون کنه.....

دستش رو رها کرد و اونو به عقب هول داد

بنیتا با چشمهای اشکبار نگاهش کرد و از اتاق بیرون اومد

دلش بدجور گرفته بود

از این دنیا و آدمهاش متنفر بود

اون شب غریبانه گریه کرد

از عیب خدا دادی که داشت و باعث میشد خانواده ازش روی برگردونن

از روزی که یادش میومد همه ازش دوری میکردن

دلش میخواست بمیره و این همه درد رو تحمل نکنه....

تو تاریکی شب به حیاط رفت و قدم زد و راه رفت

تصمیم گرفت از این خونه دور بشه

عمه خانم چند وقت پیش براش زنگ زد و خواست که بره چند مدتی کنارش زندگی کنه

خونه عمه جونش رو دوست داشت یه خونه سنتی قشنگ با حیاط بزرگ و درختای میوه .....

هر وقت بخونه عمه میرفت حالش خوب میشد

حس شاد زندگی تو قلب و روحش دمیده میشد...

صبح زود لباس پوشید و به اتاق مادرش رفت

تازه از خواب بیدار شده بود

صورتش رو ب.و.سید و گفت که میخواد بره چند وقت کنار عمه زندگی کنه

مادر هیچوقت وابستگی به بچه هاش نداشت با خوشحالی قبول کرد

چیزی که بیشـــتر بنیتا رو آزار میداد این بود که هم مادر و هم خواهرش از عشـــق و علاقه تهی بودند

اون رفت تا خانواده از دوریش رنگ آرامش رو ببینند در صورتی که قلب پاک ومعصومش سر شار از آرامش و عشق بود

تاکسی ایستاد و روبه بنیتا کرد و گفت

خانم رسیدیم

کرایه داد و پیاده شد
نگاهی به درختای حیاط عمه کرد که سرشون رو از رو دیوار بطرف کوچه کشونده بودن
زنگ در رو فشرد
عمه با اون صدای مهربونش گفت کیه
بنیتا دو تا سرفه کرد این رمز بین شون بود
عمه با خوشحالی گفت تویی بنیتا.....
فوری در رو باز کرد و اون داخل شد
مثل همیشه صبح زود حیاط رو آب جارو کرده بود
عطر گلهای محمدی تو حیاطش دل میبردن
باد تو درختای خوشگل حیاط پیچید و عطر گلها تو مشامش اونو مست کرد
داشت به زیبایی گلها نگاه میکرد که عمه با اون عصای چوبیش وارد حیاط شد
با اون پاهای ناتوانش به شوق دیدن بنیتا به استقبالش اومده بود
لبخندی زد و گفت خوش اومدی مادر دیروز منتظرت بودم
نیومدی منم رفتم امامزاده زیارت.....
بنیتا دستش رو گرفت و گونه صورتی و خوشگلش رو ب.و.سید
نگاهشون بهم دوخته بود
اشاره کرد
که دلش تنگ شده بود
عمه هم سرش رو تکون داد و گفت منم دلم تنگ شده بود عزیز دلم
به چشـــمهاش نگاه کرد و دلش پر از حرف بود عمه میفهمید پر از درد دله خنده ای نمکین کردو گفت
میدونم ناراحتی نرگس دیشب همه چیزو پشت تلفن برام تعریف کرد بهش سپردم که مواظبت باشه دیگه حالا حالا ها نمیزارم برگردی تو اون خونه
بنیتا سرش رو پایین انداخت و با خجالت بزمین خیره شد
عمه دستاشو گرفت و گفت اونها لیاقت جواهری مثل تو رو ندارن
تو همون ناریای قشنگ خودمی اون روز که بدنیا اومدی به مادرت گفتم این دختر فرق داره قدرشو بدون.....

خال قشنگی که رو گردنت هست نشونه ی خوش یمنی تو زندگیته
اما افسوس که مادر بی لیاقتت هرگز به تو افتخار نکرد و تو رو تو هفت تا سوراخ قایم کرد
عصای عمه رو گرفت و دستش رو برد زیر بازوهاش و اشاره کرد که بهش تکیه بده
عمه لبخند زد
تو چشمای این دختر درخشندگی وجود داشت که آرومش میکرد
سرش رو تکون داد گفت خوب من برم برات یه چایی تازه دم بریزم
و باهم بخوریم
بعدش برای روزهامون برنامه ریزی میکنیم
عمه رفت که چای بریزه و بنیتا مشغول گشتن تو خونه شد .....
دلش برای حس پاکی و آرامش این خونه تنگ شده بود....
در اتاق کار رو باز کرد و داخل شد
از زمان کودکی عاشقانه این اتاق رو دوست داشت.....
به خاطر درسها و نوشتن پایان نامه مدتها بود به خونه عمه پا نگذاشته بود
یادش نمی اومد آخرین بار کی به این اتاق اومده.....
دار قالی قشنگ و گل گلی عمه
حواسش رو پرت کرد
بروی گلهای ریزو صورتی اون دست کشید پر بودن از عشق و سلیقه
چشمهاشو بست و صورتش رو چسبوند به تارهای ابریشمی قالی.....
تو حال و هوای خودش بود که عمه آروم بداخل اتاق پا گذاشت و گفت
مدتهاست وقت نکردم ببافم.....
یعنی راستش رو بخوای دیگه دستام جون نداره دختر.....
توهم که سال تا سال یه نوک پا نمی اومدی برام ببافی قربونت برم
لبخندی زد و قلاب رو برداشت و پشت دار نشست و نگاهی به نقشه انداخت
عمه خندید و گفت بزار از راه برسی بعد عزیزم
اون بعد از نگاهی دقیق به نقشه.....
نخی آبی بیرون کشید و شروع کرد به بافتن
آروم و با حوصله مثل همیشه

صدای گره هایی که میزد چشمهای عمه رو به اشک نشوند

و با لذت نگاهش کرد و گفت

دلم برای صدای بافتنت تنگ شده بود عزیزم.....

اون برگشت و اشاره کرد که رنگ قرمز کمه

سرش رو تکون داد و گفت آره عزیزم

نخهام داره تموم میشه

فردا اگه وقت شد

باهم به کارگاه حاج صادق میریم

نخ تازه میخریم

و باز به کارش ادامه داد

و عمه چشمهاشو بست و به یاد ناریا دختر گیسو کمندش افتاد

که سالها پیش یه تصادف ناگهانی اونو ازش گرفت و عمه موند و دنیایی از حسرت .....

از اون به بعد دیگه سالها خنده بروی لبهاش نیومد

با بدنیا اومدن بنیتا

انگار دخترش دوباره براش زنده شده باشه تمام عشق و علاقه اش رو متوجه اون کرد

وجودش شد مرهمی بروی زخمهای بی فرزندی عمه....

مشغول بافتن بود که یهو حواسش رفت به بیتا و دستش رو برید

و خون انگشتش سرازیر شد

فوری انگشتش رو کشید

عمه با ناراحتی گفت چکار کردی مادر گفتم عجله نکن تو خیلی وقته نبافتی

یکم دستت کند شده باید آروم آروم شروع میکردی

نگهش دار برم چسب زخم برات بیارم

وقتی داشت دستش رو پانسمان میکرد گفت تو فکر بودی عزیزم

اون سرش رو تکون داد و بهش فهموند که که نگران بیتاست

عمه آهی کشید و گفت چه میشه کرد باید خودش یه روز که سرش به سنگ خورد

عاقل بشه تا زمانی که خودش نخواد همینه عزیزم

خوب نگفتی ناهار برات چی درست کنم

اون زبونش رو مثل بچه هادور لبش چرخوند و با لبخند بهش فهموند هوس آش رشته کرده

عمه لبخندی زد و گفت باشه عزیزم

برات درست میکنم

اون روز بعد از خوردن ناهار بهمراه عمه رفت که وسایل نقاشی بخره

تمام وسایلش به دست بیتا شکسته شده بود

غروب بود که تصمیم گرفتند برای خرید نخ ابریشم به بازار فرش برن

عمه آروم با عصاش حرکت میکرد

بین راه شروع کرد به غرولند کردن .....

این حجره ی حاج آقا هم که راهش مثل راه کربلاست مادر خسته شدم.....

خلاصه با هر مشقتی بود بدر حجره رسیدند

آقا صادق با دیدن عمه از جابلند شد و با خوشحالی بطرفشون رفت و بعد از کلی احوال پرسی گفت

خوب کردید به ما یه سری زدی

مدتی بود به خانم میگفتم برو یه سری به حاج خانم بزن پیداش نیست

عمه نفسی تازه کرد و گفت والا این راه تا حجره ی شما نفس آدم رو میبره دیگه نمیام هر وقت خواستی بهم سر بزنی خانمت رو بردار و بیا خونه ام.....

خنده ای کرد و گفت حتما حتما خوشحال هم میشم

عمه چادرش رو مرتب کرد و گفت غرض از مزاحمت نخ میخواستم

آقا صادق سرش رو تکون داد و گفت

بروی چشم شما امر بفرما

نمونه نخ رو ببینم بگم از انبار براتون بیارند

عمه نگاهی به بنیتا کرد و گفت مادر

نخ رو نشون حاج آقا بده.....

بنیتا دست در کیفش کرد و نمونه نخ ها رو نشون داد و

حاج آقا بلند صدا زد

صدرا جان بیا این رنگ نخ رو دو سه بسته از انبار بیار.....

نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره صدا زد

آقا صدرا کجایی بابا.....

صدایی از طبقه ی بالا اومد که میگفت چشم حاج آقا الان الان.....

و چند دقیقه بعد جوان محجوبی با سر و وضع آشفته و پر از کرک از طبقه ی بالا بسرعت پایین اومد و لبخند زنان سلام کرد

عمه خندید و گفت علیک سلام پسرم

آقا صادق نگاهش کرد و گفت کارت تموم شد.....

اون جوان سرش رو تکون داد وبا اطمینان گفت خیالتون راحت دیگه کرک نداره.....

همش رو تاجایی که میتونستم تمیز کردم

حاج آقا با مهربونی گفت به کارت ایمان دارم پسر حالا کار این خانم ها رو راه بنداز.....

این نمونه نخ رو میبینی

دو بسته از انبار بیار

اون جوان بله ای گفت و بدنبال نخ رفت

عمه کیفش رو بروی میز گذاشت و استکان چایی

رو برداشت و گفت پسر تون کجاست دیگه کمک دستتون نیست

حاج آقا سری تکون داد و گفت چی بگم والا.....

از وقتی درسش تموم شده بیکار و علاف میگرده هر چی بهش میگم پسر تو دیگه سی سالت هست برو دنبال یه کاری گوش نمیده که

میگه هر کاری با شان و رتبه ی تحصیلی من جور در نمیاد

بازم قدیم یه کمکی بهم میکرد

الان مدتهاست دیگه پاشو تو حجره نمیزاره.....

بعد چشماشو ریز کرد و آروم گفت

بین خودمون باشه این جوون که رفت براتون نخ بیاره پسر خدا بیامرز اسماعیل هست

رشته ی کارشناسی طراحی فرش خونده تحصیل کرده است اما اصلا کار رو عار نمیدونه

الان یه ساله کمک دست منه از چشمهام بهش بیشتر اطمینان دارم.....

خدا پدرش رو بیامرزه تا بود غمی نداشتم تمام کارهامو بهش میسپردم

مثل پدرش امانتدارو چشم پاکه....

صدای پای صدرا رو شنید و سکوت کردو

اون جوان با لبخند گفت بفرمایید فقط یه بسته از این رنگ داشتیم
تموم شده....
عمه با تشکر نخ رو گرفت و گفت این که کمه حاج آقا.....
اون در حالی که داشت چاییشو سر میکشید گفت
نگران نباشید
فردا سفارش میدم ابریشم اصل بیارن
صدرا براتون بیاره.....
حالا شما اینو ببر کارت راه بیوفته.....
عمه سرش رو تکون داد و گفت دستت درد نکنه فقط یادت نره حاج آقا
بعد با خنده نگاهی به بنیتا کرد و گفت این روزا
یه بافنده زبردست اومده مهمونم شده
نخ هام زود به زود تموم میشه.....
حاج آقا نگاهی به بنیتا کرد و گفت میشناسم دختر برادر زاده خدابیامرزتون هست.....
وقتی کوچیک بود زیاد با خودتون می آوردید حجره برای خرید.....
الان دیگه برای خودش خانمی شده
عمه سرش رو تکون داد و گفت آره دخترم تازه درسش تموم شده گرافیک خونده
نقاشی میکشه حظ میبری.....
بنیتا سرش رو بزیر انداخت و سرخ شد
صدرا نخها رو بسمت عمه گرفت گفت بفرمایید
و عمه با تشکر نخ رو گرفت و به خونه برگشتند
اون شب با اشتیاق فراوان شروع کرد به بافتن
وقتی غرق در کاری میشد غمهاش یادش میرفت
تو دلش هزاران حرف نگفته بود و زبونی برای ابراز نداشت
بیاد داشت وقتی میخواست با پدر حرف بزنه اون عاشقانه به لبهاش خیره میشد و میگفت من
صدای خوشگلت رو از ته قلبت میشنوم عزیزم
اما وقتی میخواست لب باز کنه
صداش تو ته حنجره گم میشد.....

عمه خسته و خواب آلود به اتاق پا گذاشت و گفت بسه دختر جون هلاک کردی خودتو
حالا حالا ها مهمون منی تا فرش تموم نشه نمیزارم برگردی خونه بابات.....
چرا اینقدر تند تند میبافی زخم دستت باز میشه ها
برگشت و نگاهی به صورت خواب آلودش کرد و صدایی ناله مانند از ته گلو بیرون داد
صورتش از اشک خیس بود.....
عمه با نگاهی نگران بسـمتش رفت و گفت چی شـده قربونت برم چرا گریه کردی نکنه من کاری کردم دلت شکسته.....
سرش رو بعلامت منفی تکون داد و اشاره کرد
دوست داره حرف بزنه.....
عمه با تعجب شـونه هاشـو بالا انداخت و گفت خوب حرف بزن عزیزم این که ناراحتی نداره تو با چشمهات میتونی حرف بزنی
اونقدر دلت پاکه که همه چیزو میشه از نگاهت خوند عزیزم
اون دستای عمه رو ب.و.سید نگاهش به بزمین خیره موند.....
رنگ و رنگ و رنگ
اونقدر غرق کشیدن درختای باغ عمه بود که حواسش به در ورودی نبود
پشت سرش ایستاده بود و محو تماشا.....
خشکش زده بود
نخها تو دستش وارفته بودند
یه نگاه به تابلوی درخت بید مجنون و یه نگاه به دختر مو مشکی زیبایی که وسط باغ نشسته و غرق کارش شده.....
و باد تو موهای بلندش میپیچه و اونها رقص عاشقانه سر میدن.....
روح و جسمش بیننده شده بود که صدای عصای عمه خانم اونو به خودش آورد.....
مدتی بود داشت نگاهش میکرد
وقتی دید مست تماشای بنیتا شده
با کنایه گفت یا اللّٰه.....
اون سرش رو پایین انداخت و گفت سلام شرمنده حاج خانم محو تماشای نقاشی شده بودم.....
عمه سرش رو تکون داد و گفت اشکال نداره پسرم.....

جلو رفت و نخها رو بدست عمه داد و گفت حاج آقا سلام رسوند و گفت
یه سری نقشه جدید براشون اومده اگه دوست دارید
براتون بیارم که انتخاب کنید
عمه فکری کرد و گفت چرا که نه
باید از بنیتا بپرسم.....
بعد خودم با حاج آقا تماس میگیرم
بعد نگاهی به صورتش انداخت و گفت دستت دردنکنه پسرم همین جا باش برم پول نخ ها رو بیارم
صدرا عقب رفت و گفت اصلا اصلا.....
حرفش رو نزنید
حاج آقا بفهمه پول گرفتم دلخور میشه.....
عمه کمی فکر کرد و گفت باشه پس من خودم بعدا حساب میکنم.....
و اون ساکت نگاه صورتش میکرد
دوست داشت ادامه بده و حرف بزنه تا بیشتر اون جا بایسته و به باغ و دختر مو مشکی خیره بشه.....
عمه که دید هنوز ایستاده گفت بازم چیزی مونده.....
صدرا با خجالت سرش رو بزیر انداخت و بعداز خداحافظی کوتاهی رفت
براش سوال بود اون دختر حتی برنگشت و نگاهی به پشت سرش نیانداخت
حتی وقتی در رو بهم زد و وارد حیاط شد اون کوچکترین عکس العملی نشون نداد
اون روز بارها به صحنه ای که دیده بود
فکر کرد
تو دلش مرور کرد که شاید اون دختر از اول متوجه بوده و خودش رو به ندیدن زده
دلش هوایی شده بود دوباره بدرخونه بره و بهانه چیزی رو بگیره
ناگهان فکری بذهنش رسید
یه سفارش دفه و شانه داشت که باید میبرد و تحویل میداد
نگاهی بهشون انداخت و دل به دریا زد
در رو کوبید و چشم انتظار خیره به قفل بود....

باید هر طور بود یه بار دیگه اون دختر رو میدید.....

از آیفون صدایی اومد و گفت کیه.....

آروم گفت در رو باز کنید

شاگرد حاج آقا هستم

عمه با تعجب گفت اتفاقی افتاده برگشتی پسرم

اون کمی مکث کرد و گفت نه یه سفارش دیگه داشتم یادم رفت تحویل بدم

عمه در رو زد و اون یاالله گویان وارد شد

تو حیاط کسی نبود

به اطراف نگاهی انداخت

صندلی خالی و تابلوی نیمه کشیده شده خبری از اون دختر نبود

در حال چشـــم گردوندن بدنبال اون دختر مو مشـــکی بود که عمه دوباره به حیاط اومد و گفت چیزی شده پسرم

اون دوباره سلامی کرد و گفت نه فقط میخواستم بپرسم این شانه و دفه هم سفارش شما بود

عمه نگاهی کرد و شونه هاشو بالا انداخت و گفت نه پسرم حتما اشتباهی شده

ولی خوب چون زحمت کشیدید میگیرم بعد با حاج آقا حساب میکنم

بناچار وسایل مردم روتحویل عمه داد و با نا امیدی از خونه خارج شد....

وقتی به حجره برگشت دروغ گفت که فکر کرده وسایل سفارشی عمه خانم بوده و اون حواسش ه سفارش مردم نبوده....

ای داد از دل که اگه بلرزه دیگه کاریش نمیشه کرد

و افسوس که صدرا تنها بود و کسی رو تو این دنیا نداشت براش درد دل کنه اون روز غروب بعد از بستن حجره

نون خرید و بخونه برگشت یه خونه کوچیک اجاره ای تو مرکز شهر که تمام داراییش از این دنیای بزرگ بود

خودش بود و چهار دیواری کوچک زندگیش

سالها پیش مادرش بیمار شد و پدر تمام داراییش رو برای درمان اون فروخت

و عاقبت مادر از کنارشون رفت و تنها شدند.....

علاقه و عشــقی که پدر به مادر داشــت و..... بلاخره غم دوری اونو از پای در آورد و زود بکنارش رفت و صدرا تو این دنیای بی سروته تنهای تنها شد...

هیچ نداشت جز یه زندگی اجاره ای ویه کمد کتاب و دلی پر از تنهایی

اولین بار بود که دلش میخواست یه چیزی تو این دنیای بی سروته داشته باشه

شاید هرگز دلش برای ثروت نلرزید و برای بدست آوردنش پا روی چیزی نگذاشت

اما حالادلش از این دنیای بی سرو ته..

یه چیزی طلب کرده بود

واون دیدن روی اون دختر موبلند بود که قلم طراحیش رو میچرخوند و برگ بید مجنون میکشید

اون شب خودش طرحی کشید از عشق و صورت دخترک رو طراحی کرد

با خودش فکر کرد.....

باید صد در صد همون دختر با صورت خندان باشه که با عمه خانم وارد حجره شد.....

بعدچشمهاشو بست و نقش دل کشید

وقتی نگاهش کرد....

شبیه همون نبود اما دل صدرا رو میبرد

بعد تو دلش بخودش نهیب زد

صدرا تو رو چه به اون دختر

چه توقعاتی....

و به آرزوهاش خندید و اون شب با هزاران فکر بخواب رفت

چند ماهی گذشت و صدرا کم کم داشت عادت میکرد به فراموشی

فقط هر چند وقت یه بار سری به اون کوچه میزد و عاشقانه بدر نگاهی می انداخت.....

به روز صبح مثل همیشه بی قرار بدر خونه اش رفت و منتظر ایستاد

دستاش میلرزید

کوچه خلوت بود

هنوز مردم در خواب بودند

کمی انتظار کشید

و بعد از مدتی نا امید برگشــت که بطرف خیابون حرکت کنه نسـیم خنک صـبحگاهی بصـورتش میخورد

هنوز کمی دور نشده بود که صدای باز شدن در رو شنید
با عجله برگشت و به لبه ی دیوار چسبیدو نگاهی به در انداخت
درست میدید همون دختر با یه سبد تو دستش از خونه خارج شد و بطرف خیابون براه افتاد
دستپاچه شد و اونم راه خیابون رو در پیش گرفت
قدمهاشو آروم کرد تا دخترک بهش نزدیک شه ۰۰۰۰۰۰
و قدم هاشون یکی شد.....
برگشت و نگاهش کرد واون بی تفاوت تو چشمهاش نگاهی انداخت و از کنارش رد
شد صدرا مست و گیج دنبالش راه افتاد
به خیابون رسیدند
اون رفت و صدرا بدنبالش راه افتاده بود
بدنبال موقعیت بود که خودش رو معرفی کنه
بی قرار بود و دلهره داشت اون جلوی یه نانوایی توقف کرد و داخل رفت و صدرا
منتظر ایستاد تا برگرده
یه بار باید تو عمرش جسارت بخرج میداد و حرف دلش رو میزد حتی اگه دست رد بسینه اش
میخورد باید یه کاری میکرد
تو فکر بود که دخترک نان بدست از مغازه خارج شد و بطرف کوچه برگشت
تو خلوت کوچه پا تند کرد و به قدمهاش نزدیک شد و از پشت سر صداش زد خانم.....
ایستاد که شاید برگرده
اما هیچ عکس العملی نشون نداد و براهش ادامه داد ....بلند تر گفت خانم.....
و باز از همون فاصله به انتظار نشست شاید دخترک یه نیم نگاهی به پشت سرش بیاندازه...
اما افسوس حتی سرش رو هم تکون نداد و
با عصبانیت خاصی جلوتر رفت و نزدیک در شد و تو صورتش نگاه کرد و گفت
خانم با شما هستم
بنیتا تو صورتش نگاه کرد
زبانی برای جواب نداشت و این رو نمیتونست ابراز کنه
پس سکوت کرد تا اون ادامه حرفش رو بگه .....
صدرا سرش رو بزیر انداخت و گفت ببخشید مزاحمتون شدم فکر کنم منو شناختین

شاگرد حجره ی حاج صادق هستم
می خواستم چند لحظه مزاحمتون بشم یه سوال داشتم.....
بنیتا صدایی ضعیف ازش شنید و فهمید که کاری داره و خجالت کشید با اشاره صحبت کنه
در رو باز کرد و خواست بداخل خونه بره تا عمه رو صدا بزنه با این جوان صحبت کنه.....
بدون هیچ حرفی به کارش ادامه داد
صـــدرا با تعجب نگاهش کرد که چطور داره میره داخل خونه و حتی توجهی به حرفهاش نمیکنه .....
دستش رو بروی در گذاشت و با ناراحتی گفت
باور کنید من قصد جسارت و مزاحمت ندارم
میخواستم چند لحظه وقتتون رو بگیرم
فکر کنم این کار نهایت زشتی باشه که من رو بدون جواب بگذارید و بداخل خونه برید
بنیتا نگاهی بدستاش انداخت که جلوی درب رو گرفته بودند و مظلومانه تو چشماش خیره شده بودند
چه باید میگفت
نگاهش کرد و با اشاره گفت
زبان اشاره بلده یانه.....
اون نگاهی به دستای بنیتا کرد و در جا خشکش زد
و در نهایت ناباورانه نگاهش به چشمای پر فروغ اون دختر خیره موند و سکوت کرد
باورش نمیشد که اون دختر زیبا زبونی برای حرف زدن نداشته باشه
یه فرشته با صورتی مثل ماه که سکوتی به قدرت فریاد تو چشمهاش موج میزد
دستاش بی حس شدند و خیره به اون دختر نگاه کرد
بنیتا بعد از مدتی سکوت دوباره با زبان اشاره بهش گفت که آیا متوجه صحبتش میشه و صدرا که چیزی از حرکات دستش متوجه نمیشد
غمگین به چشمهاش خیره شده بود
سرش گیج میرفت هر جور حساب میکرد نمیشد باور کنه این چهره زبون نداشته باشه
زبون باز کرد و صدایی ناهنجار از گلوش خارج شد و تمام رویاهاشو بهم ریخت
صدرا به عقب رفت و همونطور به چهره ی معصومش خیره مونده بود

بنیتا همه چیز رو از چهره اش فهمید و
در رو نیمه باز کرد و سرش رو بزیر انداخت و رفت وداخل خونه
صدرا مات و مبهوت به نقطه ای خیره مونده بود
و داشت تو ذهنش این دختر رو یه جور دیگه تصور میکرد
بسختی میتونست نفس بکشه
باورش سخت بود
نگاه آسمون کرد و تو دلش گفت خدایا چرا واقعا چرا باید ؟؟؟؟؟
و حرفش رو فرو خورد و بسمت خیابون حرکت کرد.....
اون پیاده راه رفت و فکر کرد
چطور به اون دختر بی زبون میگفت که عاشقانه بهش دل بسته و ازش نقاشی کشیده
اون حتی بلد نبود یه بله ی ساده بگه
چطور میشد عروسک به این زیبایی نتونه حرف بزنه
رفت و رفت تا ساعتها فکر کرد
و خیابونها رو بالا و پایین کرد تا صدای تلفنش اونو بخودش آورد
نگاه کرد حاجی بود تگاه ساعتش کرد
باورش نمیشد ساعت یازده ظهر بود اون از نا کجا آباد سر در آورده بود
با عجله بطرف حجره براه افتاد
اون روز حال خوشی نداشت
وقتی به لبهای اون دختر فکر میکرد که چه صدایی ازشون خارج شد قلبش درد میگرفت
تا غروب حال درستی نداشت
با اینکه سالها برای حاجی حساب کتاب بی نقصی انجام میداد اون روز با چندین اشتباه و
معذرت خواهی خداحافظی کرد و به خونه برگشت
تو آینه خیره شده بود و با خورش مرور کرد
دیگه بهش فکر نکن صدرا
از اولش اشتباه بود رفتنم به در اون خونه
باید فراموشش کنم اون از یه دنیایه دیگه هست براش عشق و محبت شاید یه جور دیگه باشه
دلبستگی و ابستگی یه رنگ دیگه باشه

آره درستش همینه فراموشش میکنم
داشت سعی میکرد
چندین روز پشـــت ســـر هم تب داشـــت اون دختر و صـــداش مثل یه ویروس به روح و جســـمش آسیب زده بود
باورش سخت بود اما باید سعی خودش رو میکرد و اون رو بدست فراموشی میسپرد.....
تصمیم گرفت چند وقتی مرخصی بگیره و به خاله ی پیرش تو اصفهان سری بزنه
پس اجازه گرفت و ساک سفر بست.....
اون این راه رو میرفت تا اون دختر رو فراموش نکنه بلکه ســعی داشــت ازش فرار کنه و به خودش
این درد سر رو که عاشق یه کرو لال باشه رو نده.....
مسیر راه براش مثل همیشه زیبا نبود
جاده و راه براش درد آور بودن
درختای تو جاده انگار داشتن براش میشدن نقاشی و اون دختر زیبا
تو رویاهاش دلبری میکردن
چشمهاشو بست تا فکر نکنه و برگرده به آرامش.....
بی فایده بود اون انگار مریض شده باشه و دست خودش نباشه که به اون فکر نکنه
تو دلش بد و بیراه گفت لعنت بهت دختر چرا دست از سرم برنمیداری
چرا باید یه لحظه چشمهات از نظرم دور نشه.....
از اون انگشتای باریکت بیزارم که دارن تو ذهنم قلم رنگ میکشن.....
از اون نقاشی بید مجنونت حالم بهم میخوره .....
لعنت بهت و اون دار قالی مسخره ات
گفت و گفت که خوابش برد....
چند روزی کنار خاله موند و با بی قراری برگشت به تهران
اون خودش نمیخواست برگرده پاهاش براش تصمیم میگرفتن
باید به کارش دل میبست که یادش بره
لا اقل که میتونست سعی کنه
مشغول کار شد و سعی کرد یادش بره چه بلایی سر دلش اومده

صبح زود به خودش رسید و با خوشحالی بسمت حجره راه افتاد به خودش قول داد که فراموشش کنه.....

همین که کرکره ی حجره بالا رفت با تعجب چشمش به قالی زیبایی خیره موند که حاج آقا سر در قالی های دست بافت گذاشته بود و اون به زیبایی دلبری میکرد و میدرخشید

تا دقایقی بهش نگاه کرد طرح سنتی قشنگش رنگای گرم و دلچسبش روح رو نوازش میدادن

تا ساعتی که حاج آقا بیاد مرتب زیر و روش کرد و به دستای بافنده اش احسنت گفت.....

نوازش بروی نخهای ابریشمش آدمو مست میکرد.....

چایی دم کرد و حجره رو آب و جارو کرد

و گلدونهای حاجی رو آب داد و به حسابها رسیدگی کرد

وقتی صدای عصای حاجی بروی زمین رو شنید سر بلند کرد

سلام کرد و از جا بلند شد

چشـــمهای حاج آقا از دیدنش برق زدند و خوشـــحال گفت مگه قرار نبود تا آخر هفته بمونی چرا برگشتی.....

صدرا خنده ای کرد و گفت

دوری از شما برام عذاب بود

ببخشید دیگه اینجا خونه ام شده

حاجی سرش رو بزیر انداخت و گفت

درست میگی وقتی نبودی انگار دست و پام گم شده بودند

حال و حوصله هم نداشتم پسر....

هیچ وقت نرو.....

صدرا سرش رو بزیر انداخت و گفت چشم

صـــدرا یه چای تازه دم ریخت و با خوشـــحالی بطرفش رفت و در حالی که به قالی اشـــاره میکرد گفت

راستی این جواهر رو از کجا آوردید حاج آقا.....

خنده ای کرد و سرش رو تکون داد و گفت این جواهر رو یه جواهر بافته پسرم.....

عمه خانم رو که یادته چند ماه پیش

اومد نخ بگیره نداشتیم....

بعد از چند روز سفارشی بردی دم خونه بهش تحویل دادی یه برادر زاده داره که دستاش جادو میکنن.....

نگاهی به قالی کرد و گفت

عروس بافته...

به هر قیمتی نمیفروشمش.....

صدرا که انگار سطل آب یخی بروی سرش ریخته باشن مات به تار و پود قالی خیره موند و سکوت کرد

باز اون دختر اون موهها اون چشمهاو انگشتای باریک.....

حاجی که سکوتش رو دید گفت

اتفاقا باید امروز یه سری طرح ببری براشون

در ضمن دار جدید رو کمکشون کنی سوار کنن....

صدرا جان حواست باشه میخوام کارت بی نقص باشه

بهت اطمینان دارم اما بازم خوب دقت کن تو همیشه به کاری کردی سر بلند شدم میخوام این بارم سربلندم کنی

با نا امیدی به حرفهاش گوش داد و سکوت کرد نمیتونست هیچ بهونه ای بیاره

تصمیم گرفت تا غروب یه بهانه ای جور کنه و نره

اما میدونست نمیتونه رو حرف حاجی چیزی بگه و هر بهانه ای فراهم کنه بازم فردا باید به اون خونه بره

بناچار بعد اظهر

بطرف خونه عمه خانم براه افتاد

هوا هنوز روشن بود

پشت در ایستاد و خوب فکر کرد

دستاش میلرزیدن

اون دختر همونجا بود و میترسید دوباره باهاش رو به رو بشه

دل به دریا زد و زنگ رو فشرد

عمه خانم با اون صدای لرزونش آروم گفت کیه

صدرا سلام گفت و توضیح داد برای چی اومده و عمه در رو بروش باز کرد و اون داخل شد

توی حیاط کسی نبود
نفس راحتی کشید خدا خدا میکرد دیگه اون دختر رو نبینه
یا اللّٰه .ویان وارد خونه شد و سلام کرد
سکوت و آرامش حکم فرما بود
عمه با اون عصای چوبیش آروم جلو اومد و لبخند زنان گفت
سلام پسرم دستت درد نکنه اومدی بیا داخل این اتاق
صدرا وارد شد و دار قالی رو دید
عمه لبخندی زد گفت تا یکم خستگیت در بره من برم یه چایی برات بیارم...
بعدش کارت رو شروع کن
اون سرش ر تکون داد و تشکر کرد
بجز صدای تیک تیک ساعت هیچ صدایی تو اتاق شنیده نمیشد
انگار منتظر بود
از لای در به بیرون سرک کشید
بعد تو دلش گفت وقتی دار رو نخ کشیدم میاد ببینه.....
عمه با یه چای تازه دم خوش رنگ وارد اتاق شد و چای تعارف کرد و صدرا تشکر کنان برداشت
لبخند زنان بروی مبل نشست و گفت
خوب پسرم نقشه های قشنگی که حاجی ازشون حرف میزد رو ببینم
صدرا
وسایلش رو زیر و رو کرد و نقشه ها رو بروی میزش گذاشت و گفت
شما انتخاب کنید تا بر اساس همون طرح چله کشی رو شروع کنم
عمه نگاهی به طرح ها انداخت و گفت
من عینکم همراهم نیست و بلند گفت بنیتا جان عینکم رو بیار مادر.....
دلش هری ریخت پایین یعنی این بنیتا همون دختر بود که دلش رو برده بود
چند دقیقه بعد همون دختر مهربون ساده سر تکون داد و وارد اتاق شد
و عینک عمه رو بدستش داد
عمه لبخندی زد و گفت بیا بشـــین قربونت برم و طرح ها رو ببین آقا صـــدرا شـــروع کنه به چله کشی.....

اون آروم روبه روش نشست و نگاهش رو به نقشه ها انداخت و خوب دقت کرد
قطره های عرق از پیشونی صدرا بطرف صورتش دویدند
گرم بود داشت خفه میشد اون دختر داشت خفه اش میکرد
ناگهان بدون اینکه توجهی به صدرا بکنه با اشاره شروع کرد به حرف زدن
و عمه با دقت به دستاش نگاه کرد و سرش رو بعلامت تایید تکون داد
و گفت
راست میگی مادر این بار میخوام طرح روشن تری انتخاب کنم
وسط طرح ها انگشت باریک و جادو گرش رو بروی طرحی گذاشت و نگاه عمه کرد
اون دقیق نگاهی انداخت و گفت این.....
از زیر عینک نگاهی به طرح کرد و گفت تابلو
اون سرش رو تکون داد و
عمه نگاهی به صدرا انداخت و گفت
این چطوره مادر
صدرا نگاهی به طرح انداخت
اون دختر میخواست عذابش بده
چون میون اون همه طرح و نقش صدرا هم عاشق و دلباخته ی این طرح بود
عمه خندید و گفت چیه پسرم چله کشی سختی داره .....صدرا بخودش اومد و سرش رو تکون داد و گفت نه.....
عمه عینکش رو برداشت و گفت همین رو برای دخترم راه بنداز
اسم طرحش چیه.....
صدرا نگاهش کرد و گفت رقص پریا.....
اون دختر لبخندی زد و با اشـــاره به عمه چیزی گفت و اون که متوجه حرفهاش نمیشـــد خوب به لبهاش نگاه کرد که شاید متوجه حرفهاش بشه.....
و عمه نگاهش کرد و گفت پسرم میگه بعد از چله کشی و دادن نخ ها یه توضیحی در مورد نقشه بهش بدی عزیزم
لبخندی زد و گفت حتما
و به حرکات اون دختر خیره شد

آرامشی عجیب تو صورت اون دختر بی زبون موج میزد
دلش میخواست براش درد دل کنه و بگه که چقدر چند وقته براش بی تابه و از اینکه اون نمیتونه حرف بزنه عذاب میکشه
تو فکر بود که عمه رویاهاشو برهم ریخت و گفت خوب پسرم چرا معطلی بسم اللّٰه بگو و شروع کن
صدرا فنجون چای رو بروی میز گذاشت و کیفش رو برداشت و رفت پشت دار قالی و کارش رو شروع کرد
چله کشی خیلی کار ظریفی بود اون تمرکز حواس نداشت
مرتب عرق پیشونی شو با پشت دست پاک میکرد و به کارش ادامه میداد
که یهو اون دختررروبه روش ایستاد و با همون نگاه مهربون دستمال تمیزی رو بطرفش گرفت و سرش رو تکون داد
صدرا نگاهی به دستش انداخت و دستمال رو گرفت و تشکر کرد
اون ابروهاشو بالا انداخت وانگار که چیزی بذهنش رسیده باشه از اتاق خارج شد و صدرا عاشقانه رد پاهاشو بروی فرش دنبال کرد .....
چند ثانیه طول نکشید که کاغذ و قلم بدست وارد اتاق شد و بطرفش رفت و چیزی بروی کاغذ نوشت
و بطرف صورتش گرفت....
صدرا نگاهی به نوشته ها انداخت
دستخط محشری داشت و مثل خودش دل میبرد.....
نوشته بود سلام من بنیتا هستم
اون روز که اومده بودی جلوی درب خونه چکار داشتید گفتی کارم داری....
صدرا با استرس نگاهش کرد چه داشت برای گفتن....
قطره های عرق مرتب از روی پیشونی و صورتش سر میخوردن بروی زمین اون داشت از بودن در کنار دخترک آب میشد.....
کمی فکر کرد و گفت اومده بودم که برای.....
و حرفش رو قورت داد سکوت کرد
اون تو چشمهاش نگاه کرد و دوباره چیزی نوشت و بطرف صورتش گرفت

شما از من بدت میاد که اینقدر با نگرانی تو صورتم نگاه میکنی .....

صدرا سرش رو بعلامت منفی تکون داد و گفت نه باور کنید من یکم امروز حالم مساعد نیست ربطی به شما نداره....

اون دخترک غمگین کاغذش رو بروی میز گذاشت و از اتاق خارج شد

اون رفت و صدرا رو تو ته اقیانوس چشمهاش غرق کرد

اونقدر استرس داشت که به سختی کارش رو بپایان رسوند.....

و نگاهی به ساعت انداخت

شب بود و وقت رفتن

عمه خانم وارد اتاق شد و لبخند زنان گفت بلاخره تموم شد پسرم

اون سرش رو با شرمندگی بزیر انداخت و گفت بله ببخشید که طول کشید

عمه خانم نگاهی به کارش کرد و گفت دستت درد نکنه کارت عالی شده

امیدوارم دوامش خوب باشه

اون سرش رو بزیر انداخت و گفت خواهش میکنم خیالتون راحت بهترین چله ی ابریشمی رو براتون نصب کردم با خیال راحت ببافید

عمه سرش رو تکون داد و گفت

ممنون پسرم اما من نمیبافم بیشتر زحمتش با بنیتاست

اون یکی فرش رو هم اون به پایان رسوند

صدرا

از جا بلند شد و گفت من دیگه برم یه روز دیگه مزاحم میشم برای توضیح نقشه امشب واقعا دیروقته.....

عمه خندید و گفت باشه هر جور راحتی اما شام نخورده نمیزارم بری مادر

و اون که حتی آب به بسختی از گلوش پایین میرفت

تشکر کرد و بهانه برای دیر وقت بودن آورد و خدا حافظی کرد و از اون خونه خارج شد

سر در گم برگشت بخونه

حالش بد بود

با خودش فکری کرد

دوستش داره

باید براش تعریف کنه

آیا چون نمیتونه حرف بزنه باید ازش فرار کنه .....

اونقدر تو دلش مرور کرد که بلاخره

خسته و ناامید بخواب رفت

صبح یه روز قشنگ پاییزی بود

تو آینه نگاهی به لباسش کرد

خوب و مرتب.....

فوری در رو بست و براه افتاد

ساعت هنوز هشت صبح بود

آفتاب پشت ابرها پنهون شده بود و خنکی نسیم به صورتش میزد

دستاشو از سرما تو جیب کتش پنهون کرد و سر به زیر براه افتاد

تلفنش زنگ خورد

نگاه کرد

ناریا بود.....

دو تا ضربه به میز یعنی سلام.....

خنده ای از ته قلب کرد و گفت سلام عزیز دلم صبحت بخیر

اون دو باره سه تا ضربه زد

یعنی منتظرم زود بیا

صدرا به خیابون رسید و همونطور که دست تکون میداد که تاکسی بگیره گفت

بروی چشم ده دقیقه دیگه اونجا هستم

با خوشحالی بطرف خونه عمه خانم براه افتاد

میون راه گل خرید

میدونست بیشتر از هر چیزی خوشحالش میکنه

جلوی در رسید

دلهره داشت

دوست داشت خبر خوشی رو که حاج آقا بهش داده با خوشحالی به ناریا بگه.....

قبل از اینکه زنگ رو فشار بده در باز شد و اون با چهره ی خندان و چشمهای براقش سلام کرد

صدرا گل رو بطرفش گرفت و با ذوق گفت

بیقرارت بودم باور کن.....

تمام دیشب خوابت رو دیدم

اون خنده ای نمکین کرد و سرش رو بزیر انداخت.....

دستش رو گرفت و باز کرد

با انگشتهاش کف دست صدرا نوشت

تو بهترینی.....

صدرا دلش غش رفت و چشمهاشو بست

چند ماهی میشد در کنارش به آرامش رسیده بود.....

اون همونی بود که میخواست...

همون نیمه ی گمشده همون دخترک ساده ی مهربون با نگاه نافذ ....

سرش رو نزدیک آرود و یواشکی گفت

امروز میخوام بیام بدیدن مادرت.....

بنیتا سرش رو تکون داد و دوباره کف دستش نوشت

چرا ؟؟؟؟؟

اون خندید و گفت برای خواستگاری.....

لپهاش گل انداخت و با شرم سرش رو بزیر انداخت و چیزی نگفت

اون آروم گفت نمیخوایی تعارفم کنی بیام داخل هنرت رو ببینم

بنیتا ابرو هاشو بالا انداخت و در رو باز کرد وبا اشاره حیاط رو نشون داد

صدرا وارد حیاط شد و به عمه که داشت تو ایوان آفتاب کمرنگ پاییزی میگرفت

سلام کرد

عمه همونطور که داشت کلاف بافتنیش رو میبست گفت علیک سلام

خوب کردی اومدی پسرم

از صبح تا حالا منتظرت بود

صدرا جلوتر رفت و با خوشحالی گفت

اومدم شما برام مادری کنی

عمه عینکش رو جابه جا کرد و به هر دو شون نگاهی انداخت و گفت چطور پسرم

صدرا نگاهی به بنیتا کرد که از خجالت سرش رو بزیر انداخته بود و گفت

امروز بعد اظهر میخوام بامادر بنیتا صحبت کنم اگه شما اجازه بدید

کمی بفکر فرو رفت و گفت

پسرم مطمئنی که الان وقتشه.....

صدرا دستاش رو نشون داد و گفت من همینم یه جوون با دستای خالی ودلی عاشق

باور کنید این تمام من نیست

پشتکار و اراده دارم

الان چند ماهه شما من رو میشناسید

قول میدم بنیتا رو خوشبخت کنم

عمه آهی کشید وبعد از کمی فکر گفت گفت پسرم اونجایی که میخوایی بری برای خواستگاری

رو تو رویاهات هم ندیدی

میترسم که دست رد بسینه ات بزنن یکم

صبور باش و برای آینده پس انداز کن

این دختر تو یه قصر بزرگ شده

مادرش از اونی که فکر میکنی سخت گیر تره

صدرا بروی صندلی نشست و با نا امیدی بزمین خیره شد

بنیتا دستش رو تو هوا تکون داد که نگاهش کنن .....

و با اشاره با عمه صحبت کرد

وقتی دستاش رو تو هوا تکون میداد که حرف دلش رو بزنه

صدرا رو بیشتر هوایی میکرد و دلش میخواست هزار بار برای اون چشمهای براق بمیره

عمه سرش رو تکون داد و گفت نه عزیزم

مادرت قبول نمیکنه

من اونو میشناسم

میترسم آرزوهاتون رو نقش بر آب کنه

اگه از من میپرسی یکم دیگه صبور باش تا من با مادرت صحبت کنم تا کم کم حقیقت رو قبول

کنه

هر دو شون غمگین و در فکر به نقطه ای خیره شده بودند

عمه با ناراحتی گفت هنوز چیزی نشده دارید تسلیم میشید
من خودم هواتونو دارم باور کنید
صدرا جان برو ببین بنیتا چه بافته عزیزم بنیتا هم با شوق نگاهش کرد و اشاره کرد که بلند شه
صدرا با نا امیدی نگاهی بهشون انداخت و گفت میدونم خواسته ی زیادی دارم اما باور کنید
با دستهای خالی هم میتونم زندگیمو بسازم
عمه تاییدش کرد و گفت میدونم عزیزم حاجی از چشمهاش بیشتر بهت اطمینان داره نکنه یه روز برسه تسلیم بشی اون وقته که به عشقت شک میکنم
وارد اتاق شد و دار قالی رو نگاه کرد دستش رو بروی فرشته های تو قالی کشید و اشک تو چشمهاش جمع شد
بنیتا لبخندی زد و کف دستش نوشت
چی شده ؟؟؟؟
با پشت دست اشکهاشو پاک کرد و گفت
میدونی این طرح فرشته های آسمونیه
بهش میگن رقص پریا
این نشونه ی بارز آفرینش هستیه
تو به زیباترین شکل اونو بافتی عزیزم
دستات مثل یه جادو گر آدم رو طلسم میکنه
قربون اون سمعکت بشم که همش فشارش میدی بروی گوشت تا صدامو خوب بشنوی
اون نشست پشت دار و قلاب رو برداشت و گفت اجازه هست
بنیتا با لبخند نگاهش کرد و چشمهاشو بست و اون نگاهی به نقشه کرد و نخی سبز بیرون کشید و همونطور که داشت براش آواز میخوند شروع کرد به بافتن
و بنیتا مثل همیشه همون طور که به دستهاش نگاه میکرد شعر هاشو بذهن میسپرد
ظهر شد و ناهار رو در کنار اونها موند و غروب بخونه برگشت
تصمیم گرفت فردا صبح به دیدن برادرش بره میدونست ممکنه باهاش بد رفتاری بشه اما باید میرفت و با حقیقت روبه رو میشد
زنگ در با فشار وحشتناکی پشت سر هم بصدا در اومد
نمیدونست چطور از خواب بیدار شد و بطرف در رفت

همین که در باز شد و
جوونی عصبانی و خشمگین وارد خونه شد و دست به یقه اش برد و اونو بداخل خونه کشید
صدرا که هنوز نیمه خواب بود فکر کرد شاید دزد باشه
باهم در گیر شدند و به شدت کتک خورد
بازوهای قوی اون جوون داشت قفسه ی سینه اش رو میشکست
فریاد زد
مرتیکه به چه حقی وارد خونه عمه ام شدی و برای خواهرم دام گذاشتی
اون همونطور که خون صورتش رو پاک میکرد گفت خواهرت چی داری میگی مریض
اصلا تو کی هستی
بردیا نفسی تازه کرد و در حالی که یقه لباسش رو مرتب میکرد گفت
بنیتا دختر مظلوم و بی زبون خواهرم
همون که غروب دم در باهات خداحافظی کرد
فکر کردی چون داره با عمه ی پیرم زندگی میکنه بی کس و کاره و میتونی دلش رو با حرفای مسخره ات ببری
همین جا خاکت میکنم لعنتی.....
صدرا بلند شد و جلو رفت و گفت باور کن من همچین قصدی ندارم
عمه خانم از رابطه ی ما اطلاع داره اون میدونه که من چقدر خواهرت رو دوست دارم اون.....
وسیلی محکمی تو صورتش خورد و اونو ساکت کرد و
بردیا ادامه داد
امروز اومده بودم به خواهرم سری بزنم تو رو جلوی در خونه دیدم که داشتی با اراجیفت دلش رو میبردی
مرتیکه بی غیرت
گفتم تعقیبت کنم که کجا زندگی میکنی
وقتی اومدی به این آلونک مطمئن شدم که تو
برای اموال خواهر بی زبونم نقشه کشیدی
بیچاره تو اندازه ی مستخدم خونه ما هم نیستی

تو فکرت برای چی خواب دیدی از سرت بیرونش کن

فهمیدی.....

صدرا که صورتش رو گرفته بود

بغضش رو فرو خورد و چیزی برای گفتن نداشت و کوهی از درماندگی بروی شونه هاش احساس کرد

بردیا

سر و وضعش رو مرتب کرد و نگاهی چندش آور بهش انداخت گفت

دیگه نبینمت مرتیکه.....

وگرنه این بار خونت حلاله

فکر بنیتا رو از سرت بیرون کن

همین امشب با خودم میبرمش خونه و تو دیگه دستت بهش نمیرسه

و با شدت در رو پشت سرش بست و رفت

صدرا ساعتها به نقطه ای خیره شده بود و حتی جرات نداشت خودش رو تو آینه ببینه

خون صورتش خشک شده بود و دستاش یخ کرده بودن

از درد کتک نبود که میسوخت

اون برای اینکه دیگه ممکنه بنیتا رو نبینه

داشت درد میکشید

صدای اذان صبح از گلدسته های مسجد سر کوچه تو خونه پیچید و اون تازه فهمید که مدتها سکوت کرده و داره به زندگی بدون اون دختر مو مشکی فکر میکنه

از جا بلند شد و صورتش رو شست و وضو گرفت و نماز خوند

نگاهی به نور چراغ برق که بداخل اتاق افتاده بود کرد و گفت...

خودت بهم یاد دادی شکست رو قبول نکنم حالا خودت کمکم کن که بدستش بیارم.....

یه وقت نشه بگی صدرا شکست خورد نه تا تو رو دارم از چیزی نمیترسم حتی از اینکه بخوام درد شکستن استخوان هام رو تحمل کنم بازم از اون نیست که درد میکشم

بلکه از دوری اونه که قلبم میشکنه.....

بنیتا رو از خودت میخوام بهم قول بده که مثل همیشه هوامو داری خدا جونم

همون لحظه بیادش بود و تو دلش گفت

حتما بیداره

آخه شبها هر وقت بیادش بود

همون لحظه تلفنش زنگ میخورد

با اینکه صدایی نمیشنید اما صدای نفسهاش اونو آروم میکرد و منتظر بودتا ده شمرد.....

و چشمهاشو بست

ناگهان تلفنش صدا خورد

صدای نفسهایی با آرامش تو روح و جسمش پیچید

و با لبخندی به تلخی زخم رو لبهاش گفت

میدونستم الان زنگ میزنی

تو قلبم احساس کردم

بنیتا منو ببخش که صدرای پر توقع میخوادت.....

اون دو تا سرفه کرد و صدرا خندید و گفت میدونم تو رو با خودش برد خونه نه.....

بنیتا با بغض یه ضربه به روی میز زد و حرفش رو تایید کرد

و صدرا گفت

میشـــه بهم اجازه بدی بیام برای خاطرت دوباره و چند باره بگم که چقدر تو خواســـتنی هســـتی عزیزم

اجازه هست بیام

و تسلیم نشم....

بنیتا با گریه گفت اوهوم....

اون چشمهاشو بست و به صدای نفسهاش گوش داد

یه بار دیگه آروم گفت

میترسم که خوشت نیاد

اینجا روزاش مثل خونه عمه خانم و خونه خودتون دلباز و رویایی نیست

یه اتاق کوچیک و یه پنجره ی رو به کوچه ی باریک در انتظارته عزیزم

بنیتا یا همون ناریای عمه خانم

من از آلونکم دارم باهات حرف میزنم میدونم زندگی تو این دخمه برات سخت میشه

من همینم میتونی کنارم زندگی کنی و نقص هامو بمن ببخشی

ناریای مو مشکی من یه عالمه درد دل دارم برات.....

اگه بگم تا فردا تموم نمیشه

یاد چشمهات و اون سکوت لبهات مگه میشه یه لحظه فراموشم بشه عزیزم

عوضش بهت قول میدم یه روزی زندگی رو برات پر شادی و عشق کنم و برای خوشبختیت از هیچ تلاشی دریغ نداشته باشم

دستش رو بروی لب بریده اش گذاشت و گفت چقدر این سوزش در برابر

روزایی که قراره بی تو سر کنم کم و ناچیزه

و بازم سکوت بود پشت خط و صدای

هق هقی آروم.....

با ناراحتی گفت خدای نکرده که برادرت از این زخمها بروی صورتت نیانداخته

اگه این طوره بگو تا برم خودمو سر به نیست کنم

آخه مگه میشه گل تو باغچه رو با لگد نوازش کرد...

بنیتا به پنجره اتاقش خیره شد و بیاد دیشب افتاد....

اون یادش رفته بود شالگردنش رو ببره

با خوشحالی بطرف در دوید و بازش کرد

همون جا با چهره ی متحیر به بردیا خیره شد....

اون با چشمهای پر از خون و مشت بسته نگاهش میکرد و خشمگین نفس میکشید

بنیتا

با نگرانی سر به زیر چند قدم عقب رفت و اون وارد حیاط شد و در رو محکم بست

همونطورکه به شالگردن خیره شده بود

گفت مال اونه نه.....

اومدی اینجا که با عمه خانم زندگی کنی یا زندگیتو به باد فنا بدی....

بازو های بنیتا رو گرفت و تو چشمهاش نگاه کرد و گفت

با این کارت از چشـــمم افتادی دختر.... همیشـــه فکر میکردم تو هیچ وقت اشـــتباه نخواهی کرد .....

اما با دیدن اون یه لا قبا فهمیدم از همه نادون تری

یاالله زود باش برو ساکت رو ببند برگردیم خونه

و بازوهاشو رها کرد و اون بدون هیچ حرفی سر به زیر رفت که چمدونش رو ببنده
عمه با پاهای ناتوانش آروم به ایوان اومد و با ناراحتی گفت
بردیا عمه اومدی سری بمن بزنی یا خواهرتو پس بگیری
اون سرش رو بزیر انداخت و گفت
سلام
اومدم با خودم ببرمش از شما توقع نداشتم
که با سرنوشت برادر زاده تون بازی کنید
عمه با اخم نگاهش کرد و گفت چی میگی بچه.....
من از هر کسی بیشتر اون دختر رو دوست دارم
مطمئن باش اگه یه درصـــد فکر میکردم صـــدرا داره این کارمیکنه از خونه ام بیرونش میکردم تو هنوز صدرا رو نشناختی
بهت قول میدم اون مرد تر از چیزیه که تصورش رو بکنی.....
الان هم برگرد خونه و بزار بنیتا کنارم بمونه
نگاه صورت عمه کرد و گفت نه هر چی اینجا مونده بسه باید برگرده خونه
بنیتا لباس پوشیده و ساک بدست جلوی ایوان ایستاد و دستای عمه رو گرفت و ب.و.سید
با اشاره ازش تشکر گرد و عمه با نگاه نگران بهش گفت قربون اون دلت برم
یه زمانی ما بزرگتر ها حرفمون خریدار داشـــت الان برامون تره هم خورد نمیکنن باشـــه برو خدا پشت و پناهت
خودم میام بهت سر میزنم.....
همدیگر رو در آغوش کشیدند و بنیتا سربه زیر و غمگین بطرف بردیا رفت
و اون خدا حافظی کوتاهی کرد و همون طور که دست بنیتا رو میکشید بطرف ماشین براه افتاد
صدرا دوباره صداش زد
بنیتا عزیزم داری به حرفام گوش میدی
از رویا بیرون اومد و یه ضربه به میز زد و صدرا نفسی عمیق کشید و گفت
داشتی فکر میکردی عزیزم
وقتی سکوت میکنی میترسم که تردید داری
میخوام بی رحم باشم بزار خاطرم جمع باشه بنیتا فردا صبح بیام عزیزم ؟؟؟؟

سکوت و سکوت

هیچ صدایی نمیومد

چطور میتونست تنهایی حرف بزنه

تو دلش هزاران حرف بود

دوست داشت بگه چقدر تو خوبی صدرا

وقتی به چشمهام نگاه میکنی همه چیزو میخونی عزیزم

دوست داشت بهش بگه با اون کت مشکی و شالگردن سفیدت چقدر جذاب و تو دل برو هستی آخه

وقتی اولین بار تو حجره دیدمت گفتم این جوون با سر و وضع پر از کرک و موهای آشفته و اون صدای پر قدرتش چقدر خواستنیه

بعد پشیمون شدم اون سالم بود و من عیب بزرگی داشتم و این باعث میشد

طور دیگه ای به اطرافم نگاه کنم

اون روز که فهمید زبونی برای حرف زدن ندارم چقدرجا خورد و من دلم شکست و

غرورم زیر پای بی زبونیم له شد

گفتم اون ازم بدش اومد ولی بعدها فهمیدم خیلی خاطرم رو میخواد.....

و خوشحال شدم که بی زبونیم رو به دل عاشقم بخشید

دلش میخواست تمام این حرفها رو بهش بزنه

اما خجالت میکشید بهش بگه ترکم نکن

و صدرا دوباره گفت بنیتا فکر نکن میترسم بهم بگی نه

تو روخدا بگو فردا بیا ؟؟؟؟؟

بنیتا چشمهاشو بست و به سختی درد سکوتی که سالها در دل داشت یه بله ی دست و پا شکسته گفت و صدرا اشکهاش جاری شد و بغضش رو فرو خورد و گفت

بمیرم برای صدای ضعیفت که تو گلو خاموش شده

فردا صبح میام حتی اگه برادرت بخواد قصد جونم رو بکنهداشت قهوه شو هم میزد و سر تا پاشو ورانداز میکرد

صدرا سرش بزیر بود و منتظر سوال.....

بنیتا آروم از پله ها پایین اومد و کنارشون نشست....

نگاهی به صورت هم انداختن

و اون سکوت کرد و به زخمهای صورتش خیره شده بود

تو دلش گفت هیچ وقت نمیبخشمت بردیا

و لبخندی مهربون به نگاه پر اضطرابش انداخت

صدای مادر اونو از فکر بیرون آورد

و پرسید

خوب آقای صدرا صالح

شما از خودت گفتی

شاگرد

یه حجره ی فرش فروشی

بدون درآمد درست و حسابی

همین طور نداشتن خونه و ماشین

خوب حالا خودت جای من بودی

دخترت رو به یه همچین آدمی میدادی

صدرا

سرش رو بلند کرد و گفت قول میدم از هیچ تلاشی برای خوشبختی بنیتا در یغ نداشته باشم

اون دوباره به زخمهای صورت صدرا نگاه کرد و گفت

پسرم دیشب گفت که باهات در گیر شده

خوب میدونی اون فکر کرده تو برای ثروت خواهرش دندون تیز کردی

صدرا نگاهش کرد و گفت بنیتا رو بدون ثروت میخوام باهاش صحبت کردم حاضره دست خالی در کنارم زندگی کنه

این طوری باور میکنید که من چشم طمع به ثروتش ندارم

بنیتا بطرف مادرش رفت و کنارش نشست و با اشاره چیزی گفت

اون سرش رو پایین انداخت وبه فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت

یعنی تو میتونی از این شرایط و رفاهی که توش هستی دل بکنی و بری کنارش زندگی کنی هان ؟؟؟؟

نگاهی به چشمهاش کرد و صدرا منتظر بود موافقتش رو بگه و اون.....

دست مادر رو بلند کرد و کف دستش نوشت بله حاضرم

همون لحظه بیتا با سر و ضعی عجیب و کلی آرایش از پله ها بطرف پذیرایی اومد

و نگاهش به صدرا خیره موند و سکوت کرد

صدرا به صورتش نگاه میکرد از تعجب و شباهتی که این دو خواهر بهم داشتند دهانش باز مونده بود

از جا بلند شد و سلام کرد

بیتا از سر تاپا وراندازش کرد

گفت شما ؟؟؟؟؟

صدرا با شرم گفت

اومدم برای امر خیر.....

بیتا که درجا خشکش زده بود

خنده ای مسـخره وار کرد و با انگشـت بنیتا رو نشـون داد و گفت نکنه منظورت از امر خیر این دختره

صدرا با اطمینان نگاهش کرد و گفت معلومه صد در صد

بیتا که از حاضر جوابی اون جوون عصبی شده بود

گفت چطوری عاشقش شدی با کدوم زبون بهت گفت دوستت داره

بنیتا از خجالت سرش رو بزیر انداخت صدرا نگاهش کرد و گفت

با زبون چشمها و قلبهامون

مهم نیست که دیگران راجع بما چه فکری میکنن

مهم رشته ی محبت یه که بین ماست

بیتا

خشمش رو فرو خورد و با ناامیدی

به طرف در ورودی رفت

دلش نیومد از خونه خارج بشه

از لای در نگاهش کرد

اون داشت برای مادر حرف میزد

تو دلش بنیتا رو لعنت کرد و گفت

دختره ی کرو لال فکر کردم یه بی سرو پاست که خاطرت رو میخواد

این جوان رعنا رو از کجا پیدا کردی نکبت.....

در رو بیشتر باز کرد که صداشونو بشنوه

مادر بنیتا که بدش نمی اومد از شـر این دختر معصـوم راحت بشـه و با خیال راحت به گردش و عیش و نوشش برسه

گفت

من حرفی ندارم

اما یه شرط داره.....

باید ثابت کنی که دخترم رو دوست داری یه سال بهت وقت میدم.....

اگه تو این یه سـال موفق شـدی یه تکونی به زندگیت بدی و از این زندگی فقیرانه خودت رو بالا بکشی منم قول میدم

با ازدواجتون موافقت کنم

آهان شرط دیگه ای هم دارم

باید

چشم طمع از ثروت دخترم بپوشی

تا وقتی زنده هستم

بنیتا حق استفاده از ثروتش رو نداره ولی بعد از مرگم اون به حق و حقوقش میرسه

در ضمن باید باهم رفت و آمد نداشته باشید

تا این یه سال تموم بشه

فکر کنم دیگه حرفی باقی نمیمونه

برو برای زندگیت یه فکر درست و حسابی کن تا باور کنم بنیتا رو دوست داری

صدرا با خوشحالی از جا بلند شد و گفت

به شما قول میدم که پشیمون نشید

شبانه روز کار میکنم

مادر بنیتا از جا بلند شد و گفت

من منتظرم.....

اون نگاهی به چشمهای شاد بنیتا انداخت و گفت

توآرزوهام و رویاهام رو برآورده میکنی
من برات از جونم میگذرم
حرفهاش مثل دشنه تو روح و جسم بیتا فرو میرفت
اون عاشـــقانه به چشـــمهای خواهرش خیره شـــده بود و از چیزی میگفت که بیتا تا بحال تجربه نکرده بود
آرزوها و رویاهای عاشقانه....
در تمام سالهایی که گذشت هرگز کسی اونو شریک رویاهاش ندونسته بود
داشت برای این نگاه های عاشقانه که بهم میکردن زجر میکشید
پشت در دستاش سر خورد و بی حال نشست بروی زمین.....
آخرین عشـــقی که تجربه کرده بود نامرد و دروغگو از آب در اومد و همزمان با چند نفر رابطه داشت و بیتا روزهای سختی رو میگذروند
صدای پاهای اون جوون اونو بخودش آورد و فوری از جا بلند شد و پشت درختهای باغ مخفی شد
پاشنه ی کفشش تو گل باغچه فرو رفت
با عصبانیت کفشهاشو بیرون آورد و بدستش گرفت و به در ورودی نگاه کرد
صدرا با خوشحالی از در بیرون اومد و همراهش بنیتا
با لبی خندون همراهیش کرد و
بطرف در ورودی حیاط رفتند
صداشون رو نمیشنید
گوش تیز کرد
اما چیزی دستگیرش نشد
جلوی درب چند دقیقه ای باهم صحبت کردند و اون بعد از خدا حافظی قشنگی از جلوی در رفت و خواهرش همچنان با چشم بدرقه اش میکرد
کفشها و کیفش رو همون جا گذاشت و با عجله بداخل خونه رفت
پله های سرسرا رو با عجله بالا رفت و بدر اتاق مادر رسید و در زدو وارد شد
مادر در حال تعویض لباسش بود
با عصبانیت برگشت و گفت
یادم نمی یاد اجازه داده باشم وارد اتاق بشی

بیتا دست به کمر زد و با خشم گفت

من خواستم با دوست پسرم تو خونه راحت باشم کتک خوردم و تو خونه جنجال بپا شد.....

به چه حقی به اون اجازه میدی تو محوطه ی خونه دل بده و قلوه بگیره

اون خونش از من رنگین تره هان.....

مادر همونطور که داشت کفشهاشو میپوشید گفت

خودت بهتر میدونی تا بحال کسی در این خونه رو برای خواستگاری تو نزده.....

تو این سالها که با دوستهای رنگارنگت این پارتی اون مهمونی پرسه میزدی به همه مردا ثابت کردی فقط برای چند روز مناسبی.....

بنیتا مثل یه فرشته پاک و بی گناهه

اون پسر دوستش داره.....

کدوم احمقی اومد دم این خونه و گفت میخوام بیتا رو خواستگاری کنم و من موافقت نکردم

دستای دخترش رو

گرفت و گفت...

با خواهرت حسودی نکن عزیزم اون همیشه تو این خونه زندانی بوده و هیچ دلخوشی نداره.....

اون جوون دوستش داره

اگه قرار باشه سر و سامون بگیره الان بهترین وقته

بنیتا با مشکلی که داره سخت بتونه شوهر گیر بیاره

تو سالمی و زیبا موقعیت های زیادی تو زندگی جلوی راهت هست

پس نباید خودت رو با بنیتا مقایسه کنی

سرش رو بزیر انداخت و کمی آروم شد و

مادر ادامه داد

بردیا هم اشتباه کرد

جوون خوب و معقولی بنظر میاد

باید باهاش صحبت کنم این پسر خیلی بنیتا رو دوست داره و این از هر چیزی با ارزش تره حالا

هم برو به کارت برس که منم خیلی کار دارم

ساعت یازده با یکی از دوستای دوران دبیرستانم قرار دارم

بیتا سر به زیر از اتاق مادرش بیرون رفت

اون روز تا غروب حالش مساعد نبود
براش حرفهای مادرش و این که خواستگاری نداشته مثل یه غم بزرگ بروی شونه هاش سنگینی میکرد
نرگس آروم بدر کوبید و بازش کرد و با خنده گفت
دختر نقاش خوابیدی؟؟؟؟؟
بنیتا سرش رو تکون داد و اشاره کرد که بره داخل
نرگس بشقاب میوه رو بروی میزش گذاشت و گفت
این چیه داری میکشی عزیزم
بنیتا
یواشکی از لای کتابش یه عکس از صدرا بیرون کشید
و نرگس خنده ای کرد و گفت
خوب خوب چشمم روشن حالا دیگه عکس پسر مردم رو نقاشی میکنی
اون سرش رو تکون داد و اشاره کرد که دلش برای صدرا تنگ شده
دو هفته ای میشد که ندیده بودش
نرگس کمی فکر کرد وناگهان با شادی گفت
آهان فهمیدم
من یه عالمه مربا درست کردم
فردا بهانه بردن مربا به خونه ی عمه رو میگیری و به صـــدرا میگی بیاد خونه عمه اونجا همدیگرو سیر ببینید
بنیتا لبخندی زد و دستاش رو گرفت با خوشحالی چشمهاشو بست
قصه از اونجا شروع شد که فهمیدم منم یه کسی رو تو این دنیا دارم
زخم خوردم که فکر کردم منو میخواد
اون بی رحمانه پا بروی دلم گذاشت
سوز سرد زمستونی تو اتاقم پا گذاشته
دستام میسوزن
همین الان نقاشی صورتش رو تکه تکه کردم
اون با زنش دست تو دست به کلبه ی عاشقانه اش رفت

خواستم براش گل بریزم
و شادی کنم اما حتی اجازه نداشتم از اتاقم خارج بشم
اون دلهره ها از بین رفتن
قصه ی زندگیم پایان یافت و من برای همیشه از اون خونه میرم و یادم میره کجا و کنار چه کسی زندگی عاشقانه ای رو قرار بود شروع کنم
اینو مینویسم و بروی نوشته هام میگذارم
که یادم باشه
یه روزی اشتباه کردم و قول میدم هرگز دیگه به خودم اطمینان نداشته باشم
من ساکت بروی تابلو قلم زدم و اون با بی رحمی برای سرنوشتم قلم بی رحمی کشید.....
امروز یکی از روزای سرد بهمن ماهه دلم میخواد دیگه فردا رو نبینم
اما با خودم گفتم این زندگی چه ارزشی داره که خودکشی کنم
باید باشم و خوشبختی شون رو ببینم
با دستای لرزون چمدونم رو برداشتم و لباسهامو توش گذاشتم....
نگاهی به وسایلهای شکسته ی نقاشیم بروی زمین کردم...
همه تکه تکه شده بودن
باد سرد زمستونی مرتب پرده های اتاقم رو می درند
اصلا سردم نیست
شاید بی حس شدم
دفتر خاطراتم تو بدون و دیگه هیچ که من با قلم بروی دلت زخم میزنم
یه روز به همه بگو ناریا چقدر بی تابانه بروی صفحه ی دلم نوشت جدایی
و دیگر هیچ
من میرم برای همیشه
یه روز که ازم پرسیدن دلت برای کسی تنگ شده منم با خیال راحت میگم برای خودم و اون زندگی غریبانه ای که تو این خونه داشتم
زخم دستم خونریزی داره قلم نقاشی اونو پاره کرد وقتی داشتم میشکستمش
اونم دوست نداشت بشکنه ولی من این کارو کردم
قول میدم دیگه هیچ وقت نکشم و رنگ نزنم

برای آخرین بار نگاهی به اتاقش انداخت
تو سالهایی که توش زندونی بود
فقط درد تنهایی کشید و عذاب.....
پنجره ی اتاق باز بود و پرده از شدت باد داشت کنده میشد
تکه ای از
آینه ی شکسته ی اتاق جدا شد بروی فرش افتاد
وسط اتاقش پر بود از گلهای خشک پر پر شده که صدرا هر دفعه براش هدیه می آورد و اون با ذوق نگه شون داشته بود و زمانی....
و براش از هر ثروتی با ارزش تر بود
باد سرد پاییزی اونها رو تو فضا پراکنده میکرد
دستش رو بروی دستگیره گذاشت و در رو باز کرد
دیگه به پشت سرش نگاه نکرد
در رو بست و قسم خورد دیگه هرگز برنگرده.....
آروم قدم برداشت و تو تاریکی شب بطرف اتاق مادر رفت
در رو باز کرد و نگاهی به داخل انداخت مادرش بی خیال غم دنیا بخواب عمیق فرو رفته بود
جلو تر رفت و مدتی نگاهش کرد
اونقدر براش این صورت غریبه و نا آشنا بود که حتی به زور میتونست اسم مادر بروش بگذاره با این حال دوستش داشت
اون بی رحمانه توسط عزیزترین افراد زندگیش چوب بی محبتی خورده بود
خم شد و موهای خوش عطر مادر رو ب.و.سید و برای آخرین بار نگاهش کرد و برگشت.....
به طرف در و قبل ازاینکه خارج بشه نامه ای رو که براش نوشته بود بروی میز گذاشت و از اتاق خارج شد
پاهاش میلرزیدن
نای حرکت نداشت
پله ها رو بی صدا پایین اومد
تو سالن نرگس غمگین و اشکبار در انتظارش نشسته بود
با دیدنش از جا بلند شد و دستهاشو گرفت

اشکهاشو پاک کرد و گفت

تو رو خدا نرو بری منم دیگه تو این خونه زندگی برام سخته

آخه عزیز تر از اونی هستی که بشه دوری تو تحمل کرد

چمدونش رو زمین گذاشت و به اندازه ی یه دنیا دلتنگی نرگس رو در آغوش کشید و هر دو گریه کردند

برای نرگس هم نوشته بود کاغذی بدستش داد و ازش خواست بعد ها بخونه و دوباره چمدونش رو برداشت و براه افتاد

و در ورودی رو باز کرد

به ساعتش نگاهی انداخت دو نیمه شب بود

با اشاره به نرگس گفت که به آژانس خبر داده

اون سرش رو تکون داد و گفت خیالت راحت

الان بیرون منتظره

بعد دستای نرگس رو بگرمی فشرد و اشاره کرد هر وقتی یه سر بهش بزنه و اون با بغض سرش رو تکون داد و بنیتا با قدمهای لرزون خونه پدری رو ترک کرد

تاکسی جلوی درب خونه ی عمه ایستاد و اون پیاده شد

نیمه های شب بود

سوز سرمای زمستونی شالش رو تو هوا بلند کرد

دست در کیفش کرد و کلید خونه رو بیرون آورد و در رو باز کرد

آروم بداخل خونه رفت

چراغها روشن بود

و عمه از پشت شیشه ی ایوان نگاهش میکرد و چشم انتظار بود

اون بود و تنهایی و سرما.....

تو حیاط

ایستاده بود غریبانه نگاهش میکرد

عمه جونش اونقدر گریه کرده بود که صورت سفیدش به سرخی میزد...

در رو باز کرد و با آغوش باز بهش گفت

بیا قربونت برم بیا یخ کردی از سرما دیگه نمیزارم برگردی

بطرفش رفت تو بغلش گم شد و آروم گریه کرد
عمه صورتش رو پاک کرد و نگاهی به دستای یخ کرده اش انداخت و گفت
چه کنم چطور باعشش رو نفرین کنم که اونم پاره ی جونم هست و برام سخته
بنیتا با زبون بی زبونی براش تو ضـیح داد که چطور دسـت تو دسـت هم رفتن و اون از پنجره ی اتاقش شاهد خوشحالیشون بود
عمه صورتش رو پاک کرد و گفت
تو هم خدایی داری عزیزم
هیچ وقت نمیبخشمش
باید یه روز جواب گوی دل مهربونت باشه
صدرا باید عذاب بکشه و به سختی این دنیا رو ترک کنه
اون هیچ وقت نمیتونه از بلایی که سرت آورد در آرامش باشه
بنیتا انگشـتهاشـو بروی لبهای عمه گذاشـت و اشـاره کرد که این حرفها رو نزنه و اون طاقت دیدن غم صدرا براش مثل مرگه
عمه سرش رو تکون داد و گفت
باشه عزیزم باشه.....
اما تو نباید بشکنی
این غرور نباید له بشه من تو رو خوب میشناسم
اون لحظه که بخوای سرپا بشی خواهی شد
حالا بیا تو برات گل گاو زبون دم کردم عزیزم.....
در رو بست و بنیتا با گرمای خونه ی عمه صورتش گرم شد.....
قصه ی صدرا.....
زیر چشمی نگاهش میکرد و تو دلش قند آب میشد
دستش رو آروم برد سمت دستای عروسش و با لبخند گفت
عزیزم لااقل نگام کن.....
اون سر به زیر گلهاشو دست کشید و از خجالت لپ هاش سرخ شد
صدرا سرش رو تکون داد و گفت

امشب خوشبخت ترین مرد روی زمینم

تو مال منی

چقدر نگران بودم از دستم بری

همش برای رسیدن بهت روزا رو تو رویا و شبها رو تو خواب درکنارت سر میکردم

دیگه خیالم راحت شد

برای همیشه با همیم

میخوام امشب تا صبح برات حرف بزنم و ازت یاد بگیرم چطور با زبون اشاره درد دل کنم.....

بازم سکوت و سکوت.....

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد دستش رو باز کرد و بطرف صورتش گرفت و گفت

نمیخوایی یه چیزی برام بنویسی

لااقل یه چیزی بنویس.....

دسته گلش رو بروی دامنش گذاشت و دست صدرا رو گرفت و نوشت عزیزتر از جونمی.....

گفت بازم بنویس برام.....

اون دوباره نوشت خوشحالم.....

صدرا نگاهش کرد و گفت امشب از ذوق نمیرم هیچ وقت نمردم

دوباره ماشین رو روشن کرد وبطرف خونه ای که تازه خریده بود حرکت کرد

در رو براش باز کرد و عروسش وارد خونه شد و اون با خوشحالی کفشهاشو براش در آورد و گفت

از امروز یه نوکر داری اونم خودمم.....

بعد نگاهش کرد و گفت تو اتاق برات یه سورپرایز دارم بعد از اینکه جهیزیه ات رو چیدی

یواشکی آوردمش که نبینی

اون لبخندی زد و صدرا

خندید و گفت حالا چشمهاتو ببند.....

دستش رو گرفت و گفت بازنکنی ها

اون سرش رو تکون داد و باهم به اتاق رفتند با ذوق گفت حالا بازش کن.....

اتا چشمهاشو باز کرد و دار قالی رو دید لبخندی زد و سرش رو بزیر انداخت

صدرا جلو رفت و دار قالی رو دستی کشید و گفت به عشق خودت نصبش کردم.....

نقشه ی طرحش هم رقص مهتاب هست

یه عده فرشته ی زیبا که مثل خودت راه رفتنشون هم زیبا و دلرباست عزیزم
گفت میدونم تو قشنگ ترین گره ها رو با انگشتهات بروش خواهی زد
میخوام وقتی داری گره میزنی و با دستای لطیفت بروی گره ها شونه و دفه میزنی سرم رو بروی زانوهات بزارم و شعر بخونم
میشه هر ساعت برای چشمهات بمیرم عزیزم.....
تو هم یه چیزی برام بنویس مثل همیشه برام تند تند دلبری کن عزیزم.....
و دستاشو بدور کمرش حلقه زد و سرش رو بروی شونه هاش گذاشت و چشمهاشو بست
روزهای قشنگ و شاعرانه ی زندگیش میگذشتند و اون با حالی مست از لحظات پر از عشق و عاطفه لذت میبرد
بارها وقتی صبح ها از خواب بیدار میشد
میترسید که همه چیز رو تو رویا دیده باشه و وقتی میدید دستای گرم اون هنوز تو دستاشه با خیال راحت نفسی میکشید و با علاقه بیشتر به زندگی امید میداشت
تو یه سالی که گذشته بود
با کمک حاج صادق برای خودش یه حجره کوچیک کنار حجره ی حاجی اجاره کرده بود و با پشتکار و اراده ثابت کرد که از عهده ی کار هر دو جا بخوبی برمیاد
حاجی به خاطر اینکه صدرا بتونه رو پاهای خودش بایسته
مقدارپولی بهش قرض داد و ازش خواست هر وقت زندگی خوبی برای همسرش فراهم کرد و دیگه نیاز مالی نداشت اونو پس بده
شاید پدر نداشت اما حاجی مثل یه پدر در تمام لحظات زندگیش پشت و پناهش شد
و اون تونست با اراده و تلاش
زندگی کوچیک و مناسبی رو فراهم کنه و به قولش که به مادر بنیتا داده بود که تو یه سال زندگیشو روبه راه کنه عمل کنه
صدرا ثابت کرد که قدرت عشق میتونه هر مانعی رو از سر راه برداره
و اون به خاطر رسیدن به بنیتا شب و روز
بی وقفه کوشید تا کسی فکر نکنه چشم طمع به مال همسرش دو خته
مادر بنیتا هم وقتی غیرت و تعصب صدرا رو دید تسلیم شد و جهیزه ی مناسبی برای دخترش فراهم کرد و آبرومندانه اونو به خونه ی بخت فرستاد

خونه ی کوچیک و جمع و جوری که صدرا با کمک حاجی خریده بود
برای زندگی اون دو عاشق آماده شد و
روزهای پر از شوق و بی قراری براشون آغاز شد و.....
اما
همیشه اون طوری که آدم تصورش رومیکنه پیش نمیره.....
و یه وقتایی دست سرنوشت و بازی شومش رو یه طور دیگه رقم میزنه و نقش آدمای حسود و ریاکار برای زندگی کسانی که سادگی تو وجودشون موج میزنه بازی ها داره
صدرا عاشق بود و اما ابلهانه گول سادگی و حماقتش رو خورد
اونقدر عاشقانه آغوش دروغین همسرش رو باور کرد که یه لحظه با خودش فکر نکرد که چرا اون محبتی که تو چشمای بنیتا بود رو دیگه حس نمیکنه
اون روزهای سرد زندگی رو بی قرار و بی تاب میگذروند و هرگز تصورش رو نمیکرد که حیله و نیرنگ میتونه جای عشق و بی قراری رو پرکنه
هر روز برای کسی بی تابانه زندگی رو میدوید و تلاش میکرد و شب به عشق دیدنش تمام راه رو با عجله به خونه برمیگشت که حتی تو فکر و خیالاتش هم نمی گنجید که چه کلاه گشادی سرش رفته و داره شب و روز رو در کنار یه ریاکار میگذرونه و عشق و علاقه اش رو بپای یه نقشه ی کاملا حیله گرانه به آتش فنا میده
یک ماه از از دواجشون گذشته بود
و صدرا
هنوز انتظار میکشید
اون نگران بود
روزها با خودش فکر میکرد
خوب میشه صدرا نگران نباش
تازه از ازدواجمون یه ماه گذشته
نباید ازش توقع داشته باشم برام مثل یه مستخدم کار کنه و غذا درست کنه
اون خانم خونه ام شده
باید بهش فرصت بدم
بعد مثل هر شب

یه غذای آماده از بیرون میگرفت و با یه شاخه گل بدیدار همسرش میرفت

بنیتا

کمی عجیب شده بود و این صدرا رو یکم متعجب کرده بود

تا بحال ندیده بود لاک بزنه و آرایش غلیظ کنه

با این حال از وضع موجود راضی بود

تو دلش میگفت

اون عروس خونه ام شده

به خاطر من به خودش میرسه

اون چشمهای زیبا رو به خاطر من سرمه میکشه

بعد به خودش نهیب میزد نکنه به عشـــقت خرده بگیری که چرا به خاطرت خودش رو هر شـــب

مثل عروسک میکنه و جلوی چشمهات میگرده

و باز هم هر روز عاشقانه تر از قبل براش میمرد و بی قرار بود

یه شب که شامش رو خورده بود و بروی کاناپه در حال چرت زدن بود

صدایی از تو اتاق شنید مثل صدای پچ پچ

گوش تیز کرد

انگار بنیتا داره صحبت میکنه

بعد با خودش گفت صدرا خسته هستی دچار توهم شدی

آروم از جا بلند شد و بطرف اتاق رفت

و از لای در گوش ایستاد

لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت

اونقدر که آرزو دارم یه روز صداشو بشنوم دچار توهم شدم

اون شب کاب.و.س بدی دید و با وحشت از خواب پرید

وقتی بیدار شـد و نگران تو صـورت همسـرش که بخواب رفته بود نگاهی کرد و وقتی اونو در خواب دید با خیال راحت دوباره خوابید

تصمیم گرفت دیگه به اینکه روزی صدایی از اتاق شنیده و دچار توهم شده فکر نکنه

اما دلش تنگ شده بود.....

برای اون بنیتای چند ماه پیش

اونکه عطر قرمه سبزی و کوکو سبزی که تو خونه عمه خانم درست میکرد تا هفت تا خونه اونطرف تر میرفت.....

همون که وقتی قلاب بدست میگرفت مثل یه استاد کار ماهر یکی یکی گره ی عشق بروی تار و پود ابریشمی قالی میزد و لبخند مهربونش مثل یه قرص آرامبخش دلش رو نوازش میداد

همون دختر خوش قلب که بدون هیچ نگرانی قلم نقاشی رو بروی صفحه میچرخوند و طبیعت رو طوری به تصویر میکشید که انگار داره جون میگیره و زنده میشه

دلش برای اون صفا وسادگی تنگ شده بود.....

این بنیتا براش یکم غریبه بود

و همش به خودش امید

میداد که روزهای اول زندگیه و باید صبور باشم و به اون فرصت بدم تا خودش رو دوباره پیدا کنه عزیزم

من همون طوری ساده دوستت دارم نیازی نیست اونقدر به خودت زحمت بدی

من اون چشمهای خوشگلت رو که بهم نگاه میکنن توشون هزار حرف عاشقانه وجود داره رو دوست دارم

اون صورت مثل ماهت که بدون آرایش هم زیبا و دلرباست

تو خود خودتی که برام مهمی عشقم

اما روزها میگذشتن وچشم انتظاری صدرا برای دیدن اون بنیتای مهربون قدیم داشت به نا امیدی ختم میشد

تصمیم گرفت که باهاش صحبت کنه و بگه که عزیزم

واقعا دیگه سخت شده که هرشب از بیرون شام بخرم و یا شام حاضری بخوریم

چرا برام از اون دستپخت های خوشمزه ات درست نمیکنی

دلم برای اون دستپخت خوشمزه ات تنگ شده

دلم برای اینکه بشینی پشت دار قالی و گره بزنی لک زده

اونشب بعد از خوردن نون و پنیر و سبزی ساده ای که شامشون بود

از جا بلند شد و با خوشحالی بطرفش رفت آروم گفت

بنیتا

نمیخوایی بیادم بیاد که چقدر خوب برام سوپ میپختی و پلو درست میکردی

عزیزم

الان چند ماهه که از ازدواجمون گذشته

اما تو حتی یه وعده غذا درست نکردی

خوب دلم برای غذا های خوشمزه ات تنگ شده

یادت میاد همیشه برام غذا درست میکردی و تو جا میریختی که ظهر ها تو حجره بخورم

بنیتا

زندگیمون یه نواخت شده عزیزم

هرشب

لحظات شاعرانه

و شام بی مزه ی بیرون و بعد هم یه چایی دم نیومده بروی غذای سنگین بیرون

بنیتا عزیزم

میشـــه بهم بگی کی اون دختر ســـاده ی مهربون پر از آرامش رو که گره ی عاشـــقانه با نخهای ابریشمی میزنه رو ببینم.....

تو این چند ماه تو حتی یه گره هم به این دار قالی نزدی عشقم

من دوستت دارم و بدون این چیزا هم دوستت خواهم داشت اما تو برام یکم عجیب شدی

دیگه نمیبینم چیزی بکشی

خودت میگفتی که نقاشـی جزعی از وجودت هسـت اما حتی یه قوطی رنگ هم تو این چند وقت نخریدی

اون سرش رو بزیر انداخت و مثل همیشه

ساکت به زمین چشم دوخت

دستاشو گرفت و ملتمسانه گفت

دلم برای این دسـتهای خوشـگل که تو هوا میچرخن و با اشـاره برام صـحبت میکنن تنگ شـده عشقم.....

تو فقط ساکتی.....

در صـورتی که اون دوران که لحظات عاشـقانه ای باهم داشـتیم تو مرتب برام مثل مرغ عشـق که بال بال میزنه و ازاین شاخه به اون شاخه میپره اشاره میکردی و خنده های ریز و نمکی میکردی

بنیتا خواهش میکنم داری منو میترسونی

چرا دلم پر از دلهره شده عشقم

بگو که همه چیز یه شوخیه

بگو داری صبرم رو امتحان میکنی

امشب و فردا و فرداها رو میتونم منتظر بمونم

اما اشاره ای کن تا خیالم راحت بشه

تو رو جون صدرا

یه کاری کن

و اون همونطور سر به زیر با استرس کاغذی رو تو دستاش مچاله میکرد

صدرا نشست روبه روش و تو چشمهاش نگاه کرد و دستاشو باز کرد و کاغذ رو به زمین انداخت و گفت

بنیتا.....

با توام عزیزم

چرا داری عذابم میدی

واون با دلهره همونطور بزمین چشم دوخته بود

صدرا صورتش رو تو دستاش گرفت و بالا کشید و تو چشمهاش نگاه کرد

خیره خیره.....

اون با دستپاچگی از جا بلند شد رنگش پریده بود بطرف پنجره آشپزخونه رفت و بازش کرد تند تند نفس کشید

حالش بد بود

صدرا دستپاچه بطرفش رفت و شونه هاشو گرفت و گفت منو ببخش عزیزم خواهش میکنم دارم از نگرانی میمیرم

بنیتا تو خوبی

و اون با عجله دوید به سمت اتاقش و در رو بست.....

صدرا ایستاد و نگاهش کرد

نمیدونست چکار باید بکنه.....

به عقب برگشت به اون زمان که اون با شادی به سمت در میدوید و بازش میکرد و اون لبهای خوشگل صورتیش که میخندیدند و دندونهای سفید و مرتبش که مثل مروارید چشمهاشو

نوازش میداد ودستهاشو میکشید بداخل خونه و با شادی میدوید بطرف تابلوی نقاشیش و بعد اشاره میکرد چشمهاتو ببند و صدرا اونها رو میبست وبا خوشحالی میگفت چی کشیدی ناریا .....

اون اخمی میکرد و اشاره میکرد حدس بزنه

صدرا فکر میکرد و میگفت

میدونم بازم خودم هستم و اون با هیجان تابلوشو برمی گردوند و چهره ی دوباره ای از صدرا .....

و ده ها بار کشیدن صورت صدرا که هر دفعه میدید باورش نمیشد که این همه خوشبخته.....

دلش برای اون همه غافلگیری تنگ شده بود.....

برای انگشتهای باریک و خوشگل ناریا که بروی قالی حرکت میکردن و اون اگه ساعتها کنارش مینشست و تماشا میکرد خسته نمیشد

اون.....

برای همه چیزبی قرار بود

همون جا بروی صندلی نشست و فکر فرو رفت

سکوتی عجیب خونه رو فرا گرفته بود

تیک تیک ساعت داشت نشون میداد لحظه های عاشقانه شون داشت رو به سردی میرفت

اون نمیخواست در رو بروی صدرا باز کنه

دقایق براش مثل عذاب میگذشتن

خوابش نمی اومد سر در گم بود

از جا بلند شد باید کدورت بینشون از بین میرفت

در رو آروم زد و صدا کرد

عزیزم بازش کن نگرانتم

من منظور بدی نداشتم بنیتا یکم دیگه بازش نکنی قلبم میگیره

و در آروم باز شد اون با چشمهای گریون نگاهش کرد

صدرا سرش رو بزیر انداخت و گفت

منو ببخش که ازت توقع زیادی دارم هر وقت دلت خواست هر کاری رو انجام بدی انجامش بده

بنیتا تو رو بخاطر خودت دوست دارم نه کارهات

ببخش عزیزم.....
توی حجره نشسته بود و غرق در رویاها همونطور داشت نخ ها رو مرتب میکرد
حاجی بطرفش رفت و دستی بروی شونه اش زد و گفت کجایی پسر
خنده ای کرد و گفت نگاه کن نگاه کن
همه شماره های نخ ها رو اشتباه گذاشتی هفت توی دو ، دو توی قوطی شماره چهار.....
حواست کجاست پسر
تو که دیگه به وصل یار رسیدی بازم سر به هوایی که بابا
اون نگاهی به کارش انداخت و عذر خواهی کرد و گفت شرمنده امروز یکم حالم خوب نیست
حاجی با خنده گفت
نکنه خدای نکرده با زنت مشاجره کردی
ببین پسر جون دعوا نمک زندگیه اما همیشه یادت باشه
همین نمک هم باید به اندازه باشـــه بیش از حد دل رو میزنه و خدای نکرده کار بیخ پیدا میکنه
.....
همیشه حواست باشه تو مردی و اون زن تحمل و صبرت باید بیشتر باشه وگرنه با یه دختر بچه کوچیک هیچ فرقی نمیکنی
هم مرد باش و هم پر از افتادگی.....
صدرا سرش رو بزیر انداخت و گفت چشم حتما.....
بعد در حالی که بطرف در خروجی میرفت گفت
پاشو پاشو برو به خونه زندگیت برس
صدرا نگاهی به ساعتش کرد و گفت اما ساعت هنوز هفت غروبه خیلی زوده
حاجی عصاشو بزمین زد و با خنده گفت
امروز بازار خبری نیست هر دو تا حجره رو ببند و برو کنار زنت
فردا میخوام سر حال و قبراق همون صدرای باهوش و تیزبین رو ببینم
همین که برگردی کنارش خوب میشی
شما اونقدر در حقم خوبی کردید که اگه تمام عمر نوکریتون رو بکنم بازم کمه.....
حاجی ســـرش رو تکونی داد و آروم در گوشـــش گفت من تو رو دارم کنارم خوشـــحالم پســـر بقیه تعارفه

برو به سلامت.....

با عجله کارش رو بپایان رسوند و راهی خونه شد خیلی خوشحال بود براش سورپرایز داشت.....

دلش برای عمه خانم تنگ شده بود

تصمیم گرفت بنیتا رو بدیدار عمه ببره

دلش برای اون خونه و حیاط و درختای بید مجنونش تنگ شده بود.....

هروقت بهش پیشنهاد میداد که سری به عمه بزنند

بنیتا بهانه ای میتراشید و به روزهای بعد موکول میکرد

صدرا بابی قراری بدیدارش میرفت تا خوشحالش کنه.....

به سر کوچه رسید نگاهی به ساعتش انداخت

هشت شب بود

شاخه گلی گرفت و بطرف خونه رفت

آروم کلید انداخت و وارد خونه شد

در رو باز کرد و بی صدا وارد خونه شد

خبری از بنیتا نبود

اطراف رو نگاه کرد

نگران شد

به اتاق رفت اونجا هم خبری نبود

با خودش گفت که حتما برای خرید چیزی از خونه خارج شده

به آشپز خونه رفت و از پنجره بیرون رو نگاه کرد

ده دقیقه ای گذشت.....

دیگه داشت نگران میشد

تصمیم گرفت به تلفنش رنگ بزنه

هنوز شماره نگرفته بود که صدای چرخیدن کلید بروی در شنید

تصمیم گرفت غافلگیرش کنه

پشت دیوار پنهون شد

در آروم باز شد و با صدایی ضعیف بسته شد....

و صدایی تو خونه پیچید

آره مامان حواسم هست داری دیونه ام میکنی

چقدر تکرار میکنی من خودم میدونم چکار کنم

گاهی اوقات بیشتر از تو میترسم

شب جمعه که شام اومده بودیم اونجا داشتی همه چیزو خرابش میکردی!!!!

بیشتر از تو میترسم نزدیک بود بردیا همه چیزو بفهمه

آره آره تو داشتی همه چیزو بهم میریختی

اگه بردیا بفهمه

وای به حالت مامان .....خوب دیگه کار نداری.....

صدرا ساعت ده خونه هست

امشب میخوام براش آشپزی کنم

چند وقته مدام بهم گیر میده و توقع داره براش قرمه سبزی بپزم....

باید به نرگس بگی برام غذا درست کنه یا تاکسی برام بفرستی

میترسم صدرا شک کنه

اون دختره ی دیونه با اون دارقالی و اون تابلوهای مسخره اش دل شوهرم رو برده

خودم از سرش میندازم این مسخره بازیا رو.....

اون داشت میگفت و میگفت و صدرا ذره ذره آب میشد و بزمین فرو میرفت

صدای اون زن که داشت حرف میزد مثل دشنه قلبش رو میشکافت

پشت دیوار غریبانه و ناباورانه داشت به صدایی گوش میداد

که هرگز فکرش رو نمیکرد وجود داشته باشه

دوباره صدا اومد و اون گفت

مامان کار نداری فعلا.....

باشه باشه صبح که رفت برات زنگ میزنم.....

.و همونطور گوشی تو دستاش بود نگاهش به روبه رو خشکید ودستاش بی حس شدن و تلفنش

بروی زمین افتاد.....

هر دو داشتن بهم خیره خیره نگاه میکردن.....

صدرا باورش نمیشد

حالت تهوع داشت

قلبش تیر میکشید
احساس مرگ داشت و اون نگران تو چشمهای همسرش نگاه میکرد و جرات حرکت نداشت
خون به صورتش دویده بود و درد داشت
لرزش صورتش اونو میترسوند
با صدایی خفیف از درد بی خبری گفت
تو کی هستی ؟؟؟؟؟؟
بیتا که حالش دست خودش نبود
فقط سر تکون میداد و جرات نداشت بسمتش بره
فریاد زد لعنتی تو کی هستی
چند قدم بطرفش برداشت و تو صورتش نگاه کرد
خشم تو صداش داشت اونو میترسوند
بازوهاشو گرفت و بشدت تکونش داد و گفت
با توام گفتم بگو که این دروغه تو بنیتای منی من هر چی شنیدم توهم بوده
بیتا جرات حرکت نداشت
رنگش پریده بود و داشت قالب تهی میکرد
دستش رو بدور صورت اون حلقه کرد و با ریز بینی نگاهش کرد و گفت
یعنی اینقدر احمق بودم تو بنیتای من نبودی
تو یه پرتگاه تو اوج احساساتم بودی که درونش سقوط کردم
تو بیتا هستی اون افریته که عزیزم رو می آزرد و من ماهها بوده که در کنار یه جادو گر دل سیاه
شب و به صبح میرسوندم
با خشم فریاد زد و....
با شدت بطرف دیوار هلش داد
بیتا به لبه ی دیوار خورد و بزمین افتاد
صدرا دستاش میلرزیدن جلو رفت و یقه اش رو گرفت و از جا بلندش کرد
بیتا با وحشت دستاشو گرفت و ملتمسانه گفت
صدرا تو رو خدا ولم کن من هر چی وهر کسی هستم الان زنتم
قانونی و شرعی

من دوستت دارم صدرا

حاضرم برات هر کاری کنم حتی تا ابد مثل بنیتا لال بمونم اما تو رو خدا این کارو بامن نکن

صدرا با خشم نگاهش کرد و فریاد زد

اسم بنیتا رو به دهن کثیفت نیار.....

کثافت حالم داره از خودم بهم میخوره

چطور تونستی یه همچین بلایی سرم بیاری.....

ازت چندشم میشه!!!!

از خودم بیشتر چطور تو رو نشناختم لعنت به من و شعورم.....

بیتا سرش رو جلو آورد برای اینکه آروم بشه خواست در آغوشش بگیره و صدرا با نفرت پرتابش کرد بعقب و فریاد زد ازم دور شو نفرین به من که اونقدر نفهم و احمق بودم

آخه چطور میشه

اون خال رو گردنت

اون موهای مشکی تو بنیتای خودم بودی

چطور تونستی یه همچین بلایی سرم بیاری.....

باورم نمیشه این قدر راحت فریب خوردم

خدا نابودت کنه لعنتی

بگو خواهرت کجاست چکارش کردی

چه بلایی سرش آوردی

فریاد زد بنیتا کجاست جوابمو بده

اون با التماس پاهاشو بغل گرفت و گفت تو رو خدا آروم باش صدرا.....

باور کن بنیتا حالش خوبه....

من هیچ کاری نکردم

اون خودش با رضایت جاشو بامن عوض کرد

مشکل روحی پیدا کرده بودم

قرص های اعصاب میخوردم دچار خودآزاری شده بودم حتی یه بار دست به خودکشی زدم

اون وقتی دید حالم خرابه از خودگذشتگی کرد و جاشو با من عوض کرد.....

صدرا من همون بنیتا هستم عزیزم

اگه حرفی نمیزدم تو نمیفهمیدی حالا هم چیزی تغییر نکرده تو عاشقانه تو این چند ماه در کنارم زندگی کردی بدون اینکه متوجه بشی عزیزم

صدرا دستاشو با نفرت پس زد و به عقب رفت و گفت

داری دروغ میگی بنیتا هیچ وقت این نامردی رو در حقم نمیکنه.....

مگه میشه

عشقمون لحظات پاک بینمون رو به تو خائن بفروشه.....

بگو کجاست تا از خودش حقیقت رو بپرسم.....

بیتا با نگرانی تو چشمهاش نگاه کرد و چیزی نگفت

صـــدرا بطرفش رفت و از جا بلندش کرد و به دیوار چســـبوند و فریاد زد یا همین الان میگی بنیتا کجاست یا هر دو مون رو همین جا می کشم کثافت.....

بیتا دستاشو گرفت وگفت آروم باش صدرا

تو رو خدا آروم باش

من نمیدونم بنیتا کجاست تو دیگه نباید بهش فکر کنی قانونی و شرعی تو همسر منی

من دوستت دارم دیونه بیشتر از جونم بهت قول میدم همونطوری که تو دوست داری باشم برات همون بنیتا باشم

به جون خودت که برام عزیزی قسم میخورم که من کاری نکردم فقط ازش خواستم که جاشو بامن عوض کنه و اون قبول کرد

من چیزی رو به زور تصاحب نکردم عزیزم

خواهرم به خاطرم از تو گذشت یکم عاقل باش اگه واقعا دوستت داشت هیچ وقت به راحتی ازت نمیگذشت

تو برام شده بودی یه درد تموم نشدنی

وقتی هر چند وقت یه بار عاشـــقانه بهش ســـر میزدی و بهش محبت میکردی اون صـــداقت تو چشمهات منو بیمار کرده بود

تو رو میخواستم به خاطر اینکه بنیتا رو خالصانه دوست داشتی

حالا هم چیزی عوض نشده عشقم من حاضرم به خاطر تو تا ابد لال بمونم

اصلا هر جور که تو دوست داری زندگی کنم اما از دستت ندم.....

صدرا دستاش بی حس شدن و ناباورانه به حرفهاش گوش میداد

باورش نمیشد بنیتا یه همچین نامردیی در حقش کرده باشه اون دیگه نمیخواست باشه از اینکه فریب خورده بود و تو یه دام افتاده بود احساس مرگ داشت

بیتا با ترس دستش رو جلو آورد که دستاشو بگیره

صدرا بزمین خیره شده بود و چیزی نمیگفت

آروم دستاشو گرفت و گفت عزیزم من دوستت دارم که حاضرم به خاطرت هر ذلتی رو بجون بخرم

اینو بهت ثابت میکنم صدرا دیگه نباید به خواهرم فکر کنی این یه گناهه.....

اون تو چشمهاش نگاه کرد

دیگه هیچ حسی نداشت

حتی نمیخواست اونجا کنارش حضور داشته باشه بدون اینکه جوابشو بده بطرف در رفت و بیتا به سرعت دستهاشو مانع در کرد و گفت نمیزارم بری باید بمونی تو مال منی برای بدست آوردنت خیلی عذاب کشیدم.....

ما دیگه زن و شوهریم اینو میفهمی.....

حق نداری ترکم کنی.....

صدرا که خونش به جوش اومده بود

دستش رو بطرف گلوی بیتا برد و محکم فشار داد و گفت

ازت متنفرم زنیکه ی فریبکار

از جلوی در برو کنار میخوام برای همیشه از این جا برم

حالم از تو خودم و اون خواهرت بهم میخوره

و دستهاشو محکم تر بروی گلوی بیتا فشار داد و اون در حالی که دست هاشو نگه داشته بود با ناله گفت

صدرا نکن تو رو خدا این کارو نکن حتی اگه بمیرم نمیزارم بری

فقط باعث مرگ فرزندت میشی.....

تو چشمهاش نگاه کرد

دیگه فاجعه تر از این تو زندگیش پیش نمی اومد

دستاش بی حس شدن مات و مبهوت نگاهش کرد.....

اون چند سرفه کرد و دستاشو بروی گلو نگه داشته بود تا نفسی تازه کنه

همونطور وحشت زده گفت

بخدا راست میگم

تو داری بابا میشی اگه بلایی سرم بیاد تو قاتل فرزندت میشی.....

امروز رفته بودم دکتر و آزمایش دادم به خاطر همین از خونه بیرون رفته بودم

و دیر وقت اومدم

صدرا بیا و قبول کن ما داریم بچه دار میشیم تو باید به خاطر اون هم که شده کنارم بمونی عشقم

چند قدم بعقب رفت و بروی زمین پخش شد

باورش سخت بود اما صدرا تو چاهی افتاده بود که دیگه هرگز نمیتونست ازش خارج بشه.....

زندگی و لحظات عاشقانه ای که داشت به نظرش چندش ترین و منفورترین لحظات اومدن دیگه

حتی نمیخواست فکر کنه که تا بحال چه احمقانه راه رو اشتباه رفته

بیتا نگاهش میکرد و جرات جلو رفتن نداشت

تصمیم گرفت بهش فرصت بده تا اون کمی افکارش رو متمرکز کنه

بعداز مدتی که هر دو ساکت بودند

بطرف کیفش رفت و برگه ی آزمایش رو بیرون کشید و جلوی صورتش برد

صدرا فقط به نقطه ای خیره مونده بود و غرق در فکر و حتی پلک هم نمیزد .....

بیتا آروم کنارش نشست و دستاشو گرفت و گفت عزیزم این بچه ی ماست

میبینی چه نازه

میخوام اگه دختر شد اسمش رو بزارم دریا

و اگه پسر شد دانا.....

عزیزم بیا و به خاطر این موجود زیبا منو ببخش

به خاطر خدا بهم فرصت بده

اون تو چشمهاش نگاه کرد و با نفرت گفت اون بچه نتیجه ی یه اشتباهه من با تو غریبه ام لحظه

ی عقد اسم تو در کنار اسمم خونده نشده اون بچه نتیجه ی یه گناهه افریته.....

عقد من با بنیتا خونده شده نه تو.....

بیتا دستاشو گرفت و گفت نه عزیزم من

شناشنامه خودم رو همون شب که خودکشی کرده بودم سوزوندم و مادرم و بنیتا چند روز بعدش

تصمیم گرفتند که شناسنامه جدیدم رو به اسم بنیتا بگیرن

خواهرم هم برای همیشه اسمش رو تغییر داد و ناریای عمه خانم شد و من هیچ گناهی ندارم باور کن بنیتا خودش پا به پای من تمام این کارها رو کرد

تو با من ازدواج کردی شـــب عقد اونقدر عاشـــقانه بهم خیره مونده بودی که حتی نگاهی به شناسنامه ام نکردی که چرا المثنی شده.....

صدرا من چیزی رو بزور تصاحب نکردم خواهرم تو رو دو دستی بهم تقدیم کرد.....

من قانونی و شرعی همسرت هستم فقط اسمم تغییر کرده.....

باور نداری برو از ناریا بپرس

شاید واقعا دوستت نداشت که این کارها رو کرد

خودم هم هنوز گاهی اوقات فکر میکنم باورم نمیشه اون همه عشق بنیتا به تو کجا رفت.....

یک هفته مونده بود به عروسی شما

اون خوشحال و شاد بهمراه مامان مشغول خرید آخرین وسایل جهیزیه بود

و من هر روز با دیدن تو و اون که عاشقانه کلبه ی عشقتون رو میساختید

آب میشدم و زجر میکشیدم

اونشب خیلی قرص خوردم و اتاقم رو به آتش کشیدم

نرگس و بنیتا اونشب فوری بدادم رسیدند و بعد از خاموش کردن اتاقم و بردنم به بیمارستان نجاتم دادند

چند روز بعدش بنیتا تصمیم گرفت این فداکاری رو در حقم بکنه.....

اگه یادت باشه دستم روز عروسی از چند جا سوخته بود

تو متوجه شدی و من گفتم که با شمع دستم سوخته و تو.....

میون حرفش پرید و گفت من احمق زود باور هم باورت کردم شـما خانوادگی برام تله گذاشـتید و من تو راهی رفتم که تصمیم گیرنده اش خودم نبودم

بیتا دستش رو گرفت و گفت

من هم مثل تو بی گناهم

خواهرم این نقشه رو کشید

اون خودش تو رو بهم داد

براحتی یه لبخند و سر تکون دادن.....

صدرا از جا بلند شد و نگاهش کرد

گفت

ممکنه سـرم کلاه رفته باشـه و به اشـتباه در کنارت زندگی کردم اما باور کن هرگز به کسـی اجازه نمیدم برای سرنوشتم تایین تکلیف کنه

تو و خانواده ات باید پاسخگوی دل عاشق و بلایی که سرم آوردید باشید

از تو و اون اسم دروغینت و اون خواهر از خودت مکار تر بیزارم.....

تا لحظه ی مرگ دیگه نمیخوام ببینمت

دیدار ما تو دادگاه ..... و برای همیشه جدایی مون

بطرف در رفت و به سرعت از خونه خارج شد

و بیتاهر چقدر جیغ کشید و در خواست کرد که برگرده فایده ای نداشت

اون بدون اینکه توجهی به فریاد های بیتا کنه در رو باز کرد و بکوچه رفت

با قدمهای سریع می رفت و اشک میریخت.....

حتی به این فکر نمیکرد که کسی اشکهاشو میبینه.....

باید مطمئن میشد

باید ناریا رو میدید

اون حق داشت که ازش جواب بخواد.....

تاکسی گرفت و آدرس خونه عمه رو داد

اگه نمیرفت که مطمئن بشه حتما دق میکرد

توی دلش مدام لعنتش میکرد که با زندگی و عواطفش بازی کرده.....

اون باید همین امشب به همه چیز پایان میداد حتی شاید زندگی بی ثمر خودش.....

تاکسی ایستاد و اون پیاده شد.....

صورتش غرق اشک بود اون از مردم و حرفهاشون نمیترسید

نقطه ی پایان یعنی همین.....

در رو با شدت کوبید و زنگ رو فشرد.....

صدای آروم عمه خانم از پشت آیفون بلند شد

بله کیه.....

صدرا با صدایی لزرون گفت به ناریا بگو صدرا اومده در رو باز کن عمه.....

بعد از کمی مکث در باز شد

صدرا فوری بداخل خونه رفت

و هراسان خودشو به ایوان رسوند

عمه با قدمهای آروم بهش نزدیک شد

و با نگرانی پرسید چی شده پسرم

اتفاقی افتاده.....

صدرا که از این همه خونسردی داشت منفجر میشد.....

مشت محکمی به شیشه ی ایوان کوبید و فریاد زد بهش بگو بیاد بیرون فقط یه سوال دارم

عمه با تعجب گفت با کی هستی پسر ،کی بیاد بیرون.....

صدرا سرش رو بزیر انداخت و گفت

عمه به حرمت اون نمکی که تو خونه ات خوردم راستش رو بگو تو نمی دونی منظورم کیه.....

عمه سرش رو بزیر انداخت و کمی فکر کرد و گفت

صدرا میدونم مادر چی بگم بهت شاید اگه چند وقت پیش می اومدی جوابی داشتم که بهت بدم

اما حالا دیگه دیره خیلی دیر.....

صدرا با تعجب نگاهش کرد و گفت تو هم تو این نقشه ی کثیف دست داشتی عمه راست بگو

.....

میدونم بیتا بهت زنگ زده و ازت خواسته حقیقت رو کتمان کنی .....

عمه سرش رو بزیر انداخت و گفت

من از چیزی خبر نداشتم مادر به روح دخترم ناریا حقیقت رو میگم.....

اما باورم نشد که تو تا این حد کور و بی منطق باشی که دو تا خواهر دو از هم تشخیص ندی.....

صدرا برو مادر برگرد کنار زنت

اگه بدنبال بنیتا اومدی اینجا نیست پسرم.....

صدرا نگاهی تو چشمهاش کرد و گفت میخوام بی حیایی کنم عمه اجازه بده تو خونه رو نگاه کنم

میخوام باور کنم داری راست میگی

عمه از جلوی در کنار رفت و سرش رو بزیر انداخت و گفت بیا ببین که اینجا نیست.....

اون وارد خونه شد قلبش تند تند میزد

اتاقها رو یکی یکی نگاه کرد وقتی چشمش به دار قالی نیمه کاره افتاد

یه بغضی به انتهای بی کسی راه گلوش رو فشرد

بطرفش رفت و نگاهش کرد و به قالی دست کشید و سر به دار گذاشت و بغضش رو فرو خورد

عطر دستای اون تو تار و پود قالی نشسته بود

عمه وارد اتاق شد

حال خراب صدرا دلش رو سوزوند

دستی بروی شونه اش گذاشت و گفت

صدرا

همه چیز تموم شد مادر

برگرد کنار زنت.....

تو دیگه نباید به بنیتا فکر کنی

همون شب که نشناختیش زندگی براش تموم شد

اون فکر میکرد تو خوب میشناسیش

وقتی دست تو دست خواهرش از اون خونه رفتی براش تموم شدی.....

دیگه به تو فکر هم نمیکنه

پسرم

اون خوب میدونه که باید با حقیقت کنار بیاد

بهتره تو هم حقیقت رو قبول کنی شنیدم داری پدر میشی

این بهترین موقعیته که فراموش کنی و به زندگیت ادامه بدی

صدرا با چشمانی اشکبار نگاهش کرد و گفت

کجاست

فقط میخوام بدونم.....

عمه نگاهش رو بزمین دوخت و گفت اون رفته پسرم الان چند وقته رفته تو هرگز نمی تونی پیداش کنی.....

صدرا دستاش رو گرفت و با درماندگی گفت

خواهش میکنم بگو کجاست عمه.....

باور کن تا نگی از این خونه نمیرم

شده تمام دنیا رو زیر و رو کنم پیداش میکنم اون باید بهم جواب بده

جواب این منجلابی رو که توش دست و پا میزنم و اون باعث و بانیش شده.....

عمه با نگرانی نگاهش کرد و گفت چی بگم بهت.....

که خودم بیشتر از تو دارم میسوزم

تو این چند وقته از عذابی که اون دختر کشیده چیزی نگم بهتره.....

صدرا قسم خوردم نگم مادر نزار بشکنم نزار گناه کنم پسر

برگرد سر خونه و زندگیت بنیتا رو فراموش کن اون مثل تو بازنده ی این ماجرا بوده

دردی که اون دختر تو این چند ماه کشیده غیر قابل گفتنه.....

تو تازه متوجه شدی اما اون الان ماههاست داره زجر میکشه.....

من شاهد گریه های شبانه روزی اون دختر بودم.....

الهی بمیرم که حتی زبونی برای ابراز دردهاش نداشته.....

نمیتونم قسمی رو که خوردم بشکنم

صدرا دستاشو رهاکرد و در حالی که بطرف در میرفت گفت.....

پیداش میکنم قسم که تا پیداش نکردم خیالم آسوده نمیشه

عمه بهش بگو از امشب میشم روح سرگردان زندگیش.....

اون با این کارش هر سه نفرمون رو بدبخت کرد....

خودش و خواهرش و من.....

بهش بگو هرگز به خونه برنمی گردم.....

بگو صدرا گفت هر جا باشی پیدات میکنم و تقاص فریبی که بهم زده شده رو پس میگیرم.....

ا

بگو صـــدرا از امشـــب دیگه کاری نداره جز پیدا کردن تو و انتقام لحظه های از دســـت رفته ی زندگیش.....

عمه برگشت و نگاهش کرد و گفت

صدرا زنت بارداره برگرد کنارش.....

به درگاهی رسـید قلبش تیر میکشـید ایسـتاد و چنگ انداخت به سـینه اش و به سـختی نفس کشید.....

عمه بطرفش رفت و با نگرانی گفت حالت خوبه پسرم بشین برات یه آب قند بیارم

داری خودت رو نابود میکنی.....

صدرا

نگاهش کرد و گفت نابودم عمه.....

حلالت نمیکنم که حقیقت رو نگفتی.....

وبا عجله از خونه خارج شد.....

پیرزن بیچاره با دستانی لرزان بروی مبل نشست

و آهی از سر درماندگی کشید

هوای بندر گرم بود طاقت فرسا

دستاشو بدور طناب قایق حلقه کرد و کشید بالا.....

فریاد زد امیر بیارش بالا و اون توی آب غوطه ور شنا میکرد و دست و پا میزد

برگشت به سمت قایق و لبه ی اونو گرفت و خودشو کشید بالا

تور سنگین بود

به هر سختی بود ماهی ها رو بالا کشیدند

برای امروز کافی بود.....

آفتاب بشدت به صورت و گردنشون میتابید

امیر وسط قایق ولو شد و بطری آبمعدنی رو سر کشید.....

دونفری به شدت خسته بودند

به آسمون خیره شد و گفت صلاه ظهره بهتره برگردیم

امیر چشمهاشو بست و گفت خودت روشنش کن.....

قایق حرکت کرد و باد خنک بصورتش زد

چشمهاشو بست .....و آب خنک بصورتش پاشید

غروب بود به خونه برگشتند

دستاش پینه بسته بودند

زنگ در رو زد

امیر بازوهاشو گرفت و کشید کنار و گفت

بیا این طرف خودم کلید دارم

در رو باز کرد و داخل شدند

امیر فریاد زد

مامان کجایی اومدیم

تو راهرو دو تا کفش بود

صدرا جلوی در ایستاد و نگاهش کرد و

گفت من برمی گردم امیر مثل اینکه مهمون دارید

امیر پوزخندی زدو دستش رو کشید و گفت بیا تو بابا .....و

یاالله گویان وارد خونه شدند

مادرامیر چادرش رو از روی میز برداشت و گفت تویی امیر.....

اون دوباره گفت یاالله مهمون داریم.....

صدرا سر بزیر سلام کرد

مادر امیر جلو رفت و با لبخندی نگاهش کرد و گفت خوبی مادر چند وقت بود پیدات نبود

خوب کردی اومدی.....

صدرا با خجالت گفت به امیر گفتم شما مهمون دارید مزاحم نمیشم

مادر لبخندی زد و گفت این حرفا چیه پسرم

غریبه نیست خواهر و خواهر زاده ام از بوشهر اومدن بهم سر بزنن.....

امیر گفته بود

میایی خوشحال شدم که به ما افتخار دادی.....

امیر دستش رو کشید و بطرف اتاقش برد و گفت مامان من و صدرا یکم میخوابیم شام آماده شد

صدام کن.....

داخل اتاقش شد و بروی تخت نشست

امیر تنهایی به آشپزخونه رفت.....

چند دقیقه بعد بهمراه یه کاسه میوه وارد اتاق شد و گفت

یکم استراحت کن

مامان برای شام دیزی بار گذاشته

نترس خجالتی کسی تو اتاق من نمیاد

خاله ام و دخترش فردا برمی گردن

میتونی با خیال راحت امشب اینجا بخوابی.....

صدرا نگاهش کرد و گفت

امیر به مادرت نگو که میخوام برگردم

امیر خنده ای کرد و گفت

اتفاقا خودش ازم پرسید

صدرا دراز کشید و چشمهاشو بست و گفت نمیدونم چطور محبت هاتو جبران کنم.....

امیر هلش داد عقب و گفت

برو کنار منم بخوابم....

خودتو لوس نکن

حوصله ندارم.....

پس فردا باهم برمی گردیم

منم کار دارم همراهت میام.....

صدرا چشمهاشو بست و فوری خوابش برد.....

دستهای خنکی اونو از خواب پروند و نگاهی به بالای سرش کرد

امیر دستش رو گرفت و گفت پاشو پسر

شام آماده شده

صدرا چشمهاشو باز و بسته کرد که خوابش بپره

آروم گفت

ساعت چنده.....

امیر در کمد رو باز کرد و یه شلوار بطرفش پرتاب کرد و گفت

ده شب

خیلی خوابیدیم

امشب تا صبح مثل جغد بیدارم

باید برام حرف بزنی.....

در حالی که از اتاقش بیرون میرفت نگاهش کرد و گفت

زود بیا سفره پهن هست.....

با بی حالی از جا بلند شد امیر بطرفش رفت و گفت

یکم به سر و وضعت برس بیرون مهمون نشسته میبینن تو رو میترسن پسر

حال و حوصله نداشت نگاهی تو آینه به صورتش کرد و دستی به موهاش کشید و از اتاق بیرون اومد.....

سفره بروی زمین پهن بود و امیر داشت به مادرش کمک میکرد.....
دستش رو گرفت و در گوشش آروم گفت
اگه خجالت میکشی من و تو ،تو اتاق غذا بخوریم.....
صدرا که حوصله نداشت سرش رو تکون داد و گفت این طوری راحت ترم
امیر دستش رو محکم گرفت و گفت
بعدش باهات حرف دارم.....
بعد از اینکه غذا خوردند
در اتاق باز شد و مادر امیر وارد اتاق شد و اشاره ای کردبه امیر و اون از اتاق بیرون اومد
صدرا سرش پایین بود
امیر دوباره وارد اتاق شد و نگاهش کرد
رنگش پریده بود
صدرا نگاهش کرد و گفت چته پسر جن دیدی.....
اون کمی مکث کرد و گفت صدرا من مقصر نیستم باور کن راست میگم
صدرا با تعجب نگاهش کرد و گفت معلومه چی میگی
حالت خوبه.....
امیر بروی صندلی نشست و بزمین خیره شد و گفت
کار مادرمه.....
صدرا که متعجب نگاهش میکرد گفت
داری نگرانم میکنی چی تقصیر مادرته
امیر بطرف در رفت و با دست نگهش داشت و آروم گفت
صدرا من رفیقتم اگه بخوام ازت یه خواهش بکنم روم زمین نمی اندازی پسر
صدرا از جا بلند شد و گفت هرگز.....
تو این چند ماه که بهت پناه آوردم مرد تر از تو ندیدم....
امیر دستی به پیشونیش کشید و گفت
یادت میاد چند وقت پیش قصه زندگیت رو برای مادر تعریف کردی
صدرا سرش رو تکون داد و گفت معلومه
یادمه

حالا چی شده

امیر نگاهش کرد و گفت مادرم به زنت اطلاع داده مهمون ما زن و عمه همسرت هستن.....

صدرا که باورش نمیشد

مات و مبهوت نگاهش کرد باورش نمیشد که امیر هم بهش نامردی کرده باشه.....

با عصبانیت

گفت

امیر دست بردار پسر.....

آدرس خونه زن و عمه زنم رو فقط تو داشتی اونو مادرت از کجا پیدا کرد

باورم نمیشه یعنی تو این دنیا به کی میشه اطمینان کرد.....

دستاشو به عقب کشید و خواست در رو باز کنه که بره.....

امیر با خشم دستاشو گرفت و گفت چی میگی صدرا معلومه حواست کجاست تو خودت آدرس حجره ی حاج صادق رو به مادر داده بودی.....

وقتی میخواست برای خرید نخ و دار قالی به تهران بره....

یادت نمیاد یه ماه پیش مادر به تهران رفت

اون موقع که برگشت حتی به من هم نگفت که در موردت با حاجی صحبت کرده....

اونم آدرس تو رو به عمه همسرت داده

صدرا با خشم دستاشو پس زد و گفت متاسفم که دیگه نمیشه تو این دنیا به هیچ کس اعتماد کرد

امیر دستش رو گرفت و آروم گفت

ببین صدرا به من هیچ ربطی نداره

این که تو بخوایی از زنت فرار کنی یانه خودت میدونی.....

اما اون زن پا به ماهه کسی که من اون بیرون دیدم یه زن محتاج به همسره مرد باش صدرا به خاطر بچه ات هم که شده کوتاه بیا.....

اون زن خیلی نا آرومه بی حاله و درد داره

به خاطر تو سختی راه رو بجون خریده صدرا اگه نامردی کنی یه عمر پشیمون میشی.....

سرش پایین بود و بسختی خشمش رو کنترل میکرد.....

نه راه پس داشت و نه راه پیش.....

امیر دست رو شونه اش گذاشت و آروم گفت

صدرا میدونم زخم خورده ای

میدونم بهت نارو زدن....

اما یه لحظه فکر کن

اون بچه یه زمانی بزرگ میشه و حقیقت رو میفهمه

این که پدرش از اون نفرت داشته و از بودنش عذاب میکشیده.....

اونوقته که با دنیایی از عقده و کمبود بزرگ میشه.....

شاید الان بخشش برات سخت باشه

اما فکر کن برای پسرت چقدر سخته که تو رو ببخشه که تو حساس ترین روزهای زندگیش اونو تنها گذاشتی

صدرا نگاهش کرد و بی اراده گفت

پسرم....

امیر سرش رو تکون داد و گفت آره داداش عمه خانمت گفت بچه پسره

اون طفل معصوم تو شرایط خوبی نیست.....

هر آن ممکنه بدنیا بیاد

و نیاز به کمک داشته باشه

به نظرت اگه همین حالا زنت وقت زایمانش باشه چه کسی باید زیر بازوهاشو بگیره.....

یه مرد غریبه.....

تو شرفت قبول میکنه.....

فریاد زد و گوشهاشو گرفت و گفت بس کن لعنت بهت امیر تمومش کن....

اون سرش رو پایین انداخت و گفت

متاسفم که آزارت دادم

اما باید واقعیت رو بپذیری

من الان بیرون میرم

واز زنت میخوام بیاد تو اتاق .....دیگه تصمیم با خودته.....

در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت و دقیقه ای بعد در باز شد وبیتا با قدمهایی لرزون وارد اتاق شد

....

صدایی خش دار و آروم ولی گرم بروی صورتش دوید.....
بروی زمین نشسته بود و سرش رو تو دستاش پنهون کرده بود
دو تا پاجلوش ایستاده بودن
تند تند نفس میکشید....
انگار ساعتهاست در حال دویدن باشه
سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد
بیتا تو چشمهاش خیره خیره نگاه میکرد
رنگش پریده بود زرد و بی روح
دستاش ورم کرده بودن چشمهاش پف داشتن
اشک تو چشمهاش جمع شد و آروم گفت سلام.....
صدرا هنوز آمادگی شو نداشت
انگار داشت قالب تهی میکرد.....
احساس بدی داشت
هم عذاب وجدان و هم نفرت باهم
بیتا دستش رو بروی دیوار تکیه داد و آروم کنارش بروی زمین نشست.....
روبه روش و تو چشهماش نگاه میکرد
صدرا سکوت کرده بود سعی داشت تو چشمهاش نگاه نکنه
بیتا
سرش رو آروم بروی شونه ی صدرا گذاشت و گریه کرد
هر دو ساکت بودن
نگاهش کرد و گفت
هفت ماهه گذاشتی رفتی
شب و روز نداشتم
بدنبالت تمام شهر رو گشتم
من با دلی خون زندگی کردم
همه گفتن بچه رو سقط کن پدرش اونو نمی خواد
رفته برای همیشه

گفتم بمیرم هم این کارو نمی کنم من دوستش دارم....

حتی اگه دوستم نداشته باشه

گفتن داری ذره ذره آب میشی تو ریا کاری.....

بهش کلک زدی حقت بود ترکت کنه

همه ازم متنفر شدن

بردیا و بنیتا و نرگس

حتی نگاهم نمیکردن

گفتن بیتا باید با زجر بمیره

گفتم نه

هیچ وقت نمیمیرم چون عشق رو کنارش تجربه کردم....

نگاه پرمهرش حتی اگه فکرش رو نمیکرد که من بیتا باشم اما اون لبخندها و لحظه های عاشقانه رو مگه میتونم فراموش کنم

هرگز.....

من صدرا رو دوست دارم حتی اگه دوستم نداشته باشه پسرش رو بزرگ میکنم و بهش میگم تو نتیجه ی یه عشق عجیب بودی پسرم منو ببخش که باباتو دوس داشتم و اون رو بزور تصاحب کردم

اگه هزار بار هم زندگی کنم بازم میخوامت صدرا....

تو رو با هر ترفندی شده مال خودم میکنم

آخه یه چیزی عجیب تر از عشقی

تو خود آرامش بودی و من چندین ماه تجربه اش کردم

صدرا با نفرت نگاهش کرد و گفت

افریته

دستش رو بدور صورت صدرا برد و گفت

آره من یه افریته ی عاشقم تو رو خدا این موجود نفرت انگیز رو تحمل کن

صدرا بیا و بهم رحم کن

به پسرت.....

دستش رو آروم گرفت و بروی شکمش گذاشت و گفت

ببین داره حرکت میکنه حسش میکنی

صدرا بغضش گرفت وبه حرکت پسر کوچولوش تو شکم مادر نگاه کرد

بیتا گفت.....

به خاطر فرزندت هم که شده تنهام نزار و دوباره نرو حاضرم به پات بیوفتم

صدرا خرابش نکن بزار آروم زایمان کنم

من تو حساس ترین شرایط بدنبالت اومدم

هر آن ممکنه بچه بدنیا بیاد

سکوت کرد و چیزی نگفت این سخت ترین تصمیم زندگیش بود

از جا بلند شد و نگاهش کرد بیتا

نگران با چشم دنبالش میکرد

چند قدم راه رفت

بی تاب بود

بطرف در رفت

و بازش کرد

عمه بروی مبل تو حال نشسته بود با دیدنش لبخند کمرنگی به لبهاش نشست و گفت سلام آقا

یه روزی اگه ازم میپرسیدبامعرفت ترین آدمی که تو عمرت دیدی کیه بدون هیچ مکثی میگفتم تو.....

اما حالا دیگه شک دارم

جلو رفت سربه زیر سلام کرد.....

عمه عصا شو بزمین گذاشت و دستش رو بطرف صدرا دراز کرد اون جلو رفت و گفت

اومدم برام سخت بود بیام مادر

پادرد امانم رو بریده.....

به خاطر این دختر اومدم

اون بهت نیاز داره بیا و مردونگی کن و به این لجبازی پایان بده

خدا رو چه دیدی شاید با اومدن پسرت زندگیت هم روبه راه شد.....

صدرا مادر یه زمونایی هست که ثابت میشه مرد کیه و نامرد کیه .....

الان وقتشه

اون دختر چندین ماهه داره عذاب میکشه فکر کنم به حد کافی تنبیه شده ببخشش بزار کنارت زندگی کنه

میدونم خوش قلب تر از اونی هستی که بخوایی روی عمه پیرت رو زمین بزنی

صدرا کنارش نشست

تو فکر بود

بیتا به سختی از اتاق بیرون اومد

مادر امیر که سفره رو جمع کرده بود...

با یه سینی چای وارد حال شد و خندان به صدرا نگاه کرد و گفت

پسرم حلالم کن.....

حاج صادق قسمم داد که جاتو بهش بگم گفت به صدرا بگو خیلی تنهام برگرده.....

بهش نیاز دارم

اما من میدونستم اگه حرفی بزنم تو از این جا هم میری گفتم بزار بمونه به وقتش.....

پسرم بخشش کار هر کسی نیست

زنت رو حلال کن بزار به سبکی بارش رو زمین بگذاره

صدرا تو فکر بود و بیتا آروم و با ترس کنارش نشست

و فنجون چای رو بطرفش گرفت و اون گفت

باشه میبخشمش.....

عمه با خوشحالی به پشت صدرا زد و گفت میدونستم که رضایت میدی مادر خدا رو شکر که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد.....

بیتا که غرق در خوشحالی بود

آروم بازوشو فشار داد و سرش رو بزیر انداخت

امیر دیس شیرینی رو بلند کرد و با لبخند گفت

خوب حالا وقت خوردن شیرینی هست

عاشقتم پسر.....

اون همونطور که سرش پایین بود خشمگین به زمین خیره شده بود
همین برای بیتا بس بود که کنارش بمونه
ساعتی گذشت و وقت خواب شد
عمه دستی به چشمهاش کشید
مادر امیر چادرش رو مرتب کرد و گفت عمه خانم خسته هستن باید یکم استراحت کنن بهتره
براتون جای خواب آماده کنم...
عمه لبخندی نمکین زد و گفت
دستت درد نکنه مادر
ما باید زود بخوابیم که فردا ساعت یازده بلیط برگشت داریم
میدونستم که صدرا هم با ما میاد سه تا بلیط رزرو کردیم
مادر امیر خنده ای کرد و گفت حالا یکم پیش ما میموندید
بد میگذشت
عمه از جا بلند شد و گفت تا همین جا هم خیلی زحمت دادیم دخترم.....
خدا حفظت کنه
بیتا چند روز دیگه وقت زایمان داره
ما میریم دیگه نوبت شماست با امیر جون باید بیایی خونه من عزیزم.....
مادر امیر سرش رو تکون داد و گفت حتما میام عمه خانم
تعریفهایی که آقا صدرا از خونه قشنگتون کردن باید مثل بهشت باشه
عمه سرش رو تکون داد و گفت صدرا لطف داره
یه کلبه ی کوچیک هست مادر در خدمتم.....
صدرا
همون طور که بزمین نگاه میکرد
گفت
تو تنها میری عمه.....
سکوت اتاق رو فرا گرفت
همه به صورتش خیره شدند
اونقدر سکوت بود که صدای نفسها شنیده میشد

عمه نگاهش کرد و گفت چرا صدرا جان

اون نگاهش کرد و گفت همین که گفتم

تو تنها برمی گردی عمه بیتا پیش من میمونه.....

عمه با تعجب گفت

اما پسرم اون چند روز دیگه وقت زایمان داره باید بره برای کنترل و چکاب و.....

میون حرف عمه پرید و گفت

همین جا خودم میبرمش دکتر

همین جا زایمان میکنه

کنار خودم میمونه

امیر آروم گفت

صدرا کجا میخوایی نگهش داری تو اون دخمه.....

صدرا از جا بلند شد و نگاهشون کرد و گفت

همین که گفتم

بیتا دو راه بیشتر نداره

یا کنار من میمونه و همین جا زندگی میکنه

یا با عمه خانمش برمی گرده به اون قصری که توش بزرگ شده و در ناز و نعمت بچه اشو بدنیا میاره

من خونه و زندگیم همین جاست اگه اون واقعا دوست داره

کنارم زندگی کنه شرایطم همینه

اگر هم دوست نداره میتونه برگرده

من الان برمی گردم به خونه خودم

امیر داداش

اگه این خانم تصمیم گرفت کنار شوهرش باشه

به زحمت بکش و با ماشینت بیارش به خونه ام

وگرنه اونو به خیر و ما رو بسلامت

خم شد و گوشه ی روسری عمه رو ب.و.سید و تو چشمهاش نگاه کرد و گفت

منو ببخش عمه اما این تنها راه باقی مونده هست برام

بنیتای من حاضر بود کنارم تو یه چادر زندگی کنه
اگه این زن میتونه
از ثروت و آرامشش بزنه و کنارم تو یه اتاق سه در چهار تاریک زندگی کنه
اونوقت باور میکنم دوستم داره
عمه دلم برای همه چیز تنگ شده
حتی اون درختای بید مجنونت تو حیاط خوشگلت
اما وقتی از همه چیز بریدم و اومدم تو این شـهر غریب سـعی کردم تمام خاطراتم رو تو قلبم دفن کنم.....
عمه تو خودت خوب میدونی چی میگم
دارقالی و شعر و تابلوی نقاشی و.....
و بغضش رو فرو خورد و ادامه داد
لحظه های ناب سادگی و عشق و
همه و همه برام مردن
من یه مرده متحرکم به باعشش بگو تا ابد نفرینم به دل سیاهشه .....
و نمی بخشمش
میدونی که منظورم کیه.....
بگو شبی نیست که لعنتت نکنم و آهی از سر بدبختی نکشم
بگو هیچ روزی نیست که یادم نره چه نامردی در حقم کرد.....
تا دم مرگ نمی بخشمش
بگو عمه بگو.....
بغضش رو فرو خورد و با عجله از خونه خارج شد
اون رفت و بیتا مات و متحیر
به نقطه ای خیره مونده بود
مادر امیر
سکوت کرده بود
بغض صدرا دل همه رو بدرد آورده بود
عمه سرش بزیر بود و در فکر

آروم گفت

اون حق داره

زندگیش نابود شد

من بهش حق میدم

صدرا یه بازنده هست که گول خورد و حالا قلبش مالا مال از درد دروغ و نیرنگه

نگاهی به بیتا کرد و گفت

دخترم تصمیم با خودته

خوب فکر کن و تصمیم بگیر حاضری کنار شوهرت اینجا زندگی کنی یا تحملش برات سخته

من دیگه کاری از دستم برنمی یاد

از جا بلند شد و گفت

امشب سخت ترین تصمیم زندگیته دخترم

تو باید بین رفاه و صدرا یکی رو انتخاب کنی

اونطور که امیر جان برام تعریف کرده صدرا

ماهی گیری میکنه و حقوق ناچیزی داره

تو یه اتاق کوچیک حقیرانه هم زندگی میکنه.....

حاضری کنار شوهرت با هر شرایطی سر کنی یا با من برمی گردی

بیتا ناباورانه بزمین خیره شده بود

اونقدر این تصمیم براش سخت بود که نفس تو سینه اش حبس شده بود

عمه کنارش نشست و گفت

بیتا وقت نداری دختر نظرت چیه

دست بروی قلبش گذاشت

نفس کم آورده بود

باید انتخاب میکرد

زندگی و زایمان تو بهترین شـــرایط با پیشـــرفته ترین امکانات نگهداری کودک و اتاق مجللی که مادرش برای نوزادتهیه دیده بود.....

یا اتاق کوچیک و حقیرانه ی صدرا با هیچ گونه امکانات زایمان وبدون دکتر حاذق داغ کرده بود

پشتش تیر میکشید اون عادت به فقر نداشت
حتی تصورش هم براش مثل مرگ بود
عمه دستی به سرش کشید و گفت
بیتا برای همین بهت گفتم که تلاش بیهوده نکن دختر
تو هر چقدر عاشق باشی نمی تونی از خواسته هات بگذری
من با این پاهای ناتوان تا اینجا بهمراهت اومدم که نگی عمه بنیتا رو دوس داشـــتی و من رو نه .....
این که شما بچه های برادر زاده ی خدا بیامرزم هستید و برام از چشمهام عزیزترید
و فرقی بینتون نگذاشتم
تو با تمام بدی هایی که درحق خواهرت کردی بازم نور چشمم هستی و بارها از خطاهات گذشتم
و گفتم بیتا نادونه
یه روز درست میشه و همون دختر خوش قلب کوچولو میشه که وقتی کوچیک بود رو پاهام بزرگ شد
بیتا باهات اومدم که همه اینا رو ثابت کنم
اینکه تو با بنیتا و بردیا برام هیچ فرقی نمی کنی مادر
اما باور کن دیگه کاری از دستم برنمی یاد
این جای کار بعهده ی خودته
اگه واقعا دوستش داری باید
کنارش حتی تو خرابه سر کنی
و نگاهش کرد و سکوتی طولانی حکم فرما شد.....
آفتاب گرم بندر بشدت میتابید
امیر ساک کوچیک عمه خانم رو بدستش داد و مادرش گونه هاشو ب.و.سید و گفت عمه خانم خیلی افتخار دادی به ما تو رو خدا فراموشمون نکن عمه لبخندی زد و گفت هرگز خوبی هاتون رو فراموش نمی کنم
فقط یه سفارش دارم تو رو جون عزیزت حواست به بیتا باشه....
اون تو ناز و نعمت بزرگ شده هر ماه یه پولی براتون پست میکنم....
چیزی لازم داشت براش تهیه کنید

به خودش نگفتم چون مغروره و قبول نمی کنه
میدونم بدون اون برگردم مادرش قیامت بپا میکنه
اما ناچارم باید مدتی کنار صدرا باشه تا شاید
زندگیش روبه راه شه
بهش زنگ زدم که نیاد برای خدا حافظی میترسم پشیمون بشه.....
مادر امیر سرش رو تکون داد و گفت خیالتون راحت حواسم بهش هست اونم مثل دخترم
بلند گوی سالن ساعت پرواز رو اعلام کرد
و امیر جلو اومد و گفت خوب دیگه وقت حرکته.....
عمه خانم رفت و زندگی جدید بیتا کنار صدرا آغاز شد
شروع راهی که براش درد آور تر از پایانش بود
چند روزی میشد که صدرا سخت مشغول کار بود
هر روز مثل همیشه با امیر به ماهیگیری میرفت
و ساعتهای بیکاری
تو بازار بار میبرد و شب خسته و بی حال بخونه برمیگشت
اون روز غروب امیر یکم بیشتر بهش پول داد
نگاهی به پولها کرد وگفت
این چیه پس حق تو...
امیر سرش رو تکون داد و گفت تو الان دو نفری باید هواتو بیشتر داشته باشم
صدرا پول رو بطرفش گرفت و اون با ناراحتی نگاهش کرد و گفت
شاید یه زمانی من دو نفر شدم تو بهم کمک کردی یعنی نمیکنی ؟؟؟؟؟
صدرا سرش رو بزیر انداخت و لبخندی زد و گفت تو مغلطه کردن استادی.....
امیر ماشین رو روشن کرد و گفت
بزن بریم خونه.....
وقتی داشت پیاده میشد نگاهش کرد وگفت خیلی مردی امیر یه روز برات جبران میکنم
امیر در ماشین رو بست و گفت
مخلصم و بعد از زدن چند بوق دور شد
نگاهی به ساعتش کرد نه شب بود

برق اتاقش روشن بود....

دلش نمی خواست بخونه بره

اما ناچار بود

یادش اومد که اون شب

برای اولین بار پا بخونه اش گذاشت

زنگ در که خورد دلش هری ریخت پایین تو دلش گفت

صدرا بدبخت شدی اون اومد

راضی شده کنارت بمونه

دیگه بهانه ای نداری.....

صدای ماشین امیر میومد که در حال دور شدن بود

فهمید که اونو رسوند و رفت

پشت در رفت و گفت کیه دلهره داشت

بیتا آروم گفت باز کن....

و اون در رو باز کرد و باهاش چشم تو چشم شد....

رنگش پریده بود و دستاش میلرزیدن

نگاهش کرد و گفت به انتخابت احسنت میگم به زندگی نکبت بارت خوش اومدی

در رو باز گذاشت و داخل رفت

بیتا سر به زیر وارد شد

راهرویی تنگ و نمور.....

که به راه پله ی باریکی ختم میشد

پله های کوتاه و بلند و ناهموار آروم پله ها رو بالا اومد و به در خونه رسید

صدرا در رو باز گذاشته بود

اتاقکی کوچیک آشپز خونه و حال و پذیرایی و اتاق خواب و ووو و هیچ و هیچ نداشت.....

آروم پا بداخل اتاق گذاشت

هر چیزی یه گوشه افتاده بود

یه ظرفشویی کوچیک گوشه ی اتاق بود بهمراه یه گاز کوچیک کنارش همین و همین.....

چند تا ملافه و بالشت هم یه گوشه افتاده بود ....

بدیوار تکیه داد نفسش گرفته بود.....

صدرا گوشه ی اتاق خودش رو بخواب زده بود

همون جا نشست و به نور کمرنگ چراغ تو پریز خیره شد

هیچ خبری از استقبال عاشقانه و دلبری نبود

تاریکی و اتاق نمور و سکوت زجر آور

سرش رو بدیوار تکیه داد و چشمهاشو بست.....

نور خیره کننده ی آفتاب پلکهاش رو نوازش داد....

گرم بود از جا بلند شد

نگاهی به ساعت انداخت

هشت صبح بود

خواب نبود درست میدید

بیتا غریبانه گوشه دیوار کز کرده بود و همونطور نشسته بخواب رفته بود

از جا بلند شد و بطرفش رفت.....

صدای خس خس نفسهاش آروم تو اتاق پخش میشد....

در مانده نگاهش کرد

واقعا هیچ چاره ای نبود

اون باید به وظایفش عمل میکرد

از جا بلند شد و بعد از پوشیدن لباسش از خونه خارج شد و بعد از ساعتی با مقداری خرید بخونه برگشت

در رو باز کرد

بیتا بیدار شده بود و از پنجره کوچیک اتاق کوچه رو تماشا میکرد

نگاهش کرد سر به زیر سلام کرد

بیتا پنجره رو بیشتر باز کرد و لبه ی اون نشست و آروم جواب سلامش رو داد

صدرا....

بدون اینکه نگاهش کنه

بساط چای رو راه انداخت و سفره رو پهن کرد و بیتا غریبانه در سکوت تماشا میکرد

نون رو تو سفره گذاشت و برای هر دو شون چای ریخت

و گفت

بیا صبحونه ات رو بخور باید بریم دکتر.....

بیتا

از جا بلند شد روبه روش نشست

و مشغول خوردن شد

صدرا همونطور که سرش پایین بود آروم گفت

امروز به دریا نمیرم میتونی همراهم بیایی بریم یه سری لوازم برای بچه بخریم....

عمه خانم میگفت چند روز دیگه وقت زایمانه.....

بیتا حرفی نداشت برای گفتنساعت یازده بود که باهم بدکتر رفتن و بعد از معاینه و گشت زدن تو خیابون و خریدن چند دست لباس معمولی و اولیه نوزاد به خونه برگشتن

روزها همون طور به سکوت و سردی میگذشت بیتا مثل یه مهمون غریبه تو اون اتاق کنارش شب و روز رو میگذروند

اون تو کوچه ایستاده بود و به پولی که امیر بهش داده بود نگاه میکرد

دکتر بعد از معاینه ی بیتا بهش گفته بود که برای زایمان نیاز به عمل جراحی داره اون سخت نیاز به پول داشت و این حقوق ناچیز هیچ مشکلی رو حل نمیکرد

پریشان و در مانده در رو باز کرد و بخونه رفت

بیتا ساکت بیرون رو نگاه میکرد این تنها کاری بود که داشت

در رو باز کرد و وارد اتاق شد

اون با دیدن صدرا از جا بلند شد

صورتش پر از اشک بود

صدرا بدون اینکه بهش توجهی کنه داخل شد و مشغول درست کردن یه شام ساده شد

صدای هق هق آروم بیتا تو فضای اتاق پخش بود

زیر چشمی نگاهش کرد و هیچ نگفت

بیتا آروم بطرفش اومد و از پشت سر بغلش کرد و سرش رو بروی پشت صدرا گذاشت و گفت

امروز خیلی درد داشتم

من خیلی ناراحتم نیاز به مراقبت دارم عزیزم

صدرا بیا با هم برگردیم

مامان امروز زنگ زد و گفت به صدرا بگو
برگرده روی چشمهام جا داره
صدرا بیا و به خودت و من عذاب نده عشقم
تو میتونی تو بهترین شرایط زندگی کنی
مامان برای پسرمون یه اتاق زیبا تو خونه آماده کرد و برای من و تو هم همین طور
عشقم.....
وقتی میتونی تو ناز و نعمت زندگی کنی چرا باید اینقدر به خودت سختی بدی
وقتی دستاتو میبینم قلبم درد میگیره
پینه بستن و پیر شدن.....
عشقم تو لیاقت یه زندگی خوب رو داری بیا و لجبازی رو بزار کنار
باور کن به نفع هر دو مون هســـت .من تو این چند ماه تحت نظر بهترین دکتر ها بودم عزیزم
نوبت زایمانم همین امروز فرداست
اینجا تنهایی برام سخته.....
نگران این هم نباش که اگه برگردی به اون خونه بنیتا رو ببینی
اون پیش عمه زندگی میکنه
صدرا خواهش میکنم
با عصبانیت دست بیتا رو از خودش دور کرد وبازوهاشو گرفت و فشار داد و گفت
ازت متنفرم.....
خواهر بی زبونت رو بیرون کردی که تو اون خونه راحت زندگی کنی و برای من هم برنامه چیدی
ازم فاصله بگیر تو ترسناکی اگه پسرم تو شکمت نبود یه لحظه تحملت نمیکردم
تو بی رحم ترین و منفورترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم
حتی کنارت بودن برام زجر آوره
بهت گفتم شرایط من همینه اگه ناراضی هستی برگرد به قصرت.....
اگه واقعا دوستم داشته باشی کنارم تو همین خرابه زندگی میکنی
بیتا سرش رو بزیر انداخت و بگوشه ای پناه برد
اون بی خیال شام رو آماده کرد و سفره ی کوچیکشون رو پهن کرد
و براش بشقاب گذاشت

نگاهش به بیتا خیره موند
اون سر به زیر سکوت کرده بود
آروم گفت بیا یه چیزی بخور
و خودش بی خیال شروع به خوردن کرد
انگار لقمه های غذا داشتند راه گلویش رو میبستن
یه بغضی داشت و الان وقتش بود سر بده
دستش رو بروی چشمهاش مالید
و گفت
بیا چیزی بخور به خاطر اون طفل معصوم میگم
بیتا هنوزم سکوت کرده بزمین خیره شده بود
از جا بلند شد و بطرفش رفت و دستش رو گرفت و گفت
بلند شو باید چیزی بخوری وگرنه افت فشار پیدا میکنی.....
بیتا نگاهش کرد
تو چشمهاش دریایی از التماس بود
بسختی از جا بلند شد
نگاهش کرد و گفت
صدرا منو ببخش
به خواهش دارم ازت
یه بار تو صورتم بخند
بعدش هر چی تو گفتی....
من حاضرم هر جای دنیا که گفتی پابه پات بیام فقط اگه تو یکم باهام مهربون باشی
زنگ در با صدای بلند بصدا در اومد
بیتا درد شدیدی داشت و چشمهاش تار میدید
از صبح بی قرار بود
تو اتاق آروم راه میرفت تا کمی آروم بشه
با دستی لرزون چند ساعت قبل شماره ی صدرا رو گرفته بود
چند بوق خورد....

صدار جواب داد

فریاد زد صدرا بیا دارم میمیرم

صدرا خشکش زده بود

امیر تو قایق داشت چرت میزد تا تور پر ماهی بشه....

صدرا گوشی رو خاموش کرد و بانگرانی گفت....

امیر برگرد بیتا درد داره فکر کنم وقتشه.....

از جا بلند شد و با حیرت نگاهش کرد گفت واقعا.....

صدرا موتور قایق رو روشن کرد و گفت

بهتره تور رو جمع کنیم باید زود برسونمش دکتر

امیر سری تکون داد و گفت حتما الان برمی گردیم

با کمک هم تور رو بالا کشیدن و راه افتادن

ساعت دیر میگذشت

دلشوره داشت انگار قلبش از حرکت ایستاده بود

به ساعتش نگاهی انداخت ده صبح بود

شماره ی بیتا رو گرفت

بوق میخورد و هیچ کس برنمی داشت

وقتی به ساحل رسیدند

امیر سویچ ماشین رو بدستش داد و گفت برو به زنت برس

بهم خبر بده صدرا سویچ رو گرفت و بطرف ماشین رفت

تا خونه نفهمید چطور رانندگی کرد

جلوی در بود که صدای افتادن چیزی رو شنید

با عجله کلید انداخت و تا در رو باز کرد

همون جا متحیر ایستاد

انگار از پله ها سقوط کرده باشه پایین پله هابیهوش

پخش زمین شده بود پیشونیش غرق در خونه بود صداش کرد بیتا و چند ضربه آروم بصورتش زد

اون حتی کوچکترین عکس العملی نشون نداد به سرعت بلندش کرد....

در آغوشش گرفت و بداخل ماشین برد

وقتی به بیمارستان رسیدند
با خواهش از پرستاران خواست بدادش برسند میدونست
اگه بلایی سرش بیاد نمیتونه خودشو ببخشه
ساعت کند میگذشت
پشت در اتاق عمل نگران بالا و پایین میرفت
امیر و مادرش خودشون رو فوری رسوندند
دلهره باعث شده بود
فکرش بهم بریزه در باز شد پرستار بیرون اومد.....
صدرانگران نگاهش کرد و گفت
خانم حال همسرم چطوره .....
اون با بی حوصلگی به راهش ادامه داد و گفت باید از دکتر سوال کنه
نفسهاش به شماره افتاده بود
دست بروی پیشونی گذاشت امیر دستش رو گرفت و بطرف صندلی برد و گفت نگران نباش امیدت به خدا باشه
ساعت کند میگذشت یک بعد اظهر بود که در اتاق باز شد و دکتر خسته و سر به زیردر رو باز کرد و بطرف پذیرش رفت
صدرا با عجله بطرفش رفت و نا امیدانه نگاهش کرد و گفت
آقای دکتر حال همسر و فرزندم چطوره
دکتر نگاهی به صورتش کرد وچیزی نگفت صدرا دوباره بلند تر گفت خواهش میکنم بهم بگید حالشون چطوره
دکتر سرش رو پایین انداخت و گفت
همسرتون حالش خوبه.....
صدرا احساس کرد داره خفه میشه و صدای دکتر رو خوب نمیشنوه
دکتر در حالی که داشت چیزی مینوشت و سرش پایین بود گفت
متاسفم
برای بچه کاری نمیشد کرد
در اثر افتادن مادر بروی شکم به سر نوزاد ضربه وارد شد.....

ما تمام تلاشمون رو کردیم

حال همسرتون خوبه

فقط چند روزی باید بستری باشه

سرش از دو جا شکسته و نیاز به مراقبت داره فردا هم باید از سرش عکس گرفته بشه

اون رفت و صدرا رو با دنیایی از غم هوار شده بروی زندگیش تنها گذاشت

فرزندش مرده بود .... هیچ کاری از دستش برنمی اومد

امیر دست بروی شونه اش گذاشت و گفت واقعا متاسفم رفیق

خون بصورتش دویده بود

برگشت به زمانی که پدرش رو از دست داده بود همین طور احساس بدبختی میکرد.....

اون باعث مرگ فرزندش بود

با نفرتی که از بیتا داشت برای پسرش دنیای تاریک ساخت

دنیایی که حسش نکرد وپا توش نگذاشت

پسرش دیگه برنمیگشت و اون مقصر بود

قلبش تیر میکشید

تند نفس میزد

امیر نگران گفت صدرا آروم باش پسر

الان سکته میکنی

اون بچه سرنوشتش همین بود

باید راضی به رضای خدا باشی

این طوری که اون برنمیگرده.....

فقط خودت رو نابود میکنی

باید قوی باشی زنت وقتی بهوش بیاد نیاز داره که بهش دلگرمی بدی

زخم دستش میسوخت

بطرف شیر آب رفت و اونو شست تو آینه نگاه کرد

چشمانش پر از اشک بودند

امیر در رو محکم کوبید و فریاد زد

صدرا بیا بیرون نگرانتم

بطرف در رفت و فریاد زد

امیر برو تنهام بزار

در رو با لگد محکم کوبید

ترک برداشت و با صدای بلند شکست

صدرا

بطرف پنجره رفت و گفت امیر برو

حالم بده نمیخوام اینجا باشی

بطرفش رفت و شونه اش رو بعقب هول داد و تو چشمهاش نگاه کرد

و با تمام قدرت تو صورتش زد

صورتش میسوخت

دستش رو گرفت و نگاهی بهش انداخت صدرا سر به زیر بزمین خیره شده بود

حتی عکس العملی به سیلی امیر نشون نداد

امیر سرش فریاد کشید

تو مردی

حالم ازت بهم میخوره

دو روزه زنت تو بیمارستانه

خودت رو مثل ترسو ها تو خونه قایم کردی و مشت به در و دیوار میکوبی

مرد باش و تو همچین روزهای سختی کنارش بمون

صدرا نمی شناسمت تو پر از عقده هستی

این شرایط فقط به خاطر لجبازی هات بوجود اومده

عمه خانم و مادر زنت و برادر زنت تو بیمارستان هستن

زنت مرتب گریه میکرد و حالش بد بود

نمیخوام بگم بهت بدی نشده اما دستت درد نکنه خوب تلافی کردی مرد

اون زن هر چقدر در حقت بدی کرده باشه بازم یه مادر بود.....

مادری که بدخواهی ها و کینه ی تو فرزندش رو ازش گرفت

دیگه برات دلسوزی نمیکنم

فقط یادت باشه

تو باید به وظیفه خودت عمل کنی این طوری ثابت میکنی که مثل اونها نیستی

تو راهروی بیمارستان آروم قدم برمی داشت

تو دلش داشت مرور میکرد تمومش کن صدرا.....

اونها رفته بودند تا با خیال راحت کنار زنش باشه.....

امیر دستش رو رها کرد و سرش رو تکون داد و گفت

مادرم عمه و مادر و برادرش رو بخونه برد تا بدون مزاحم با همسرت حرف بزنی

صدرا

تمومش کن

مردونگی کن پسر

امشب باید بهش ثابت کنی از جنس اونها نیستی و یه چیزایی برات فرق میکنه

امیر رفت و اون پشت در ایستاده بود

دلش میخواست بمیره.....

در رو زد و وارد شد

اون به پهلو خوابیده بود

اتاق غرق سکوت بود بطرفش رفت و نگاهش کرد

اونقدر گریه کرده بود که لباسش خیس شده بود

تا چشمش به صدرا افتاد بغضش بیشتر ترکید و اشکهاش فرو ریخت

با صدایی گرفته آروم گفت

دیگه راحت شدی من رو بخاطر اون بچه میخواستی اونم که دیگه نیست

من زندگیم به پایان رسیده دارم بیهوده دست و پا میزنم

صدرا کنار تخت نشست

سکوت کرده بود

دست صدرا رو گرفت و گفت

تو خوشحالی میدونم خوشحالی نه من رو میخواستی نه اون بچه رو

پسرم حتی فرصت نکرد تو آغوشم جا بگیره

اون با غم تنهایی من از دنیا رفت

میخواستم بهترین ها رو داشته باشه

صدرا بازم سکوت کرده بود .نگاهش کرد و گفت

متاسفم

من نمی خواستم این اتفاقات بیوفته

منم مثل تو بازنده ی این ماجرا هستم

زندگی هر دو مون پر شد از بدبختی

این که راهمون....

فکرمون از هم جدا بود

اینکه تو احساس کردی اگه جای خواهرت باشی خوشبختی رو تجربه خواهی کرد

و اینکه

خواهرت به خودش اجازه داد با عواطفم بازی کنه همه و همه تو بدبختیهای هر دومون نقش داشت

بیتا صورتش رو پاک کرد و گفت

اما فرق داره من دوستت دارم

تو برام یه آرزو بودی

تو سالهایی که دست و پا میزدم یه دوست واقعی پیدا کنم

فقط ازم سوءاستفاده شد

تو همونی بودی که نیاز داشتم

زندگی کوتاهی که در کنارت تجربه کردم بران شیرین تر از سالها زندگی طولانی بود تو.....

صدرا میون حرفش پرید و گفت چیزی رو تو دنیا بزور تصاحب نکن من بتو تعلق نداشتم.....

این زندگی هیچ وقت درست نمیشه

تو جوانی و شاداب فرصتهای زیادی داری و میتونی بهترین روزها رو داشته باشی فقط.....

بیتا تو چشمهاش نگاه کرد و گفت فقط چی ؟؟؟؟؟،

اون سرش رو پایین انداخت و گفت فقط اگه رضایت بدی که از هم جدا بشیم

بهت قول میدم طوری خودم رو گم و گور کنم که هرگز دیگه منو نبینی.....

دستش رو رها کرد و مدتی به چشمهاش زل زد

صدرا تو دلش گفت کار تمومه

ناگهان جیغهای وحشتناکی کشید و بطرف صورتش حمله ور شد
و سرم تو دستش رو با حرکت وحشتناکی از جا بیرون آورد و به خودش ضربه میزد
صدرا
ناباورانه نگاهش میکرد
دستش رو نگه داشت و فریاد زد بس کن بیتا.....
چکار میکنی تو بخیه داری ممکنه خونریزی کنی
اون جیغ میکشید و با ناخن هاش به صورتش آسیب میزد
صدرا بلند فریاد زد یکی کمک کنه
چند پرستار با وحشت وارد اتاق شدند
یکی از پرستاران فریاد زد.....
آقا چکار میکنی ازش فاصله بگیر
صدرا هم وحشت زده رهاش کرد و بعقب رفت.....
فوری دستهاشو نگه داشتن و آمپول آرامبخش بهش تزریق کردند
نگاهی به ملافه کرد و گفت
برو دکتر رو خبر کن خونریزی داره.....
و پرستار فریاد زد آقا از اتاق برو بیرون.....
بیرون در ایستاد و نگران از لای در نگاهش کرد
صدای فریادهای بیتا آرامش رو از بیمارستان گرفته بود
استرس داشت و مرتب تو دلش خدا خدا میکرد همون لحظه تموم کنه
یه چیزایی براش از مرگ بدتر بود
اون زن داشت عذاب میکشید
و صدرا خودش رو مقصر میدونست
سرش رو بدیوار زد و تو دلش دهها بار از خدا خواست تموم بشه
ساعتی طول کشید که بیتا ساکت شد و دکتر خسته و عرق ریزان از اتاق بیرون اومد.....
نگاهی به سر تا پای صدرا کرد و گفت
واقع همسرشی ؟؟؟؟
صدرا سرش رو پایین انداخت و گفت بله

دکتر لباسش رو که کثیف شده بود بیرون آورد و گفت

پس چرا قصد جونش روکردی

صدرا با نگرانی نگاهش کرد و گفت باور کنید من هیچ کاری نکردم فقط.....

دکتر گوشی رو بیرون آورد و بدست پرستار داد و در حالی که داشت دور میشد گفت.....

مشکلات شخصی شما هر چی هست فعلا باید مراعات همسرت رو بکنی

اون هم از لحاظ جسمی و روحی نیاز به آرامش داره

اگه هر در خواستی داره شما باید مراعاتش رو بکنی

آرامبخش بهش تزریق شده وقتی بیدار شد سعی کن دیگه ناراحتش نکنی

اون رفت و صدرا ساعتها پشت در اتاق بفکر فرو رفت

تمام اتفاقات زندگیش مثل یه فیلم از نظرش عبور کردند

چشمهاشو بست و تو دلش با خدا حرف زد

تو دو راهی عجیبی گیر کرده بود

دلش برای بنیتا تنگ شده بود

یادش اومد بهش گفته بود

دوست دارم چون با چشمهات برام حرف میزنی

من میخوامت چون تو فراتر از آرامشی

من ساز دهنی کوچیکت رو دوس دارم عشقم

وقتی کف دستم مینویسی دلم برات تنگ شده بو صدرا.....

دلم رو پریشون میکنی آخه

خیلی خواستنی هستی

من دلم برای اون انگشـــتهای هنرمندت که گره به قالی میزدند تنگ شـــده چطور فراموشـــت کنم نفسم.....

حالا جای تو یه زندگی تاریک و بدون امید و با دو تا آدم نابود شده از درد روزگار باقی مونده

بنیتا تنها خودت رو نابود نکردی تو همه امیدم به زندگی رو ازم دزدیدی

حالا چندین داغ بدل دارم

داغ از دست دادنت و داغ مرگ فرزند

دیگه نه راه پس دارم و نه راه پیش .....

باید تسلیم سرنوشت باشم و بروی گذشته خط فراموشی بکشم
برمی گردم و با خیالت زندگی میکنم
و تو هرگز نمی فهمی که هنوز به یادتم
برمی گردم تا هر لحظه منو ببینی و عذاب بکشی
باید بیام تا ببینی هنوز نفس میکشم و بدون تو هم میتونم ادامه بدم
چرا بی رحم نباشم
چرا وقتی خودت سرنوشتم رو رقم نزدی ازش استفاده نکنم
دیگه مبارزه بسه
صدای بیتا اونو بخودش آورد
ناله میکرد
بلند شد و آروم در رو باز کرد
نگاهی به اتاق انداخت
چشم به سقف داشت دست به پهلو آروم ناله میکرد و از درد بخودش می پیچید
آروم جلو رفت و بالای سرش ایستاد
بیتا سرش رو چرخوند و نگاهش کرد و با دیدنش
خواست دوباره فریاد بزنه
صدرا دستش رو گرفت و گفت
بیتا خواهش میکنم آروم باش
هر کاری که بخوایی حاضرم انجام بدم
فقط دیگه بخودت آسیب نزن
من کنارت می مونم قول میدم هر چی تو بگی همون کار رو انجام میدم.....
بیتا چشمهاش برقی زد
دستش رو محکم فشار داد و گفت
داری راست میگی.....
صدرا بگو که داری دروغ نمی گی قسم بخور که حقیقت رو گفتی
بگو که با من ادامه میدی
بگو.....

صدرا سرش رو پایین انداخت و با بغضی غریبانه گفت قسم میخورم به روح مادرم کنارت می مونم

چراغها همه روشن بودن و چشم رو میزدند از پله ها بالا رفت در اتاقش رو باز کرد

صدای موزیک تا آسمون میرفت

کراوتش رو باز کرد و بروی مبل لم داد

نگاهی به ساعتش کرد

دیر وقت بود

چشمهاشو بست تا کمی استراحت کنه

در باز شد بیتا وارد اتاقش شد

صدای تق تق کفشهاش آرامش صدرا رو بهم زد.....

جلوی آینه ایستاد و آرایش صورتش رو کنترل کرد همونطور

زیر لب غرولند میکرد....

همش باید مواظبت باشم تو از یه بچه هم نادون تری صدرا.....

اون شـب هم همین کارو باهام کردی یه لحظه حواسـم بهت نبود شـروع کردی به اراجیف بافتن .....

صدرا صداشو می شنید

اهمیتی نداد و خودش رو بخواب زد

برگشت و نگاهش کرد و گفت

میدونم صدامو میشنوی

کنارش نشست و لبخندی زد گفت.....

قربونت برم که با اون چشمهای خوشگلت چشم دخترا رو در آوردی

داشتن با نگاهشون درسته میخوردنت .....

صدرا با توام چشماتو باز کن عزیزم

چرا اومدی بالا

تکونش داد و صدرا آروم چشم باز کرد و گفت

بیتا خسته ام برو خودت تنهایی به مهمونای مامان جونت برس ولم کن

بیتا دستش رو کشید و گفت

خواهش میکنم

فقط یه ساعت دیگه

بعدش بیا بالا

صدرا نا امیدانه نگاهش گرد و از جا بلند شد

دستش رو بدور بازوهای صدرا حلقه کرد و گفت

ممنونم عزیزم

فقط تو رو خدا دیگه نگو که کجا زندگی میکردی و شغلت چی بوده

خودت که میدونی من هر جور باشی میمیرم برات

صدرا آروم گفت آره وقتی میگم کی بودم و چکاره بودم اراجیف گفتم

این طوری داری خودتو گول میزنی من همینم

بیتا با اشتیاق دست در گردنش انداخت و گفت نه عزیزم ولی مردم عقلشون به چشمشونه عشقم

به اونا چه که پدرو مادرت کی بودن و چکاره بودی

مهم الانه عزیزم.....

و باهم به طبقه ی پایین رفتند و اون با شادی شروع به رقصیدن کرد

صدرا بی حوصله به گوشه ی سالن رفت و نگاهشون میکرد

کاری که چند وقت بود انجام میداد و اون آدم اینجور برنامه ها نبود براش از هر زجری درد آور تر بود

زندگی که هرگز دوستش نداشت

وشاید آرزوی هر کسی بود که داشته باشه

اون داشت مثل یه برده بی حرف و سخن اطاعت بیتا رو میکرد

گاهی اوقات تو آینه خودش رو نگاه میکرد و دلش برای اون روزها که حجره حاجی رو جارو میکشید و یه چای تازه دم میگذاشت تنگ شده بود

یه جایی از ته قلبش میسوخت

صدرا تمام زندگی رو تو اون کوچه باریک

با صدای اذانش و مردم مهربونش جا گذاشت

مدتها بود دلش لک زده بود برای

زندگی ساده و پاکی که داشت
اون شـــب و شـــبهای دیگر خودش رو به بیخبری میزد برای ســـوزوندن یکی دیگه داشـــت خودش میسوخت
گاهی اوقات یادش میرفت
برای چی زندگی رو ادامه میده.....
قلبش یه زمونهایی بی احساس میزد
تو مهمونی ها و دوره های بی سرو ته بیتا شرکت میکرد
گاهی اوقات از سر درد مست میشد و یادش میرفت کیه.....
اون میخواست تو بی خبری گم بشه
درد رو فراموش کنه
بنیتای قشنگش رو فراموش کنه
یادش بره که چقدر برای شنیدن
صدای ساز دهنی بی قراره
اون تو آغوش ریا کار بیتا گم میشـد و یادش میرفت چقدر مرد بوده که حتی لرزیدن پلکهای بنیتا قلبش رو میسوزوند
اون نمیرفت بلکه مجبور میشد
لباسهای رنگارنگ و شبهای طولانی بزم همین و همین
که بی هیچ دلیل ساعتها رو میگذروند و احساس پوچی میکرد
تو همهمه ی یه مشـت آدم بی عنصـر و بدرد نخور که فقط بلد بودند پول خرج کنند و زندگی بی ارزش خودشون رو ذره ذره به انتها برسونن
دستش رو کشید و به زور مشروب به خوردش داد
اون گیج بود مثل باقی شب و روزها
بعدش یادش میرفت کجاست
شاد بود الکی.....
بیتا بازوهاشو کشید و در حالی که میدونست داره گیج میشه بهش گفت یکم دیگه بخور.....
اون هم گوش کرد....
حالت تهوع داشت

بیتا مشغول رقص شد و اون از فرصت استفاده کرد و به حیاط رفت

قلبش شدید میزد....

لبه ی پله نشست و به آب استخر خیره شد.....

یه نفر داشت جلو میومد

نگاهش کرد

چشمهاش تار میدید اونها رو باز و بسته کرد و دوباره با دقت نگاهش کرد

بنیتا بود.....

دستش رو دراز کرد و با لبخند گفت

اومدی بیا کنارم

اون خنده ای ریز کرد و کنارش نشست

دســـتش رو بدور گردن اون انداخت و گفت خوب کردی عزیزم یه دنیا دلم برات تنگ شـــده بود گفتم.....

تو که نیستی چرا زندگیمو ادامه بدم بعد گفتم تو که منو راحت فروختی چرا من نفروشمت.....

تو رو به خواهر بی ارزشت فروختم

ناریا برای ساز دهنیت دلم لک زده برام بزن

بعد تو رویا صدای سازش اومد.....

اون مست و گیج بصدای سازش گوش میکرد و آروم گفت فدای اون نفست عشقم همیشه برام بزن.....

من سازت رو دوست دارم چون صدای نفسهاتو میشنوم

آخه تو که صدایی نداری قناری ساکت من.....

تو با چشمات برام حرف بزن

تا من دلم برات ضعف بره

تو خلسه ای از رویا بود که دستهای بیتا اونو هوشیار کرد

عزیزم چرا اینجا نشستی

با خودت حرف میزنی

بیا بریم داخل.....

اون نگاهش کرد و گفت اینا ناریا این خواهر ریا کارته.....

پیداش کردم
بیتا که فهمیده بود صدرا زیاده روی کرده
با نگرانی زیر بازوهاشو گرفت و از جا بلندش کرد .....و
برای اینکه بیشتر حرف نزنه
فوری به اتاق برد
در رو بست و با عصبانیت گفت
صدرا دهنتو ببند.....
اگه یکم دیر تر رسیده بودم همه چیز و لو میدادی احمق.....
با اون خنده های مسخره ات
داشتی آبرومو میبردی
بشین اینجا تا یکم حالت جا بیاد
مست و بی حال دستش رو از تو دستای بیتا بیرون کشید و گفت
خودتی عزیزم
تو ناریا هستی
بیتا مشکوک نگاهش کرد و گفت
آره خودم هستم
منم ناریا
اون چشمهاشو ریز کرد و بدقت نگاهی بهش انداخت و گفت
ازتون میترسم
شباهت شما منو میترسونه
تو بیتا هستی.....
ناریای من میترسه به این خونه نمیاد
تو همون کاب.و.س شب و روزهامی
لعنت به جفتتون.....
از هر دو تون حالم بهم میخوره یه کاب.و.س تموم نشدنی
پشت پنجره نشسته بود و تو باغ رو تماشا میکرد
باد پاییزی میون درختا می پیچید

برگهای زرد تو حیاط به حرکت باد میرقصیدن و باد اونها رو به این طرف و اون طرف میبرد

اون پشت پنجره داشت مینوشت

دومین دفتری بود که تموم شده بود

هر چقدر آروم مینوشت

قلم تند تر راه میرفت

از وقتی

تنها شده بود

ماهها میگذشت

توی ذهنش مرور کرد

امروز یک سال و پنج ماهه که هر شب و روز بی قرارم

دوباره بروی کاغذ نوشت و از جا بلند شد

چند روز بود سرما خورده بود و بدنش کوفته بود

برق اتاق رو روشن کرد

عودی رو که خاموش شده بود به سطل زباله انداخت

و بطرف آشپز خونه رفت

یه نگاهی به یخچال انداخت.....

نرگس صبح کلی غذا براش آورده بود

در قابلمه رو باز کرد

اشتها نداشت .....

با این حال کمی غذا گرم کرد و با بی میلی خورد

بعد از شستن ظرفها به اتاق کارش رفت پشت دار نشست و نخی بیرون کشید

نگاهی به درگاهی کرد بغضی کرد و تو دلش گفت.....

عمه جونم یه چایی بیار

و بعد اشکهاشو پاک کرد

سرش پایین بود و حواسش رفت به تسبیح عمه جون که بروی زمین افتاده بود

خم شد و اونو برداشت

دونه های قل قلی و سرخش بروی هم سر خوردند

دونه دونه زد و مرور کرد

یکی برای تموم عشقی که تو دلم بهت دارم یکی دیگه بخاطر

لحظه های قشنگی که بخاطرت تو زندگی تجربه کردم

یکی دیگه بخاطر اون روح پاکت که هر لحظه بیادم میاره چقدر تو منزه و بی نظیر بودی.....

بیادم بیا.....

بخوابم بیا.....

همش تو ذهنم باش.....

چون از وقتی رفتی اونقدرتنها شدم که وصفش درد ناکه

میخوام بیام کنارت برام دعا کن

بنیتا دلش تنگه عمه

یادم دادی چطور زندگی کنم و چطور زن باشم و نشکنم

امروز تولدم بود عمه.....

همش با خودم گفتم مامان یه زنگی برام میزنه

بی معرفت

حتی یادش نبود که منو بدنیا آورده شاید

از اولش باید میمیردم

هر سال برام تولد میگرفتی

اون برای دختر یکی یه دونه اش جشن میگرفت و خونه رو غرق نور میکرد و

من تو اون همه شادی و سر خوشی گوشه ی اتاقم پنهون میشدم و حتی کسی منو بیادش نمی آورد.....

میگفت....

مامان جان برای خودت میگم نیا تو جشن همه به حرکاتت نگاه میکنن

این طوری هم خودت ناراحتی هم خواهرت عزیزم.....

و بعدش یه کادو گرون قیمت تو دستام میگذاشت و میگفت هر چی بخوایی برات فراهم میکنم

دختر نازم

اون دروغ میگفت

هیچ وقت درکم نکرد هیچ وقت دستاش گرمای یه عشق صادقانه رو نداشت

دوستش دارم و خواهم داشت چون مادره

اما عمه تو رو فراتر از دوست داشتن حس کردم لمس کردم.....

گرمای محبت دستات آرامبخش وجودم بود

تو رو برای تموم عمر بس میدونستم

اونقدر پاک و بی ریا بودی که احساس میکنم دنیا به پایان رسیده

میدونم امشب تو اون خونه جشنه

و صدرا داره در کنار همسرش شمع فوت میکنه

برای هیچ کدومشون آرزوی بد ندارم

اما خدا جونم میشه یه گله ازت کنم

چرا راحتم نمی کنی

تا کی تنهایی به این دار قالی خیره روزها رو بشمارم

اشکهاش سرازیر شد

و چنگ به دار قالی زد

و سر به زیر آروم گریه کرد

دیگه از بافتن هم خسته شده بود با نفرت نگاهی به تار و پودش کرد

قلاب رو برداشت و با تموم قدرت کشید بروی چله ها.....

پاره شدند و بروی هم افتادند

دوباره ضربه زد و زد

تمام گره ها بریده شدند و اون با گلویی خاموش فریاد کشید و قلاب رو به نخها میکشید

صورت عمه جلوی نظرش بود

دیگه نمی خواست ببافه

تو دلش مرور کرد

لعنت به این نقش و لعنت به من و این زندگی

چشمش به عکس خوشگل عمه خانم افتاد

بلند شد و عکس رو برداشت و نگاهش کرد

دوماه بود که اونو نداشت

عمه یه صبح گرم تابستونی برای همیشه بخواب ابدی رفت

در سکوت و آرامش
اون مثل همیشه رفت و نون خرید که بساط صبحونه رو الم کنه وقتی وارد خونه شد و سفره رو پهن کرد مثل همیشه رادیوی کوچیک عمه رو براش روشن کرد و آروم پا به اتاقش گذاشت و تو خواب بود صورت سرخ و سفیدش
مثل گل میدرخشید
دستش رو گرفت و تکونش داد
منتظر بود حرکتی بکنه و اون چشمهای خوشگلش رو باز کنه.....
لعنت بهت روزگار اون هرگز چشم باز نکرد و هرگز دیگه صداش نکرد ناریای گلم
با نگرانی تکونش داد و با زبون بی زبونی صداش کرد و با بغض دستای بی جونش رو رها کرد
و
اون تو تنهایی و غم رها شد و دیگه لبخند رو بدست فراموشی سپرد
اون روز و روزهای دیگه حتی گریه نکرد
از وقتی عمه رفت.....
دیگه یادش میرفت گلدونا رو آب بده
یادش میرفت.....
کنار بید مجنون تو باغ بساط عصرونه رو بپا کنه.....
باغ و حوضچه تو حیاط چقدر دلشون برای عمه خانم تنگ شده بود
اونها هم مثل ناریا دلشون خاطره میخواست
عکس رو بسینه چسبوند و آروم تو خلوت اتاق گریه کرد
دلش برای یکی تنگ بود
برای دستای گرمش
برای اون خنده های مردونه
همون جا کنار قالی بریده شده دراز کشید و خوابش برد
تو خواب دیدش همون طوری لبخند خوشگل به لب داشت و لبه ی حوض نشسته بود و داشت با اشاره براش حرف میزد
کف دستش نوشت
خوب کردی برگشتی صدرا.....

میدونستم تو رهام نمی کنی

اون دست تو جیبش کرد و یه حلقه بیرون آورد و گفت

اومدم بامن برگردی خونه.....

میخوام برات تو همین باغ جشن بگیرم

عمه خانم رو دید که با لباس سفید و قشنگش و اون عصای چوبیش خنده به لب وارد حیاط شد و گفت

مادر من اومدم که تو جشن شما باشم بعدش زود برمیگردم

دستش رو بروی صورت صدرا کشید انگار داشت حرف میزد.....

و قدرت داشت که بگه چقدر برای دیدن روی ماهت دلم تنگ شده عشقم

تو همین جا کنارم بودی من اینهمه تو خلوت و سکوت بدیوار خیره بودم

یه وقت نکنه بری و تنهام بزاری عشقم

بعد سر رو شونه اش گذاشت و آروم گرفت

مثل همون روزایی که تا میومد خونه عمه.....

همون جا جلوی در بهش میگفت

نمیدونی چطور دویدم که زود تر بهت برسم

بنیتا

زودتر برام بنویس که دلت برام تنگ شده بود عشقم

واون فقط منتظر ساعتی بود که صدرا میاد و همه چیزو بدست فراموشی میسپاره حتی بدبختی ها و غمهاشو.....

تو همون لحظه ی تنهایی و غم بنیتا

جشـــنی با شـــکوه تو عمارت پدریش گرفته شـــده بود جشـــنی به خاطر بدنیا اومدن دختری که همیشه جای خواهر رو گرفت و اونو نادیده گرفتن

مادر و دختر اونقدر غرق در خوشـــی و شـــادی بودند که فراموش کردند بنیتایی تو این دنیا وجود داره

شاید از اول هم وجود نداشت و کسی اونو ندید و درک نکرد

صدرا غرق در لذت و مستی سعی در فراموش کردن همه چیز داشت

و زندگی پوچ و مسخره ی بیتا از اون یه مجسمه ی حرف گوش کن و بی خاصیت ساخته بود

چیزی که بیتا میخواســـت و اون هر روز بیشـــتر تو منجلابی که بیتا براش درســـت کرده بود فرو میرفت .....

همیشه مست و گیج در بی خبری

و فراموشی.....

یه آدم الکلی و سر خوش که شرف و غیرتش رو به بی خیالی سپرده بود

شاید یه روزی که داشت ساده تو حجره ی حاج صادق کار میکرد و رنگهای قالی رو میچید.....

اما حالا.....

اون بی خیال غم دنیا میرقصید و به تماشای همسر زیبایش که تو مجلس میچرخید و بدنش رو به نمایش میگذاشت می پرداخت و لذت میبرد.....

این همون بی خیالی و بی رگی بود که بیتا میخواست.....

از وقتی که بردیا برای همیشه به آمریکا مهاجرت کرده بود مادر و دختر

آزاد تر از قبل به زندگی بی ارزش خودشون ادامه میدادن.....

و صـــدرا هم مثل یه موجود بی ارزش و بی عار کنارشـــون زندگی میکرد و ســـعی داشـــت روزهای زندگیشو هدر بده

برق ها رو خاموش کردند همه منتظر بودند

در باز شد و دو مرد بهمراه کیک بزرگی که بروی میز بود وارد سالن شدند

بیتا با ذوق دستای صدرا رو کشید و گفت....

بعد کیک برات یه خبر خوب دارم

صدرا خوب متوجه نشد

دستش رو بروی پیشونی گذاشت

سردرد داشت.....

آروم گفت

این چی بود دادی خوردم سرم گیج میره

بیتا چشمکی زد و گفت خوبه برات عشقم

خندید و بلند فریاد زد

من میخوام امشب یه آرزو کنم بچه ها

همه ساکت شدند و اون ادامه داد

آرزو میکنم تموم شماها عشقی رو که من تجربه کردم تجربه کنید
بعدش میخوام یه خبر خوش به عشقم بدم
دستش رو بدور گردن صدرا حلقه کرد و گفت با من آرزو کن عزیزم
صدرا که حال درستی نداشت و احساس تهوع میکرد گفت
بیتا من باید برم حالم خوب نیست
بیتا بدون اینکه توجهی به حرفهاش کنه
گفت بچه هابشمارید.....
با شماره مهمونها دست صدرا رو کشید و خواست که همراهش آرزو کنه و هر دو شمع ها رو خاموش کردند
اون شب و شبهای دیگه هیچ وقت صدرا آرزو نکرد چون دیگه تموم آرزوهاش تو همون شبی که بنیتا رو نشناخت به باد رفت و نابود شد
تو خیابون سرگردون داشت راه میرفت
دوباره برگشت به همون ساعتی که بنیتا رو دیده بود و بعدش بیتاب شد
صبح به حجره رفته بود
حاجی تا دیدش چشمهاش پر از اشک شدند پیشونیشو ب.و.سید و گفت
چقدر لاغر و تکیده شدی پسرم زیر چشمهات گود افتاده
دستای حاجی رو گرفت و دقایق طولانی گریه کرد و اون سکوت کرده بود
تا صدرا خودشو تخلیه کنه
شونه های مردونه اش میلرزیدن
و مثل بچه ها گریه میکرد حاجی آروم گفت با خودت چه کردی مرد.....
اون نگاهش کرد و گفت حاجی میخوام برگردم تو اون اتاقک کوچیک و برات فرشـــها رو رفو کنم .....
دوست دارم همین جا قایم شم و بخونه برنگردم.....
اون سرش رو پایین انداخت و گفت از وقتی رفتی داغ شدم شب و روز تو فکرتم.....
این جوون که جای تو اومده پسر خوبیه
کار درسته اما تو یه چیز دیگه بودی برام مثل پسرم مثل چشمهام.....
بعد از رفتنت حجره ای که اجاره کرده بودی رو پس دادم و امید داشتم برمی گردی کنارم.....

چند وقت پیش حاج خانم دلش هوای تو رو کرده بود.....

گفت از مراسـم خاکسـپاری به بعد دیگه این بچه رو ندیدم اون روز هم زنت اجازه نداد ده دقیقه بیشتر سر خاک عمه خانم بمونی و فوری دستت رو کشید و با خودش برد .....

امروز چطور اجازه داده بیایی دیدنم

صدرا نگاهش کرد و گفت بدون اینکه بگم از خونه زدم بیرون

حاجی حالم بده برام دعا کن.....

میخوام امروز به پدر و مادرم سر بزنم دلم هوای خاکشون رو کرده

خیلی بی قرارم

به امیر زنگ زدم داره میاد تهران گفتم بیاد پیش شما دنبال کار میگرده حاجی تو رو جون عزیزت هواشو داشته باش

حاجی سرش رو تکون داد و گفت دارم پسر دارم

اون هم مثل تو پاک و صادقه

الان کجا میخوایی بری

صدرا نگاهش رو بزمین دوخت و گفت

امروز و فردا رو باید فکر کنم هنوز خودم هم نمیدونم

دارم دیونه میشم اگه بخواد برام تصمیم بگیره یقینا از غصه دق میکنم

این تصمیم اونه حاجی من راضی نیستم

اون سرش رو تکون داد و گفت متاسفم پسرم هرگز این سرنوشت رو برات نمیدیدم

چی خواستی و چی شد

صدرا از جا بلند شد و گفت باید برم

حلالم کن به خاطر تمام بدیهام

حاجی بغض مردونه اش رو فرو خورد و گفت اومدی فکر کردم پیشم می مونی

این چه اومدن و رفتن بود

صدرا سرش رو پایین انداخت و گفت

سرنوشتم این طور بوده

باید قبولش کنم

باز هم بهتون سر میزنم

دیگه وقت رفتنه.....

در با شدت کوبیده میشد.....

بنیتا با عجله بسمت در رفت و بازش کرد

با غضب نگاهی از سر تا پا بهش کرد و داخل شد

تند نفس میزد.....

در رو پشت سرش بست و کیفش رو بزمین انداخت و نگاهی به دور اطراف کرد و گفت کجاست.....

بنیتا متحیر و نگران تو چشمهاش نگاه کرد

در حالی که اصلا نمیدونست در مورد کی داره صحبت میکنه شونه هاشو با تعجب بالا انداخت و اشاره کرد که منظورش چیه.....

اون دســـت بکمر زد و جلوتر رفت و گفت دورغ نگو موش مرده تو نمیدونی دارم در مورد کی صحبت میکنم از صبح تا بحال تمام جاهایی که فکرش رو کردم باشه سر زدم

اومده بود اینجا نه.....

بنیتا که روحش هم از چیزی خبر نداشت

سرش رو بعلامت منفی تکون داد و.....اون ادامه داد با توام.....

خجالت بکش تو مثلا خواهرم هستی میدونم که اومده بود اینجا

باید خودم نگاه کنمبطرف خونه رفت و همه جا رو گشـــت ودوباره ناامیدانه به حیاط برگشـــت از چشمانش آتش میباریدن بروی صندلی نشست و زمین خیره شد.....

خسته بود

بنیتا.....

جلورفت و آروم دستش رو گرفت نگاهش کرد که شاید آروم بشه.....

بیتا سر بلند کرد و گفت

گم و گور شده.....

از دیشب تا بحال مثل مرغ سرکنده دنبالشم بگو به روح بابا اینجا نیومده

بنیتا دستی به سرش کشید و کف دستش نوشت به روح بابا.....

بیتا از جا بلند شد و نگاهش کرد و گفت

خسته شدم خسته.....

بنیتا سرش رو پایین انداخت

و تو دلش گفت منم.....

اون در حالیکه بطرف در میرفت گفت

بهت اطمینان دارم اگه اینجا اومد بهم خبر بده.....

اون رفت و بنیتا به آسمون نگاه کرد

بارون شروع کرده بود به باریدن.....

دلش برای صدرا تنگ بود

خدا خدا کرد هر جاست خدا مواظبش باشه.....

دیر وقت بود تو سرسرای سالن بی قرار در حال قدم زدن بود زیر لب غر غر میکرد که در باز شد و صدرا وارد شد

تموم لباسش خیس بود.....

جلو رفت و با عصبانیت فریاد کشیدتا حالا کجا بودی ؟؟؟؟؟

از صبح تا بحال از نگرانی پرپر زدم لعنتی.....

تموم شهر رو بدنبالت گشتم

صدرا با گوشه ی آستین صورتش رو پاک کرد و گفت

نگرانی نداشت که دلم گرفته بود رفتم سر خاک پدر و مادرم

بیتا دوباره فریاد زد

بیست و چهار ساعته ناپدید شدی تلفنت رو هم خاموش کردی که چی رفته بودی قبرستون همین.....

صدرانگاهش کرد و گفت آره همین.....

اون با عصبانیت گلدون کنار دستش رو بروی زمین پرتاب کرد و گفت.....

بیجا کردی که بی خبرم گذاشتی مگه تو انسان نیستی عوضی من داشتم از نگرانی سکته میکردم.....

نکنه فیلت یاد هندوستان کرده بود

صدرا نگاهی به حرکاتش کرد و گفت

عادتت شده دیونه بازی و ترحم خریدن

دیگه غیر قابل تحمل تر از قبل شدی.....

بیتا بلند تر فریاد زد

آره من غیر قابل تحمل شدم چون تو عذابم میدی.....

من امروز از دلشوره داشتم خفه میشدم

بعد تو بی خیال میگی چیزی نشده

دیگه حق نداری این طوری عذابم بدی فهمیدی.....

صدرا بی تفاوت به کارهاش بطرف پله ها رفت و اون به سرعت جلوی راهش رو گرفت و گفت.....

رفته بودی به عشقت سر بزنی نه برای همین دیر کرده بودی

میدونم.....

صـدرا هولش داد بکناری و گفت از سـر راهم برو کنار دیونه دهنتو ببند بهت صـد بار گفتم دیگه یادم نیار تمومش کن بیتا وگرنه به ضرر خودته.....

در ضـــمن من فکرامو هم کردم هیچ جا نمیام اگه خواســـتی بری پیش برادرت اول از من طلاق میگیری و بعدش برای همیشه

این کشور رو ترک میکنی

دیگه بسه تموم شد.....

بطرف پله ها می رفت که وسط راه مادر بنیتا جلوی راهش سبز شد

سر به زیر انداخت و سلام کرد

اون نگاهی بی ارزش به سرتا پای دامادش کرد و با غرور گفت...

تا بحال کسی برات از جون و دل مایه گذاشته.....

یادت میاد کی تو زندگی اونقدر خودشو برات کوچیک کرده باشه.....

اون که هولش دادی بعقب دختر نازدونه ی خاندان شادمان هست

صدرا هنوز سربه زیر و ساکت داشت گوش میکرد

مادر بیتا چند پله پایین اومد روبه روش ایستاد و گفت

یادت باشه شاگرد حجره ی حاج صادق تو اندازه ی خاندان ما نبودی .....

اما چه کنم که دوتا دخترای احمقم به تو دل بستن و زندگیم این شده که میبینی

یه دخترم تو خونه ی سوت و کور عمه خانم به تنهایی شب و روز رو میگذرونه

این یکی هم که با اون همه غرورش هر روز و شـــب داره به دســـت و پای تو می افته و خودش رو ذلیل میکنه

این که الان با غرور رو پله های خونه ام راه میری به خاطر اونه بعد براش ناز هم میکنی
اینو بدون قصری که برات ساخته شده باعث و بانیش این دختره.....
پسره ی.....
بیتا بســـرعت پله ها رو بالا اومد و تو حرف مادرش پرید و گفت بس کن دیگه مامان تمومش کن .....
من مقصر بودم اون گناهی نداره
صدرا که هنوز ساکت بود و با خشم بزمین چشم دوخته بود
نگاهش کرد و خواســـت چیزی بگه اما دلش اونقدر مالا مال از درد و غم بود که چیزی برای تسکینش پیدا نمیشد
مادر بیتا بدون اینکه توجهی کنه بطرف پایین پله ها رفت در حالیکه دور میشد
بلند نرگس رو صدا زد و در خواست قهوه کرد
صدرا میون راه خشکش زده بود
بیتا دستش رو آروم ب.و.سید و گفت عزیزم منو ببخش
تو رو خدا ناراحت نباش من میمیرم اگه بری
فقط کنارم بمون حاضرم از همه چیز بگذرم اصلا هر چی تو گفتی تو ایران زندگی میکنیم.....
من هر جا تو باشی برام بهشته دست صدرا رو کشید و به اتاق برد
صبح زود تو تاریکی و روشنایی هوا تاکسی گرفت و به خونه ی عمه رفت
نگران بود
ساعتش رو نگاه کرد
هنوز شش و نیم صبح بود
تمام شب رو براش زنگ زد و ازش خواست به خونه برگرده
اما فایده ای نداشت
دیگه دلش طاقت نیاورد باید میرفت و بهش سر میزد
تاکسی ایستاد و اون پیاده شد
کلید داشت
در رو باز کرد و به داخل خونه رفت
سوز سرمای پاییزی صورتش رو مینواخت

در رو باز کرد
خونه سرد و تاریک بود
وارد اتاقش شد
اون توی تختش خوابیده بود
جلو رفت و نگاهش کرد تب داشت و عرق کرده بود
دستی بصورتش کشید و با بغض گفت الهی قربون اون دلت برم که تو تب سوختی مادر
دستات چرا یخ کرده
ناریا چشمهاتو باز کن دختر
اون آروم چشمهاشو باز کرد و نگاهی به صورت گرم و مهربون نرگس انداخت و لبخندی تلخ زد
شماره اورژانس رو گرفت و فوری خبر داد که بیمار بد حال داره
نیم ساعت بعد اورژانس بالای سرش بود
نرگس نگران دستش رو گرفته بود
از شدت بیماری دچار ضعف جسمانی شده بود
آفتاب کمرنگ پاییزی بروی حیاط سفره پهن کرده بود
سر ظهر بود بعد از رسیدگی اورژانس حالش یکم بهتر شده بود
نرگس دو تا آروم بدر زد و لبخند زنان در حالیکه سینی غذا تو دستش بود وارد اتاق شد و گفت
بهتر شدی عزیزم
اون سرش رو تکون داد و لبخندی زد
نرگس کنارش نشست و گفت
برات یه سوپ خوشمزه درست کردم از اونها که همیشه دوست داشتی
بخور تا زود تر خوب بشی عزیز دلم
اون با نگاهش تشکر کرد و مشغول خوردن شد
نرگس نگاهی حسرت وار بهش کرد و گفت
تو تنها کسی تو دنیا هستی که بخاطر آسایش کسی که بهت بدی کرده داری زجر میکشی
دیگه طاقت دیدن اشکها و بی تابی های گاه و بی گاهت برام سخته دخترم
وقتی پا به این خونه میگذارم همه چیز برام عجیب میشه
حتی دلبستن یه رنگ دیگه پیدا میکنه

دستش رو برد تو جیبش و ساز دهنی ناریا رو بیرون کشید و با بغض گفت برام بزن عزیز دلم که قلبم از غصه ی تو درد میکنه

وقتی میزنی سازت دل تنگم رو مرهم میشه نفسم

من تو رو از وقتی یه نوزاد کوچیک و لپ قرمزی بودی شناختم اون ساعتها که حتی بی تابی های کودکانه ات هم بی صدا و آروم بود.....

نرگس سر به لبه ی تخت گذاشت و رفت به بیست سال پیش

اون زمان هنوز بنیتا

سه چهار سال بیشتر نداشت

اون یه فرشته ی پاک و معصوم بود و بی زبون و ساکت.....

مادر و پدر دوستش داشتن اما

پدر یه جور دیگه دوستش داشت

از وقتی یادش میومد بیشتر مواقع براش وقت می گذاشت که یادش بره یه چیزایی تو زندگی نسبت به بچه های دیگه کم داره

با اینکه بنیتا هرگز اون محبت واقعی رو از مادر درک نکرد اما آغوش پر محبت پدر همیشه بروش باز بود

وقتی پدر تو امواج وحشی دریا گم شد و برای همیشه اونو ترک کرد.....

این دختر تنها و تنها تر شد اون یه چیزی تو زندگی کم داشت اونم اعتماد بنفسی بود که بخاطر آبروی خانواده ازش گرفته شده بود.....

مادر خیلی سعی داشت تو مجالس و محافل بیتا همراهش باشه.....

اون خودش رو با بوم نقاشی و کتاب سر گرم میکرد.....

عمه خانم مثل مرهم بود بروی زخمهای تنهاییش که متاسفانه دست روزگار اونم ازش گرفت.....

حالا اون هیچ برای از دست دادن نداشت.....

نرگس دستش رو گرفت

گرمای دست نرگس آرومش کرد و سازش رو قطع کرد و نگاهش به چشمهای اون خیره موند

دفترش رو از روی میز برداشت

و براش نوشت بخند برام دیگه جایی برای غم ندارم

اون نگاهش کرد و گفت راحت میشی

شاید دست تقدیرت این طور بوده

من ازت یه خواهش دارم دخترم از اینجا برو

بزار زندگی روی دیگه اش رو بهت نشون بده

ناریا

درهای آرامش بروت باز میشن خبرهای خوب برات دارم

ناریا نوشت

بگو برام

نرگس خندید و گفت حالا خوب بشو بعد

میخوام کم کم بشنوی تا قبولش کنی

ناریا میخوام ازت یه کلمه بشنوم آره.....

تو رو روح پدرت اعتماد کن دختر

ناریا با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و نوشت

داری نگرانم میکنی ؟؟؟؟؟

نرگس نفسی عمیق کشید و گفت

میترسم.....

ترسم از توعه میخوام باور کنی که یه روز درهای خوشبختی بروت باز میشن

بجز صدرا یکی دیگه وجود خواهد داشت که آرومت کنه.....

دیگه بهش فکر نکن.....

میخوام بدونی خودت مقصر بودی دختر

هرگز برای صدرا ایراد نگیر.....

چون اون تو دام نقشه ی احمقانه ی شما افتاد کاری کردی که اون جوون حالا حالا ها روی خوشی رو نبینه.....

یه وقت فکر نکنی بازنده تویی دخترم

باید به اون مرد حق بدیم باخت و نابود شد باید کمکش کنی.....

برو از اینجا!!!!!

بزار با زندگی جدیدش کنار بیاد

من ماههاست شاهد آب شدن و زجر کشیدنش هستم وقتی غمگین و پژمرده گوشه ی باغ میشینه و به یه گوشه زل میزنه قلبم براش میگیره

و خودم رو هزار بار لعنت میکنم که چرا تو اون نقشه ی کثیف همراهیتون کردم

ناریا مادر.....

تا وقتی اون حس میکنه تو چند قدمی این شهر بی در و پیکر

تو هستی روی خوشی رو نخواهد دید

اگه دوستش داری باید هم خودت و هم اونو نجات بدی.....

من برات یه خبر دارم

اما تا حرفهای دلم رو بهت نزنم خبر رو نمی گم

اون ساکت به کاغذ زیر دستهاش نگاه کرد و نوشت

کجا برم ؟؟؟؟؟

نرگس نگاهش کرد و دستش رو گرفت و با اطمینان گفت

عجله نکن عزیزم

فقط اینو بدون اومدم دنبالت که برگردیم خونه.....

ناریا با چشمهای گرد نگاهش کرد ونوشت خونه ؟؟؟؟؟

نرگس دستی به پیشونیش زد و گفت خدا رو شکر تبت هم قطع شده

من میرم

لباسهاتو بیارم که باهم برگردیم خونه

اون دستای نرگس رو کشید و فوری تو کاغذ نوشت

صدرا.....

نرگس لبخندی زد و گفت نگران نباش خواهرت و صدرا برگشتن به خونه خودشون الان دو سه روزه.....

بعد از آخرین شبی که صدرا دیروقت بخونه اومد و بینشون مشاجره در گرفت

اون گفت که میخواد تو خونه ی خودش زندگی کنه.....

مادرت هم بیتا رو راضی به رفتن کرد و گفت باید برگرده خونه ی شوهرش.....

بیتا هم بناچار قبول کرد و همراه صدرا رفت

تو باید برگردی خونه ی پدریت

آخه قراره یه اتفاق خوب برات بیوفته

اون دوباره دست نرگس رو کشید و با چشمهای ذوق زده نگاهش کرد

نرگس نگاهش کرد و گفت قربونت برم میدونم بعد از صـــدرا هیچ خبری برات قشـــنگ و خوش نخواهد بود اما باید ایمان داشته باشی دنیا پر از اتفاقات خوبه

یکی هست که تا پای جون تو رو میخواد

شاید اون بتونه مرهم زخمهای دلت بشه و برات یه هم نفس مناسب باشه

دستاش شل شد و افتاد

باورش نمیشد چیزی که نرگس میگفت براش از مرگ هم بدتر بود

یکی دیگه بجز صدرا.....

نگاهش غمگین شد

انگار داشت بغضش رو فرو میخورد

نرگس فهمید و کنارش نشست وگفت

بمیرم برات.....

میدونم برات سخته اما باید این کار رو بکنی

این راهیه که خودت انتخابش کردی دخترم

اون کسی که صدرا رو از دست داد باعشش خودت بودی

تو نباید دیگه بهش فکر کنی

یا از اول نباید این کار رو انجام میدادی یا حالا که این راهو تا اینجا رفتی تا آخرش ادامه بدی

اون باید به بیتا دل خوش باشه و کنارش زندگی کنه.....

عزیزم

دیگه فراموشش کن

تو باید به فکر زندگی خودت باشی

بنظرت راست نمیگم ؟؟؟؟؟

اون به نرگس نگاه کرد و غریبانه اشکهاش سرازیر شدند

غروب بود

اون لباس پوشیده و مرتب بهمراه چمدون کوچکش تو حیاط ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد

تو دلش

با همه چیز خداحافظی کرد

نور قشـــنگ مهتاب بروی آب حوض افتاده بود و شـــاخه های ســـبز بید مجنون تو آب حوض میرقصیدن

دوباره چشمهاش باریدن.....

و اون تو سکوت سرد حیاط عمه خانم رو دید که لبخند به لب روی تخت کنار حوض نشسته بود و بافتنی خوشرنگش رو میبافت و به صورت ناریا نگاه میکرد

صداش رو شنید.....

چشمهاشو بست تا تو وجود و قلبش صدای عمه جاودانه بمونه.....

عمه مثل همیشه که میخواست از خونه خارج بشه زیر لب براش قرآن خوند و فوتش کرد و گفت .....

برو دخترم خدا بهمراهت هر جا باشی من کنارتم دوستت خواهم داشت تا ابد

صورتش رو پاک کرد و بخونه نگاهی انداخت با همه چیز خداحافظی کرد

وقت رفتن بود.....

اون با خاطرات قشنگش وداع گفت

با دار قالی قشنگش که بی رحمانه رشته هاش رو از هم درید

با بوم نقاشی که توش تصویر عشق میکشید

با صدرا و ساز و عمه.....

و هر چه عاشقانه میپرستید

نرگس برقهای راهرو و ایوان رو خاموش کرد و چادرش رو زیر بغلش زد و در ورودی رو بدقت کلید کرد

برگشت سمت ناریا که غریبانه داشت اشک میریخت و به خونه نگاه میکرد

گفت گریه نکن عزیزم مطمئنم روح عمه خانم هم الان خوشحاله

امید وار باش دختر.....

اون میرفت تا خودش رو بدست سرنوشت بسپاره تسلیم شده بود و آروم.....

این آروم شدن رو باید میپذیرفت

و دل به کار سرنوشت میداد

عجیب بود احســـاس ســـبکی میکرد انگار داره کوله بار غمش رو همون جا تو خونه ی عمه جون بزمین میگذاره و با حسی از آرامش به خونه برمی گرده

برای آخرین بار نگاهی به خونه کرد و تو دلش خداحافظی کرد و نرگس دســـتش رو کشـــید و با خودش برد.....

بخونه که رسیدند مادر تو سالن منتظرش نشسته بود.

دستگیره ی در رو رها کرد و چمدونش رو بزمین گذاشت

مادر از جا بلند شد و بطرفش اومد و سرش رو در آغوش کشید و گفت

عزیزم بخونه خوش اومدی

خوشحالم حالت بهتره

دستی به پیشونی ناریا گذاشت و گفت تب هم نداری

خیالم راحت شد.....

نگرانت شده بودم

ناریا نگاهی به چشمهاش کردو تو دلش گفت اونقدر تو تموم زندگی نگرانم نشدی متعجبم مادر .....

اما افسوس که قدرت بیان نداشت و اون مثل همیشه ساکت تو صورت مادرنگاه کرد.....

نرگس وارد سالن شد با دیدنشون که بلاخره یه دست نوازش به سر ناریا کشیده ذوق زده شد و گفت

سلام خانم اینم دختر دسته گلتون

خوبه خدا رو شکر .....

مادر نگاهش کرد و گفت ممنون نرگس خیلی ممنون

نرگس لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت و گفت

همین که ناریا حالش خوبه برام یه دنیا می ارزه من برم برای مادر و دختر یه شام خوشمزه درست کنم.....

اون شب مهربون شده بود

چیزی که ناریا درکش نمی کرد

مادر با چشمهای براقش نگاهی به دستای دخترش کرد و گفت

میدونم

تو در حق خواهرت فداکاری بزرگی کردی
کاری که از عهده ی هر کسی برنمیاد دخترم شاید اگه من جای تو بودم هرگز این کار رو نمیکردم
میخوام بدونی این خوبی تو با هیچ چیزی جبران نمیشه
اما چه کنم که خواهرت درک و فهم این مسئله براش سخته چون از همون اول هم یه دنده و بی فکر بود
دخترم برات خوشحالم
چون بلاخره قراره زندگیت پر از شادی و سر زندگی بشه میدونم
که بعد از صدرا برات سخته که کسی رو جایگزینش کنی اما باور کن این جوون که تو رو میخواد دست کمی از اون نداره بهت قول میدم تو دوستش خواهی داشت فقط باید به حرفهام گوش کنی
چراغهای سالن روشن بودند
و بوی عطر گلهای سرخ و نسترن پیچیده بود تو خونه
نرگس با خوشحالی در زد وارد شد و نگاهی به ناریا کرد و گفت.....
چقدر ماه شدی عزیزم برات خوشحالم
امشب همش برات زیر لب دعا میکنم که همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه
اون سرش رو بزیر انداخت.....
تو دلش آشوب بود میخواست نفسی تازه کنه
اشاره کرد پنجره رو باز کنه نرگس از جا بلند شد و پنجره رو باز کرد و گفت
هوا سرد شده عزیزم
میترسم سرما بخوری
چند دقیقه بعد ببندش
برگشت و تو صورتش نگاه کرد و گفت
از این به بعد دلم میخواد همیشه بخندی
پس غصه ها رو دور بریزو امیدوار باش
گفت
چقدر آرایش بهت میاد عزیزم
برات خوشحالم.....

میخوام عین یه خانم متشخص وقتی مهمونها اومدن بیایی پایین
اون دستش رو کشید و با اشاره گفت که اول باید حرفهاشو بزنه
نرگس چشمهاشو بست و گفت باشه باشه عزیزم به مادرت میگم.....
پشت پنجره نشست و
به باغ خیره شد تسلیم و آروم
جوری که هیچ وقت احساس نمیکرد بخواد این کار رو انجام بده
اما ناچار بود
و این آخرین راه باقی مونده زندگیش بود
دیگه براش فرقی نمیکرد
ساعتی نگذشته بود که فهمید اونها اومدن
نرگس در زد و دوباره وارد شد و با لبخند گفت
قربونت برم این جوون محجوب به حیاست
چهار شونه خوشگل و سبزه
بعد با دستش زد به آرنج ناریا و چشمکی بهش زد و گفت
کلک ناز نکنی ها میپره.....
ناریا خنده ای کرد و سرش رو بزیر انداخت.....
نرگس ادامه داد
مادرش گفت دلش میخواد تو رو ببینه
گفتم عروس خانم گفته میخواد با پسر شما خصوصی صحبت کنه
اومدم بگم که داره میاد بالا
دستش یخ کرد و از استرس میلرزید .....
نرگس موهای لخت و خوشگلش رو کنار زد و شال سفیدش رو بسرش انداخت و گفت
عروس ماه خودمی.....
و از اتاق بیرون رفت و اون رفت کنار پنجره و منتظر ایستاد
در رو سه بار آروم زد و وارد اتاقش شد
نگاهش بزمین بود چند قدم بجلو گذاشت
و سرش رو بالا گرفت و نگاهش کرد

یه دختر مو مشکی با شالی سفید بروی سرش و یه پیراهن سفید و بلند
ایستاده کنار پنجره
مثل یه مجسمه ی زیباو تراشیده شده.....
نگاهش کرد و هر لحظه بیشتر به کارش اطمینان پیدا کرد
نفسش حبس شده بود
دونه های عرق شرم و خواستن بروی صورتش دویدن
اون دلش برای این اسطوره ی سادگی و نجابت غش رفت
سرش رو پایین انداخت تا اون نگه که چقدر بی حیاست و آروم گفت سلام.....
ناریا برگشت و نگاهش کرد و چند قدمی بطرفش برداشت و روبه روش ایستادو نگاهش کرد
دفترچه ی کوچکش رو برداشت و بطرفش رفت و اشاره کرد بشینه
اون همونطور خجالت زده روبه روش نشست و یواشکی حرکات ناریا رو زیر نظر گرفت
ناریا دفترچه رو بروی دستش نگه داشت و شروع کرد به نوشتن
سلام ناریا هستم
یه دختر بیست و چهار ساله
بلد نیستم صحبت کنم چون از کودکی این نعمت ازم گرفته شده
من میتونم بنویسم و اشاره کنم
هیچ وقت صدایی ازم نمیشنوی.....
بروی کاغذ و شاید
دیوار و شاید کف دست یه دوست میتونم حرف دلم رو بگم اطرافیانم
منو میشناسن و با این مشکل من کنار اومدن
هیچ وقت صدای دلم شنیده نشده
اما بلدم حرف دلم رو بگم و شنونده ی خوبی هستم.....
میتونم دوست خوبی باشم اما هم صحبت نه.....
این تموم منه
ساز دهنی خوب میزنم ولی ساز دلم سکوته
گفتم بهتره از اول این حقایق رو بدونی
من تموم دنیام خلاصه شده به یه خط نوشته و اشاره ی انگشتها.....

نوشته رو بطرفش گرفت و اون غرق تماشای چشمهای اون دختر شد و داشت
از گرمای وجودش میسوخت.....
ورق رو با دستهای لرزون گرفت و خوند
سر بلند کرد
لبخندی از سر عشق بروی لبهاش نقش بست
قلم رو برداشت و نوشت
من همین دنیا رو میخوام.....
برات کافیه
بقیه رو هم خودت میدونی.....
ناریا سرش رو تکون داد و اون ادامه داد
حالا همراهم بیا طبقه ی پایین مادرم شما رو ببینه.....
میخوای بدونی
هر چی ازم شنیدی
همونه نه کم و نه بیش
دســـت با غیرت دارم که بهت ثابت میکنم فقط برای تلاش بلند میشـــه و مرد بودن رو تو همین غیرت میبینم.....
تو رو تا بحال ندیده بودم اما
حالا با این همه آرامش تو چشـــمهات باورم شـــد که تو همون شـــاهزاده ی رویا ها هســـتی که هر مردی آرزو میکنه
بهم اجازه میدی بهت ثابت کنم
ناریا ؟؟؟؟؟؟؟
با شرم بروی کاغذ خیره شده بود و در فکر!!!!!
بعد از دقایقی از جا بلند شـــد و ســـرش رو بعلامت تایید تکون داد و همراهش به طبقه ی پایین رفت تا تقدیرش رو رقم بزنه
مادرش با دیدن ناریا لبخندی زد و گفت
ماشاالله چقدر خانم.....
خدارو شکر که پسرم با همچین خانواده ی خوبی و دختر خانمی وصلت میکنه

مادر ناریا نگاهی با غرور به زیبایی های ناریا کرد و گفت

بازم تصمیم گیرنده خود ناریاست باید راضی به این وصلت باشه

من حرفی ندارم

بعد نگاهی به دخترش کرد و گفت

ناریا نظرت چیه.....

اون سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.....

مادر فنجونش رو برداشت و گفت دخترم هر وقت ساکته یعنی خجالت میکشه

اینم یکی از اخلاقهاشه.....

نرگس جون دیس شیرینی رو بلند کرد و گفت

سکوت هم که همیشه علامت رضاست

دیس رو بطرف ناریا گرفت و با لبخند گفت آره عزیزم

ناریا نگاهش کرد و لبخند قشنگی بروی لبش نشست و یه شیرینی برداشت

و نرگس با خوشحالی گفت

مبارکه.....

و همه با خوشحالی دست زدند

سر ظهر بود

به شدت قلبش میزد

با قدمهای تند بطرف خونه عمه در حال حرکت بود.....

یه جا نزدیک بود بخوره زمین

دستش رو بدیوار تکیه داد و نفس کشید

احساس میکرد دیگه آخرشه

امروز اگه از غصه میمرد براش از زندگی گوارا تر بود

در رو با شدت کوبید

اونقدر که داشت از جا کنده میشد

دستاش رو مشت کرد و بعقب رفت

چند دقیقه بعد در باز شد و امیر با نگرانی نگاه کرد که چه کسی این طور در میزنه.....

وقتی نگاهش به صدرا افتاد با تعجب گفت تویی چی شده صدرا.....

اون با عصـبانیت بطرفش رفت و یقه اش رو گرفت و از خونه بیرون کشـید و محکم چسـبوندش بدیوار و گفت

خیلی نامردی دروغگوی کثیف.....

حالم ازت بهم میخوره لعنت بهت که براحتی دروغهاتو باور کردم

امیر دستشو گرفت و از خودش جدا کرد و گفت معلومه چی میگی چت شده

اون دستش روبا مشت کوبید به دیوارو سر امیر فریاد زد

نامرد.....

گفتی دنبال کار هستم گفتی میخوام

مادر رو همراهم بیارم که یه هوایی عوض کنه

من احمق تو رو به حاجی معرفی کردم

رفتی ازش آدرس ناریا رو گرفتی که به خواستگاریش بری

مرتیکه حقش هست همین جا خاکت کنم

امیر با خشم دستاشو گرفت و نگهش داشت و گفت

به خاطر خودت بود که راستش رو نگفتم آره من ناریا رو خواستگاری کردم

این به تو ربطی پیدا نمیکنه

اون دستش رو بروی سینه ی امیر گذاشت و با خشم گفت

به من مربوطه تو نباید این کارو بامن میکردی

لعنت بهت عوضی

نمیزارم.....

امیر پرتابش کرد بعقب و فریاد زد

چرت نگو صدرا نمیزاری چی؟؟؟؟

اون دختر یه جوون مجرد هست و تو باهاش غریبه ای.....

نذار روت دست بلند کنم پسر برو

برو صدرا تو زن داری

اون دختر عقل و شعور داره خودش این راه رو انتخاب کرده

یه لحظه به این فکر کن که میتونسـت براحتی باهات ازدواج کنه وقتی خودش به کمک خواهرش تو رو گذاشته کنار دیگه لجبازی تو رو نمیفهمم

این به تو مربوط نیست

اون خودش انتخابم کرده

باور نداری برو از مادر زنت بپرس

من اون دختر رو میخوام و تو هیچ کاری از دستت برنمی یاد

صدرا برو به احترام این سالهایی که باهم تو دانشگاه دوست و رفیق بودیم و همیشه تا میتونستم هواتو داشتم این حرمت بینمون بمونه پسر

من گناه و خطایی نکردم

تو با ناریا غریبه ای اینو بفهم

صدرا که از شدت عصبانیت چشمانش پر از خون شده بود

نفس کشید تا شاید احساس خفگی که داشت برطرف بشه.....

سر به زانو گذاشت و چشمهاشو بست

داشت تموم میکرد

امیر با نگرانی بطرفش رفت و دستش رو گرفت و گفت

حالت خوبه

صدرا منو ببخش تو مثل برادرم هستی

هرگز نمیخواستم این طور بشه

باور کن دلم بهم فرمان داد

ناریا خودش راضی به این وصلته

نگاهش کرد و با نفرت گفت

اومدم بهت اعتماد کردم و گفتم که یه دختر بود میخواستمش

اون تموم دنیام شد

به من نارو زدند

من بهت پناه آوردم و تو نامرد اومدی دنیامو ویران کنی

امیر سکوت کرده بود و اون ادامه داد

تو اون چند ماه که باتموم بدبختی های زندگیم می جنگیدم بهت گفتم ناریا تموم خود منه

تو اومدی با کارت بهم پوز خند بزنی

نمیزارم

باور کن نمیزارم این کار رو انجام بدی

ناریا باید تو بدبختی و حســـرت دســـت و پا بزنه اون باید تاوان تموم بدبختی های منو بدهامیر

بیچاره اش میکنم اون نباید روی خوش آرامش رو ببینه

اتفاقی که تو این چند سال برام افتاد و با خواهر افریته اش شب و روز رو سپری کردم

اون هرگز نباید بخنده

امیر دست مادرت رو بگیر و برگرد به شهرتون

من چیزی برای از دست دادن ندارم

چند ساله که زندگی کردن یادم رفته

من به یه آدم سرگردون و بی هدف با آرزوهای بر باد رفته و فکری پریشون تبدیل شدم که اگه بهم

الکل نرسه به جنون میرسم

این سرنوشت رو اون برام رقم زد و باید تاوانش رو بده

امیر سرش رو بلند کرد و نگاهی به صدرا انداخت و گفت

اون دختر هم عذاب کشیده

بخاطر خواهرش از همه چیز دست کشید و.....

صدرا فریاد زد آره منو قربانی خواهر دیوونه و وحشی خودش کرد

کسی که تعادل روانی نداره و باید نگران این باشم که قراره فردا برای زندگیم چی پیش بیاد

امیر دستش رو گرفت و گفت

بیا تو یکم بشین حالت جا بیاد

من رفیقتم پسر نه دشمن

اون دختر بی گناهه نباید زندگیش نابود بشه

صدرا اون معصوم تر و پاکتر از اونه که عذاب بکشه

صدرا سر بلند کرد و دست امیر رو بشدت فشار داد و گفت با من از معصومیت نگو

امیر برگرد

اینجا برات سرنوشت خوبی رقم زده نمیشه

تو رو جون هر کی دوست داری منو با بدبختی هام رها کن و برو

بزار فکر کنم یه دوست تو این دنیا برام باقی مونده

باور کن این به نفع هر دو مونه

امیر بفکر فرو رفت و بعد از مدتی سر بلند کرد و گفت

نمی تونم تا زمانی که ندیده بودمش میتونستم بهت قول بدم

اما کار ما تمومه قول و قرار هامون رو گذاشتیم و این غیر ممکنه که بتونم بدون ناریا برگردم

خونه عمه خانم هم چند روزی هستیم که برای مراسم عقد آماده بشیم و اون با من برمی گرده

صدرا بزار با خودم ببرمش

این طوری تو هم دیگه از فکرش در میایی

صدرا نگاهش کرد و دست بروی شونه اش گذاشت و گفت برات متاسفم مرد باید نگران مراسمت باشی

من هرگز اجازه نمیدم اون خوشبخت بشه فهمیدی.....

عروسی وجود نخواهد داشت

اون باید حسرت خوشبختی رو بگور ببره

نگاهش رو بزمین دوخت و از امیر دور شد.....

نه دیگه راه رو میدید و نه صدایی میشنید

اون بود و تنهایی و درد

یه وقت بخودش اومد که راه رو به مسیر اشتباهی رفته و هیچ نفهمیده که با پای پیاده دور و دور تر شده

تلفنش زنگ خورد

نگاهی بهش انداخت بیتا بود

اصلا حوصله نداشت

تموم دنیاش و آرزوهاش داشتن یه شبه مال امیر میشدن و اون از این موضوع درد میکشید

باید میرفت و باهاش رو به رو میشد که دوباره تلفنش زنگ خورد

نگاه کرد

بیتا بود

روشن کرد و فریاد کشید

چیه چکارم داری لعنت به خودت و اون نگاه مسخره ات

ازت متنفرم بیتا

بهم زنگ نزن

اون مکثی کرد و گفت

صدرا نگرانت بودم همین

خواهش میکنم کله شقی نکن

برگرد خونه

من حالم بده به خدا راست میگم

صدرا سکوت کرده بود داشت فکر میکرد

اون تو راهی افتاده بود که پایانش

غم انگیز و درد ناک بود

تصمیم گرفت همه چیز رو تموم کنه

دیگه وقتش بود

خیاط لباسش رو تو تنش اندازه کرد گفت نگران نباشید خانوم

خیالتون راحت تاپس فردا آماده میشه

مادر نگاهی دقیق به ناریا انداخت و گفت

میخوام دخترم تو مجلس بدرخشه

یادت باشه حساسیتم سر همینه

خیاط مخصوص مادر نگاهش کرد و با لبخند گفت

مثل همیشه شما رو سورپرایز میکنم خانم شادمان

ناریا نگاهی تو آینه بخودش کرد

نرگس خندید و گفت نگاه نکن دختر بس که ماه شدی میترسم خودت رو نظر بزنی

لباسش رو بیرون آورد و نگاهی به ساعت کرد شش بعد اظهر بود

اشاره کرد که باید آماده شه

نرگس و مادر که منظورش رو متوجه شدن

خیاط رو با خودشون بردند

سر و وضعش رو مرتب کرد و لباس مناسب پوشید

خوشحال بود انگار میخواست رها بشه.....

ساعت هفت شد

اون نیومد دیگه داشت دلشوره میگرفت که تلفنش صدا خورد

نگاه کرد امیر بود

پیامکش خلاصه و دلربا بود

چشمم منتظره خانم.....

فوری کفش بپا کرد و بطرف پله ها دوید و تو باغ نگاهی به در انداخت

امیر با نگاهی منتظر و مشتاق ایستاده بود جلوی در

نگاهش به آسمون افتاد داشت بارون میبارید

اشاره کرد به آسمون

امیر خنده ای کرد و جلو تر رفت

کتش رو بیرون آورد و بروی سرش گرفت وگفت تا ابد چترت میشم

ناریا سرش رو پایین انداخت و باهم رفتند

غروب بود با دست پر از خرید بخونه برگشتند

حلقه های ساده و یه قرآن و دسته گل سفید عروس.....

خوشحال بود

با اشاره تشکر کرد و خواست که از ماشین پیاده شه.....

دستش رو گرفت ونگه داشت ناریا نگاهش کرد و اون با دقت نگاهی به صورتش کرد و گفت

تو میدونستی مهره ی مار داری دختر چرا با اینکه فقط چند روزه دیدمت اونقدر به دلم نشستی

یه وقت جایی نگی

من حواسم نیست گفتم شاید یه وقت همین طوری با خودم ببرمت

ناریا دفترچه اش رو بیرون آورد و نوشت

من و سکوتم ؟؟؟؟؟

چی برات جذابه

امیر ناراحت دستش رو گرفت رو به صورتش و گفت

اینجا برام بنویس

اون نگاهی به دستش کردو

چشمهاشو بست

قلبش گرفت به یاد صدرا افتاد.....

اون یه بازیگر بود و امیر رو به بازی گرفته بود.....

هرگز دستای امیر براش اون حس رو نداشتند

اما.....

ناچار بود

ظاهرش رو حفظ کردو دستش رو گرفت و نوشت

امید و عشق.....

امیر دستش رو بروی چشم گذاشت و اون از خجالت خواست فوری پیاده شه

که امیر با لبخند گفت چتر ؟؟؟؟؟.

بارون میبارید

از ماشین پیاده شد و بطرف در رفت و بازش کرد و ناریا زیر کت امیر پناه گرفت

تا برگشتند بطرف در یکی تو پیاده روی کوچه ایستاده بود و نگاهشون میکرد

هر دو نگاهشون ثابت موند

با نگاهی پر از غضب نگاهشون میکرد

شروع کرد به دست زدن و

گفت

آفرین.....

آفرین به شما یکی عشق قدیمی و دیگری دوست صمیمی

واقعا دمت گرم رفیق و معشوق قدیمی من.....

چند قدم بجلو برداشت و صورتش معلوم شد

امیر نگران نگاهش میکرد

اون.....

با خشم از سر تا پا نگاهی حقیرانه به ناریا انداخت و گفت

خوبه خوبه.....

این که میگفتی فقط کف دست من مینویسی دروغ بود

عادتت شده برای همه بنویسی

اون وقت که با حرفهای مزخرفت

باورهام

عاشقانه هام

و قلبم رو پر از آشوب کردی
همه حیله و نامردی بود
تو با زبون بی زبونیت منو سوزوندی
وقتی برام از علاقه گفتی و بعدش با بی رحمی یکی دیگه رو وارد زندگیم کردی و من.....
تو.....
ناریا هر روز با خودت تکرار کن وقتی تو آینه نگاه میکنی بگو که چقدر کثیف و حقیر بودی.....
بگو که من رو تو منجلاب بدبختی انداختی و حالا خودت میخوایی عاشقانه زندگیت رو بسازی
بگو که...***... و بی ارزش تر از خودت تو دنیا وجود نداره.....
ناریا میلرزید و رنگش پریده بود
امیر نگاهش کرد و دستش رو محکم نگه داشت تا نترسه.....
صدرا دوباره چند قدم بطرف اونها برداشت.....
امیر با نگرانی ناریا رو بعقب کشوند و گفت
صدرا تو و روح پدرت تمومش کن مرد
داری ناریا رو میترسونی
اون پوز خندی مسخره زد و گفت
ببین کار دنیا برعکسه
این دختر که محکم دستاشو چسبیدی
ماهها
ساعتها و
ثانیه های عاشقانه ای با من داشته
خودش میدونه که چقدر دوستم داره
خودش میدونه که چقدر دوستش دارم
اون داره تو رو بازی میده احمق.....
داری اونو از کی پنهون میکنی
امیر تو یه مهره ی اضافی هستی اون
تا ابد باید از دوری من بسوزه و در کنارت
به بازی مسخره ی زندگی ادامه بده

امیر دستش رو مانع کرد که صدرا جلو تر نیادو گفت

ببین تو الان مستی و حالت طبیعی نداری

صدرا.....

من میدونم که چقدر داره بهت سخت میگذره

اما باور کن با نابود کردن زندگی ناریا خوشبختی تو برنمیگرده

بزار اون بره تو خونه ما با هم حرف میزنیم

صدرا سرش رو پایین آورد و بفکر فرو رفت و بعد از مدتی سر بلند کرد و گفت من یه پیشنهاد بهتر دارم تو بری و من با ناریا صحبت کنم

اون باید بهم حساب پس بده فکر نمی کنی که اینطوری بهتره

امیر که دیگه طاقتش تموم شده بود با عصبانیت فریاد کشید

چرا تمومش نمیکنی صدرا.....

این بازی برای تو هم آخر خوبی نداره برگرد سر خونه و زندگیت

من الان در رو باز میکنم و ناریا میره داخل و تو هم بدون هیچ حرفی برمیگردی تو ماشین تا باهم حرف بزنیم

صدرا که حالت طبیعی نداشت دوباره جلوتر اومد و نزدیک اونها شد و آروم گفت

نههههههههههه

تازه داره جالب میشه.....

ما باهم سه نفری صحبت میکنیم.....

این طوری بهتره نه ؟؟؟،؟؟

اون باید بهت بگه که چقدر برام دلبری کرده و من قربون صدقه اش رفتم

یا شاید روش نشده که بهت بگه اون قالی میبافته و من دلبرانه نگاهش میکردم و یواشکی یه وقتایی سر بروی زانوهاش میگذاشتم

یا شاید ازت پنهون کرده که چقدر نقاشی صورتم رو عاشقانه کشیده.....

بعد چشمهاشو ریز کرد و گفت

خجالت کشیده بهت بگه.....

ناریا

میلرزید و اشک میریخت

امیر با عصبانیت دست به سینه اش گذاشت و هولش داد بعقب
اون بزمین افتاد و امیر جلو رفت و یقه اش رو گرفت و از زمین بلندش کرد وگفت
مگه بهت نمیگم تمومش کن مرتیکه ی الکلی.....
هر چقدر ملاحظه ات رو میکنم روت زیاد تر میشه
اون دختر مثل بید میلرزه.....
یقه اش رو کشید بطرف کوچه پرتابش کرد و گفت
برو گم شو صدرا.....
امیر بطرف ناریا رفت و گفت برو تو نگران نباش نمیزارم نزدیکت بشه
صدرا صورتش رو پاک کرد و دوباره جلو اومد که از پشت امیر رو بگیره
اون برگشت و این بار با تموم قدرت زد تو صورتش
صدرا گیج بود
از گوشه ی ابروهاش خون سرازیر شدند
امیر با خشم فریاد زد خودت باعث شدی روت دست بلند کنم خواست دوباره بصورتش بزنه که ناریا.....
دستهاشو گرفت و با التماس نگاهش کرد که تمومش کنه
صدرا خنده ای عصبی کرد وتو حالت مستی و گیجی گفت
ببین طاقت نداره
زجر کشیدنم رو ببینه.....
ماشینی به سرعت توقف کرد و بیتا با عجله پیاده شد و نگاهشون کرد
همونطور در جا خشکش زده بود و نگاهشون میکرد
امیر دست به یقه ی صدرا و صورت خونین همسرش و حالت پریشون ناریا.....
امیر دستها شو رها کرد و گفت
بیا برو زنت اومد برو صدرا تمومش کن این بازی کثیف رو.....
دیگه نمی خوام هیچ وقت ببینمت
دست ناریا رو گرفت و بطرف خونه رفت و در رو بست
تو سرمای کوچه ایستاده بو و حال نزار صدرا رو نگاه میکرد
جلو رفت و تو چشمهاش نگاه کرد

اون سرفه های شدید میکرد و از سرش خون جاری بود
بیتا یقه ی لباس پاره شده اش رو مرتب کرد و گفت خسته نشدی
اومدی اینجا خودت رو خار و ذلیل کنی
دستش رو گرفت و گفت
نمی خواد وانمود کنی که عاشق بودی اگه هر کاری هم انجام بدی اون دختر تو رو به من بخشید
اینو بفهم احمق
دستش رو کشید و بطرف ماشین برد و گفت زود باش سوار شو
حقت بود کتکی که خوردی
صدرا بی چون چرا بدنبالش براه افتاد
یاد نداشت اونقدر بی ارزش شده باشه
خودش میدونست که تموم شده همه چیز و.....
دیگه راه برگشت وجود نداره
بیتا در رو باز کرد و گفت
سوار شو
زود باش
خودم تو خونه درستت میکنم
اون تو ته عمق پوچی دست و پا میزد و الکل تموم مردونگی غرورش رو له کرده
بود و بیتا برای وابسطه کردن صدرا
تا میتونست روز به روز بیشتر مریض و آلوده ترش میکرد.....
و صدار برای سر پا ایستادن نیاز به داروهای کشنده و آرامبخش بیتا داشت
اون شب غرقش کرد .....
تو مستی و خوشی و صدرا یادش رفت یه زمانی چقدر پاک و بی آلایش برای عشق و زندگی میدویدو...
برای ناریا دلش قنج میرفت
وقتی که میخندید و از یاد برده بود که از خدای خودش میخواست تا هیچ وقت یادش نره مردونگی بزرگترین دارایی شه.....
اون دیگه راهی برای بازگشت نداشت

صبح زود بود چشم باز کرد

بیتا در خواب بود

بلند شـد و تو آینه نگاهی به خودش انداخت دیگه پایان راهش سـر رسـیده بود و اون دیگه برای برگشت رمقی نداشت

دیگه دلش نمی خواست آفتاب فردا رو ببینه.....

زخم صورتش خشک شده بود

دستی بروی صورتش کشید و بخودش گفت

تموم.....

لباسش رو عوض کرد و چند خط براش نوشت و از خونه زد بیرون

هوا هنوز خوب روشن نشده بود

از مستی خبری نبود

تصمیم گرفت

بهوش باشه و پیش پدر و مادرش بره

رسید سر کوچه

هوای سرد پاییزی سکوت تو کوچه پشتش رو میلرزوند

میترسید که پشیمون برگرده.....

اون ایستاده بود نگاه میکرد

در مسجد بسته بود

نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شدند

یاد خاطراتش افتاد

یاد پدر و اون صورت مهربونش

بوی خوب دست پخت مادر که تو کوچه پس کوچه های قدیمی گمشون کرده بود و سالها یادگاری که از اون دوران داشت

بغضش رو قورت داد و براه افتاد

اومده بود وداع کنه با تموم روزهاو شبهای خوب زندگیش

نزدیک در مسجد شد لبخندی بروی لبهاش نقش بست

پدر رو دید که با اون صورت خسته از کارولبخند کمرنگ بروی لبش داره

از پله ها پایین میاد
اون تو خیالش دستهاشو گرفت و ب.و.سید و گفت
نگران نباش بابا
من نمیترسم خیالت راحت
برگشت و برای همیشه اون کوچه رو ترک گفت
بیتا با صدای تلفن از خواب بیدار شد
به اطراف نگاهی انداخت صدرا نبود
فوری تلفنش رو جواب داد مادر بود
با صدای گرفته گفت
بیتا مادر خواب بودی
اون دستی به صورتش کشید تا خوابش بپره و گفت
آره چطور اون مکثی کرد و گفت
بیتا راننده من داره میاد دنبالت عزیزم باهاش بیا.....
بیتا با تعجب نگاهی به ساعت رو دیوار کرد هنوز نه صبح بود
خندید و گفت چه خبره مامان ؟؟؟؟
مادر مکثی کرد و گفت
بیتا لباس بپوش و بیا کار مهمی دارم
اون دلش شور افتاد
فوری بلند شد و خونه رو بدنبال صدرا گشت و با نگرانی گفت
بازم صدرا اومده اونجا مامان ؟؟؟؟
با عصبانیت سر مادر فریاد زد
این دختره ی نکبت دیگه نمی خواد بره
مامان امروز عروسی رو میگیری که با شوهرش از اینجا بره
فهمیدی.....
مادر سکوت کرده بود
بیتا از پنجره به کوچه نگاهی انداخت
کسی نبود

گفت مامان با توام صدرا اونجاست

صدای آه مادر از پشت تلفن اومد

بیتا با خشم گفت نمیخواد راننده تو بفرستی خودم دارم میام و تلفنش رو قطع کرد

و رفت که لباسش رو عوض کنه

دوباره تلفنش زنگ خورد

جواب داد

مامان گفتم که دارم میام.....

مادر که نگران بود چی بگه

با صدای لرزون گفت

بیتا ماشینت نیست عزیز دلم

بیتا با تعجب گفت تو از کجا میدونی

مادر ادامه داد....

میخوام قوی باشی

دخترم تو رو خدا نترس چیزی نشده

صدرا با ماشینت صبح زود زده بود بیرون

بعد.....

بیتا فریاد کشید مامان سکته کردم تو رو خدا خوب چی شده

مادر ادامه دادچیزی نیست تصادف کرده و الان اینجاست باید خودت رو برسونی

بیتا نفس راحتی کشید و گفت خوب خیالم راحت شد

ترسیدم مامان

الان راه میوفتم

لباسش رو تعویض کرد و چند دقیقه بعد بهمراه راننده بطرف خونه براه افتاد

تو راه

مسیر رو نگاه کرد و به راننده گفت آقای محمدی داری اشتباه میری خونه این طرف نیست

اون از تو آینه نگاهی به بیتا انداخت و گفت نه خانم شادمان

درسته

بیتا با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و سکوت کرد

و راننده
دقایقی بعد جلوی در بیمارستان توقف کرد
بیتا نگاهی به درب بیمارستان انداخت و دلش لرزید فهمید که مادر دروغ گفته
نگاهی تو آینه به راننده کرد و گفت
مادر دروغ گفت نه.....
راننده سر به زیر انداخت و سکوت کرد و اون باعجله پیاده شد و بطرف در وروی دوید و جلوی پله ها مادر رو دید که نگران راه میره و به فکر فرو رفته
همون جا ایستاد دیگه قدرت راه رفتن نداشت
مادر پله ها روبا عجله پایین اومد و دستش رو گرفت
بیتا با ترس گفت مرده.....
مادر سرش رو بزیر انداخت و چیزی نگفت
چند روز بود که مثل مجنون راه میرفت و فکرش بهم ریخته بود
بروی تخت افتاد وچشمهاشو بست
حوصله نداشت
نرگس در رو باز کرد و با سینی غذا وارد شد
نگاهی بهش انداخت هیچ وقت اینقدر نمی خوابید
سینی رو بروی میز گذاشت و بطرفش رفت
دست برد تو صورتش و آروم گفت خودتو بخواب نزن میدونم بیداری
ناریا آروم چشم باز کرد
نرگس خندید و گفت قربونت برم زیر چشمات سیاه شدن
تو داری آب میشی دختر
سینی غذا رو برد بروی پاهاش و گفت یکم بخور نگرانتم
ناریا نگاهی به سینی انداخت و بغض کرد
نرگس سرش رو تکون دادو گفت
میدونم سخته اما باید با حقیقت کنار بیایی دخترم
این سرنوشت بازی ها داره
یه وقت جایی یه روزی طوری رقم میخوره که نمی فهمی

ناریا صورتش رو پاک کرد با اشاره بهش فهموند که دلش آشوبه و بی قرار

اون سرش رو نوازش کرد و گفت

میدونم میدونم عزیز دلم

امروز بیتا رو دوباره بردن برای معاینه حال و روز خوبی نداره

اون سرش رو پایین انداخت و دوباره با اشاره گفت که همش تقصیر منه.....

نرگس آهی کشید و گفت تو تقصیری نداری فقط خواستی در حق خواهرت لطف کرده باشی .....

ناریا دستش رو گرفت انگار چیزی بذهنش رسیده باشه.....

اشاره کرد و نرگس با ترس سرش رو تکون داد و گفت

نه نه هرگز.....

اون تو رو میکشه دختر

خودش به همه گفته

سرش رو پایین انداخت و گفت

مادرت به امیر گفته قرار محضر امروز یادش نره

اون قلبش درد میکرد نگاهی به ساعت انداخت و.....

نرگس دوباره با شرم گفت

باید آماده بشی

دستش رو گرفت و گفت

باید بری

ناریا با غم نگاهی به لباس سفیدش کرد و تو دلش هزار بار خودش رو نفرین کرد

اون داشت با خودش مرور میکرد

با غم تو لباس سفید تنم میکنم و از این شهر میرم

من گریزان و تورو با سرنوشت سیاهت تنها میزارم و میرم

خدایا هیچ وقت روی آرامش رو نخواهم دید و صورتش پر از اشک شد

نرگس هم با اون در سکوت اشک ریخت و هر دو سر به شونه هم دلشون رو سبک کردند

ساعت چهار بود

مادر با حالی پریشون و ظاهری مرتب وارد اتاقش شد

اون بروی صندلی نشسته بود و سربه زیر
مادر دستش رو بدور گردن ناریا حلقه کرد و سرش رو ب.و.سیدو گفت
ممنونم دخترم.....
به خاطر تموم بلاهایی که سرت اومد و من به عنوان مادر شاهدش بودم ازت میخوام منو ببخشی
ناچارم تو رو در سکوت و غم روانه شهر غربت کنم
ناریا حلالم نکن مادر چون هیچ وقت مساوات رو بین تون رعایت نکردم
صورتش رو نگاه کرد و گفت
بمیرم برای مظلومیتت
بهم اجازه میدی لباست رو تنت کنم
نیم ساعت دیگه باید محضر باشیم.....
اون سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت
انگار قرار بود به مسلخ بره
مادر دست برد تو موهاش و گفت
ناریا قلبم درد میکنه مامان بهم اجازه بده لباست رو تنت کنم
سرش رو تکون داد و مادر با بغضی دردناک لباسش رو بیرون آورد و به نرگس اشاره کرد که کمکش کنه
حتی رمقی نداشت که دستهاشو تکون بده
بی حال بود و رنگش پریده بود
نرگس قلبش تند میزد و نگران بود
لیوان آب روبطرف لبش برد و گفت یکم بخور قربونت برم
داری از حال میری
اون نگاهش کرد و نرگس سرش رو تکون داد و گفت عسل و آب گرم هست عزیزم
مادر دستش رو گرفت و با التماس نگاهش کرد و گفت
بمیرم برات یکم بخور طاقت یه غم دیگه رو ندارم.....
اون حرف گوش کن بود همیشه
تموم عمرش.....
رام و آروم

پر از خانمی و بزرگواری
چند جرعه بسختی خورد و
مادر لباسش رو بتن کرد
در آورم باز شد و آرایش گر داخل اتاقش شد و مادر سرش رو تکون داد
اون سرش رو با اکراه برگردوند و اشاره کرد که نمی تونه.....
مادر اشاره کرد و آرایشگر از اتاق بیرون رفت
نرگس آروم در گوش خانم گفت چمدون ناریا آماده هست
مادر سرش رو تکون داد و گفت
باشه
برس رو برداشت و موهای دخترش رو شونه کشید و تو آینه نگاهش کرد
صورتش رو ب.و.سید و گفت
دخترم امشب نجات پیدا میکنی
نرگس سینی اسپند رو آورد و بطرف صورتش فوت کرد .....
مادر شال سفیدش رو بروی سرش انداخت و گفت...
اجازه میدادی آرایشگر دستی به صورتت بکشه عزیزم
اون که تو دنیایی از غم غوطه ور بود سرش رو بعلامت منفی تکون داد و آروم بطرف در رفت
پاهاش قدرت پایین رفتن از پله ها رو نداشتند
مادر زیر بازوها شو گرفت و در حالی که کمکش میکرد که به پایین بیاد با بغضی درد ناک گفت
دوست داشتم تو همین خونه برات جشن کوچیکی میگرفتم.....
تو لیاقت بهترین ها رو داشتی عزیزم
منو ببخش که دارم تو بدترین شرایط این کار رو انجام میدم
بیتا فردا به خونه میاد
اوضاع روحیش بدتر هم شده ممکنه بهت آسیبی بزنه
دیگه نمی تونم تو اون خونه ازش نگهداری کنم
باید به خونه خودش برگرده تا مواظبش باشم
این نه شبیه جشنه و نه دلم میخواست دخترم به این حال به خونه ی بخت بره
اما چاره ای جز این ندارم ممکنه بیتا برگرده و بهت آسیبی بزنه

با امیر صحبت کردم خودش موافق بود

اما

مادرش مخالفت کرد و گفت این طوری صحیح نیست که تو این ماتم و عزا جشن گرفته بشه

توقع داشت صبر کنیم و سر فرصت جشن بگیریم

اون ناراحت بود که چرا باید از دواج پسرش بدون مهمون و در خفا گرفته بشه

خودت که بهتر میدونی برای حفظ جون توعه که دارم عجله میکنم عزیزم

مادر امیر

امروز به حالت قهر برگشت به شهرشون

امیر با این کارش ثابت کرد که واقعا دوستت داره عزیزم

جلوی در ایستاد و نرگس چمدونش رو برد به حیاط نگاهی به خونه انداخت

هیچ وقت رنگ آرامش رو توش ندید هیچ روزی نشد که غمگین از گوشه ی پنجره به باغ زل نزنه

و با حسرت روزهای تنهایی عمرش رو نشماره.....

برای وداع چیزی نداشت که بهش وابسطه باشه

مادر در آغوشش گرفت و گفت

برات آرزوی خوشبختی میکنم

عزیزم

امید وارم تو زندگی جدیدت طعم عشق و آرامش رو بچشی.....

مثل مجسمه ای خشک و بی روح مادر رو نگاه کرد

گاهی اوقات

ازمادر دلگیر بود ولی بیشتر مواقع اون هم داشت به آتیش بی فکری های بیتا میسوخت و دم

نمیزد بهش حق میداد که بخواد هوای بچه هاشو داشته باشه

اون تو زندگی آدم بی منطقی نبود که مادرش رو نبخشه و درک نکنه

ب.و.سه ای سرد بروی گونه ی مادر زد واز خونه بیرون رفت

امیر مرتب و لباس پوشیده جلوی در ایستاده بود

چمدونش رو از دست نرگس گرفت و برد به داخل ماشین

اون به حیاط رفت و از اون پایین به پنجره ی اتاقش نگاه کرد

مادر دستش رو بگرمی فشار داد و گفت

قربونت برم

این طوری نگاه نکن دلم میگیره

ناریا میخوام از غصه بمیرم وقتی با حسرت به اتاقت نگاه میکنی.....

اون سرش رو پایین انداخت و بطرف ماشین رفت

امیر جلوی در ایستاده بود

مادر دستش رو گرفت و گفت

نمیخوام فکر کنی که چی قراره پیش بیاد

ولی اونقدر بهت بگم که دخترم بعد خدا فقط تو رو تو اون شهر غریب داره

وکیلم از شما جلوتر رفته تا خونه ای مناسب براتون تهیه کنه.....

میدونم دیگه تو خونه ی پدریت جایی نداری

این گذشت و درک بالای تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.....

خیالت بابت خونه و وسایل زندگی راحت باشه وکیلم تموم کارها رو تو چند روز انجام میده.....

فقط می مونه یه چیز اونم

اینکه یادت بمونه ناریا به خاطر خواهرش همچین کاری انجام داد وگرنه دخترم و تو لایق بهترین ها بودید.....

امیر نگاهی به صورت رنگ پریده ی ناریا کرد و گفت

خیالتون راحت مثل چشمهام ازش نگهداری میکنم

مادر دست سرد ناریا رو تو دستهای امیر گذاشت و گفت

امید وارم.....

امیر نگاهش کرد و اون سربه زیر سکوت کرده بود

دستش رو گرفت و گفت

با من بیا ناریا

هم پدر و هم مادر و هم نفست میشم قسم

که هیچ وقت تنهات نمیگذارم

دسته گل سفیدش رو از ماشین بیرون آورد و بطرف صورتش گرفت و گفت

قبول.....

اون همه چیز از جلوی چشمهاش عبور کرد

از کودکی تا نوجوانی و جوانی و دوران خوش که کنار صدرا داشت
برای خنده ها برای لحظات عاشقانه که باهاش داشت تا اون لحظه که از همه چیز دل برید
مثل یه فیلم تلخ از نظرش عبور کردند
دلش میخواست برگرده سمت خونه و تو همون اتاق از همه پنهون بشه و یادش بره که یه روز و
روزگاری صدرایی وجود داشت که برای بودن کنارش جون میداد
برگشت سمت خونه
قلبش درد میکرد .....
مادر با نگرانی نگاهش کرد و گفت ناریا
خواهش میکنم برو .....سکوت کرده بود
چطور با این غم به محضر شادی میرفت و این از هر دردی سخت تر نفسش رو میبرید
نگران نگاهشون به ناریا خیره مونده بود
مادر میترسید اون از تصمیمش برگرده .....
نرگس در گوشش چیزی زمزمه کرد و اون با تعجب
نگاهشون کرد
تا بحال خبر نداشت
مادر سری تکون داد و گفت درسته من بهت نگفته بودم.....
ناریا بدیوار تکیه داد و نرگس گفت برای خودت بود که نگفتیم عزیزم
امیر هم نگران شده بود
مادر سرش رو پایین انداخت و ادامه داد
اون سه ماهه بارداره نمی تونم رهاش کنم
شرایط روحی خراب و مصرف قرص های آرامبخش داره خودش و بچه اش رو نابود میکنه
اگه دلت برای خواهرت نمیسوزه
به خاطر فرزند صدرا برو عزیزم.....
اگه این بار هم سر بچه بلایی بیاد اون خودشو میکشه.....
ناریا دخترم تردید نکن
امیر بطرفش رفت و دستش رو دراز کرد و تو چشمهاش نگاه کرد و گفت
به خاطر یادگاری صدرا با من بیا.....

شیشه ی شکسته تو دستش رو بیرون کشید و نگاهی به آینه انداخت خورد شده بود تموم تکه های اون به اطراف پاشیده بود

اون در رو باز نمی کرد

امیر فریاد کشید

دیگه برنمی گردم ناریا

دیگه نمیام به جون خودت

فقط در رو باز کن ببینم حالت خوبه!!!

از جا بلند شد و بطرف در رفت و گوش کرد

در رو کوبید و گفت میترسم ناریا باز کن

همون جا نشست و سر به زانو برد

تلفنش زنگ خورد

مادر بود

جواب داد

اون همونطور پشت هم غر میزد

فریاد کشید مامان تمومش کن

نمی خوام بیام خونه

فهمیدی این موضوع فقط مربوط به منه فهمیدی

داشت به حرفهای مادر گوش میکرد که در باز شد و اون آروم بطرف امیر اومد

دستش رو نگه داشت و اشاره کرد که جلو نیاد زمین پر از شیشه بود.....

اون اشاره کرد که میتونه بره

دوباره فریاد کشید

مامان نمی خوام دیگه در این مورد صحبت کنم

زنگ نزن لطفا

دستش رو محکم نگه داشته بود که دوباره به اتاقش نره

اون تقلا میکرد که رهاش کنه

امیر نگاهش کرد و گفت

خسته نشدی از این همه مقاومت لعنت به من که برای همین کج خلقی های تو میمیرم

چرا اومدی بیرون
که بهم بگی برم
اون با عصبانیت بهش اشاره کرد که
مادرش منتظره
امیر فریاد کشید
ناریا برام تایین تکلیف نکن
بخدا اگه از اینجا برم
دستش رو کشید بطرف مبل و با عصبانیت نشوند و گفت همین جا بشین کارت دارم
اون روز بهم گفتی که میخوام کنارت خوشبخت باشم آخه دختر تو روزگارم رو سیاه کردی تو این یه سالی که باهم زندگی کردیم
این بی حوصلگی و افسردگی تو روزگارم رو سیاه کرده.....
اون دوباره اشاره کرد که بره برای مراسم
امیر نشست و تو چشمهاش نگاه انداخت و گفت.....
من به مامان نگفتم که این کارو انجام بده بفهم ناریا
اون از سر نادونی خواسته دلم رو بدست بیاره
ناریا بجز تو هیچ کسی رو نمی خوام
اون سرش رو پایین انداخت و کف دستش نوشت
من به مادر گفتم
امیر با خشم نگاهش کرد و زد تو صورتش
بغضش ترکید و اشکهاش سرازیر شدن
امیر از جا بلند شد و نگاهش کرد و گفت
رفتی به مادرم گفتی برام بره خواستگاری
دیدم با خاطر جمع بهم میگفت که نگران نباش
تازه دارم متوجه میشم که چه اشتباهی کردم
شاید این نفرین صدراست که داره تموم زندگیمو میسوزونه
ناریا باید به تعهدی که بهم دادی عمل کنی به خدا اگه برم
از جا بلند شد که بره

امیر دستش رو کشید و تو صورتش نگاه کرد و گفت.....

فردا مادرت داره میاد

نباید بفهمه تو مادرم چه حماقتی دارید انجام میدید

دونه های آب بروی صورتش پاشیده شدند خوابش پرید

با عجله بلند شد

یاسر فریاد زد

هی اومدی ماهیگیری یا همش خوابیدی

پاشو

تور انگار گیر کرده

امیر بلند شد و نگاهی به سر تا پای یاسر انداخت و گفت

صد دفعه نگفتم سمت چپ قایق تور رو رها نکن گیر کرده به پره

یاسر لباسش رو با عجله بیرون آورد و توی آب پرید

نگاه کرد

پیداش نبود

ناچار شد پرید توی آب و دنبالش گشت.....

غروب بود

هر دو خسته و بی حال بطرف اسکله اومدند

یاسر دستش رو محکم تر بست و گفت

امیر دیگه نیا

اون با تعجب نگاهش کرد و گفت معلومه چی داری میگی

به پولش نیاز دارم

قایقم خرابه داری دست رد به سینه ام میزنی

بلند شد و نگاهش کرد و گفت

برای خودت میگم جدیدا حواس پرتی شده عادتت

ممکنه سر خودت و من بلایی بیاری

میخوام قایق رو بفروشم به پولش نیاز دارم

امیر سرش رو پایین انداخت و به فکر فرو رفت

اون کسیه ی ماهی ها رو با خودش کشید بیرون قایق

و گفت چند روز دیگه با هم کار میکنیم بعدش تو رو بخیر و مارو بسلامت

امیر لبه ی قایق نشـــست و اون دســتی بروی شـونه اش زد و گفت برام عجیبه تو با اون مادر زن پولدارت باید برات پادشاهی بگذره اما مثل بی چاره ها تو بی پولی دست و پا میزنی

رضا میگفت

مادر زنت میتونه تو رو غرق پول و ثروت کنه تو نخواستی....

اون تو فکر بود

برگشت و

یاسر آهی کشید و گفت بهتره از زنت بخوایی مشکلت رو حل کنه با این اوضاع بی کاری و حقوق ناچیز بعید میدونم بتونی دوام بیاری.....

امیر

تو فکر بود

نه راه پس داشت و نه پیش

قایق چند ماهی میشد که خراب شده بود.....

همراه رفیقش کار میکرد تو خونه هم دلخوشی نداشت اون از هر طرف تو تنگنا بود

ناریا هر روز بهش بیشـــتر ســـخت میگرفت بی محبتی های هر روز و شـــبش که آرامش رو از زندگیش برده بود .....

یه چیز واضح و روشن بود ماد ناریا نباید اوضاع وخیم زندگیشون رو میفهمید.....

اون نمی خواست غرورش بشکنه

غروب بود

مقداری میوه خرید و بخونه برگشت

برقها خاموش بودند

خونه در تاریکی مطلق بود

نگران شد

چراغ حال رو روشن کرد و آروم صداش کرد

جوابی نشنید

تموم خونه رو نگاه کرد اثری از ناریا نبود

با دلهره شماره گرفت

بعد از چند بوق در کمال تعجب صدای مادر رو شنید .....

امیر مادر بیا اینجا ناریا اومده بود بهم سر بزنه

ازم خواست که تلفنش رو جواب بدم

امیر با عصبانیت

فریاد کشید

آخر کار خودت روکردی مامان.....

تو داری از سادگی ناریا سوء استفاده میکنی

بهش بگو تاکسی بگیره برگرده خونه

مادر سکوت کرد و اون دوباره با عصبانیت گفت مامان با توام بهش گفتی

اون ادامه داد.....

صدات روی بلند گو هست ناریا صداتو میشنوه پسرم

بهم میگه بیا دنبالش وگرنه برنمی گرده

امیر پاکت میوه رو پرتاب کرد بروی زمین و تلفنش رو قطع کرد.....

ناریا میخواست خسته و ناامید بشه و به این بازی مسخره ی زندگی پایان بده

در رو بست و بدنبالش رفت

کلید انداخت و وارد خونه شد

هر دو توی اتاق نشسته بودند

دست ناریا رو گرفت و از جا بلند کرد

مادر با نگرانی گفت چکارش داری چرا میخوایی مجبورش کنی کنارت زندگی کنه

امیر با خشم نگاهی به ناریا انداخت و گفت

یه وقتایی باورم نمیشه که تو همون دختر پاک و مهربون بودی که اولین بار دیدمت

ناریا

این یه بازی نیست

که هر وقت بخوایی تمومش کنی

دیگه حوصله ی کج خلقی ها و قهر کردن هات برام سخت شده

مادر جلو رفت و گفت

دستش رو ول کن امیر این زندگی خودشه چکارش داری.....

امیر نگاهی به مادر کردو گفت چرا منتظری زندگیم خراب بشه

دستش رو گرفت و گفت باور کن این طور نیست پسرم اما ازدواج شما از اولش هم اشتباه بود

از روزی که پا تو یه کفش کردی و گفتی میخوام به خواســـتگاری ناریا برم بهت گفتم این دختر دلش جای دیگه گیره

حرفم رو گوش نکردی

مجبورم کردی باهات بیام برای خواســتگاری کار احمقانه ی تو باعث شــد دوســت چندین و چند ساله ات اون بلا سرش بیاد

امیر تو گناه کاری

این دختر حق داره

آه صدرا هرگز اجازه نمیده شما خوشبخت باشید

امیر با عصـــبانیت به دیوار مشـــت کوبید و گفت من به رفیقم نارو نزدم مامان دیگه این حرفو نزن.....

وگرنه سر خودم بلا میارم

من فقط خواستم دختری که این قدر با گذشت و فدارکاری خواهرش رو به دلش ترجیح داد خوشبخت کنم

فکرم این بود با اومدن ناریا به اینجا صدرا فراموشش میکنه

هرگز نخواستم دل کسی رو بشکنم

نگاهی با غضب به ناریا انداخت و گفت

اون خودش میدونه که چقدرمنتظرم تا اون روز برســه که در کنار هم به آرامش برســیم من تحمل کردم.....

تموم غم ها و سکوت زنم رو تحمل کردم

صبر کردم تا خودش به طرفم بیاد

هرگز فکرم این نبود که صدرا رو دور بزنم

اون بهترین دوستم بود

ولی میخواستم این موجود عجیب و مهربون که با تموم عشق و علاقه قصد خوشبختی خواهرش رو داشت ببینم

ناریا چرا مجبورم میکنی همه زندگیمو بریزم رو دایره.....

سرش رو پایین انداخت

مادردر کمال ناباوری دستش رو رهاکرد و گفت

چرا باید این طور میشد

من برات آرزوها داشتم.....

تموم جوانی و روح و روانت رو منتظر یه دختر گذاشـــتی که حتی بهت فکر هم نمیکنه تو نمیفهی احمق.....

این ازدواج هم برای مصلحت بود که

تو رو قربانی زندگی خواهرش و صدرا بکنه.....

اشکهاشو پاک کرد و نگاهی با نفرت به ناریا انداخت و گفت

تو داری زندگی و جوونی پسرم رو به تباهی میکشی اون در نهایت حماقت داره این اجازه رو بهت میده

یعنی تا بحال پسرم داشته با یه غریبه تو خونه اش زندگی میکرده

من جوانی و عمرم رو گذاشتم تا این پسر به این سن برسه حالا حقشه که از زبونش این حرفها رو بشنوم.....

ناریا چطور به خودت اجازه دادی با سرنوشت پسرم بازی کنی

سرش رو پایین انداخت و گفت

امیر دستش رو بگیر و از این خونه ببر

نمیخوام دیگه ببینمش

دیگه برام تموم شدی امیر

تازه دارم میفهمم که چرا اینقدر بهم اصرار میکنه برات زن بگیرم.....

اون میخواد از شرت راحت بشه

بطرف در رفت و برگشت نگاهشون کرد و گفت

حلالت نمیکنم ناریا.....

هیچ وقت...

قبل از اینکه بره دســـت برد بزیر چونه ی امیر و ســـرش رو بالا گرفت و گفت چقدر حقیر شـــدی پسرم دیگه نمیشناسمت

کجاست اون امیر
شاد و سرحال که از صبح به زندگی میخندید و تلاش میکرد
برام هم مرد خونه بود و هم نون آور
این که حالا میبینم یه آدم ترسو و حقیره که از زنش عشق گدایی میکنه.....
کسی که بدبختی تموم زندگیشو پر کرده و به هر کاری دست میزنه بجز بد بیاری چیزی عایدش نمیشه.....
حالا که اینقدر حقیر شدی دیگه نمیخوام ببینمت.....
هر دو تون از این خونه برید بیرون
ناریا در سکوت گریه میکرد و نگاهش به امیر بود .....
اون مرد تر از این حرفها بود که بشکنه
بطرفش رفت و کنارش نشست و تو صورتش نگاه کرد
ساکت بود و حتی رمقی برای بلند شدن از جا نداشت.....
ناریانگاهش کرد و سر تکون داد و دستش رو برای بلند شدن گرفت خواست که از جا بلند بشه با چشمهاش التماس میکرد که باهم برگردند
از جا بلند شد نا امیدانه با هم بخونه برگشتند.....
اون شب هیچ حرفی نزدن فقط سکوت سرد همیشگی تو تموم خونه حکم فرما بودو بس .....
صبح تو خواب بود یه دستی بروی صورتش کشیده شد چشم باز کرد
ناریا لبخند به لب بالای سرش نشسته بود
یه صبح کسل کننده ی دیگه
خوب چشم باز کرد
ناریا کاغذی رو روبه روش گرفت
از جا بلند شد و شروع کرد به خوندن
امیر
ازت ممنونم که مردونگی کردی نه گدایی عشق
ازت ممنونم که بهم فرصت میدی تا فراموش کنم
ازت ممنونم که میخوایی به آرامش برسم

ازت ممنوم که تموم این روزها و شـبهایی که گذشـت برای تموم افسـردگی ها و غمهام صـبوری کردی

فقط برای یه لحظه نمیخوام غمت رو ببینم

ناریا برای چشمهات بمیره که فقط بروی من باز میشه و نخواستی پای یه زن دیگه به زندگیم باز بشه

برات نوشتم که یه روز نگی ناریا بی چشم رو بود و همه خوبی هامو فراموش کرد میخوام برگردم به زندگی میخوام

دلم فقط برای دوری تو بتپه نه غم کس دیگه ای

امیر منو ببخش فقط میتونم همینو بگم

نوشته تموم شد

نگاهش به ناریا خیره موند باورش نمیشد که بالای سرش نشسته و عاشقانه نگاهش میکنه

ناریا دستش رو گرفت

انگار داشت خواب میدید

خوشحالی بیشتر از این وجود نداشت

نشست و سرش رو در آغوش گرفت و گفت هزار بار ازت ممنونم

ناریا لبخندی زد و از پشت سرش جعبه ای گرفت بطرف صورت امیر

امیر با تعجب نگاهش کرد و گفت یعنی چی ؟؟؟؟

ناریا با اشاره بهش فهموند که ببره برای فروش و اون هیچ وقت بهشون نیازی نداشته.....

امیر با اخم نگاهش کرد و گفت هرگز این کار رو نمیکنم

این طلاها یادگاری مادرت هست

ناریا سر تکون دادوکف دستش نوشت تو مهم تری

دوباره اشاره کرد که مادر شب میاد اونها چیزی تو خونه برای پذیرایی ندارن

با التماس دستش رو نگه داشت و منتظر بود تا امیر قبول کنه

اون کاغذ برداشت و نوشت

امیر من هیچ وقت از این طلا ها استفاده نکردمو نمی کنم باور کن راست میگم

دلم نمیخواد وقتی مادر به خونه ما میاد ببینه که بهش نیاز مالی داریم

همین که تو تلاشت رو میکنی اما نتیجه نمیده برام یه دنیا می

ارزه عزیزم

امیر قبول کن بزار احساس کنم یه کار مثبت تو زندگی برات انجام دادم

اون سرش رو پایین انداخته بود در فکر

سر بلند کرد و گفت باشه قبول میکنم اما فقط بعنوان قرض

بعد از اینکه سر و سامونی به کارم دادم قول میدم که بهترش رو برات بخرم

مادر در سکوت نگاهشون میکرد

انگار میخواست باورش بشه که دخترش در خوشبختی غوطه وره امیر لبخندی زد و گفت

خیلی خوب کردید که تشریف آوردید

آخرین باری که اومده بودید فکر کنم ششش هفت ماهی میگذره.....

ناریا سینی چای رو جلوی مادر گذاشت و سرش رو تکون داد که میل کنه....

نرگس که کنار دست مادر نشسته بود چشمانش برق میزدند آغوش باز کرد که ناریا کنارش بنشینه

اون هم مثل اون زمانها که خودشو برای نرگس لوس میکرد کنارش نشست و سرش رو بروی شونه ی اون گذاشت

پیشونی ناریا رو ب.و.سید و گفت

یه روز نشد که دلم برات پر نکشه

قربونت برم

ناریا نگاهش کرد و با اشاره بهش فهموند که خودش بی قرار تر بوده مادر فنجون چایی رو برداشت و گفت

خوب نگفتی الان چکار میکنی امیر جان

هول شده بود

انگار که قرار بود به قاضی دادگاه پاسخ بده

عرق صورتش رو با دستمال پاک کرد و گفت

خدا رو شکر الان فصل ماهیگیریه

نگاهی بهش انداخت و گفت

من نمیخوام نا امیدت کنم اما بهتره بفکر یه کار بهتر باشی شاید یه زمانی لازم شد برگردی تهران.....

نااریا با تعجب نگاهش کرد

مادر ادامه داد

دیگه واقعا خسته شدم نیاز دارم یکی مثل تو کنارم باشه

امیر همونطور که سر به زیر بود

گفت ناریا اینجا راحت تره

مادر نگاهش کرد و گفت

فکر نمیکنم .....

که نه تو و نه دخترم از وضع موجود راضی باشید

از وقتی بردیا رفت و اون بلا به سر زندگیم اومد دیگه هیچ روزی رنگ آرامش رو ندیدم

بیتا حالش بهتر شده

اما.....

دیگه اون آدم سابق نیست میخوام بفرستمش پیش بردیا

اون برای اینجا زندگی کردن دیگه راهی باقی نگذاشته برام.....

ناریا با اشاره بهش گفت که بچه رو چکار کنند

مادر سرش رو پایین انداخت و گفت

چی بگم اون به تنها چیزی که فکر نمیکنه فرزندشه

بیتا یه تکه سنگ بجای دل تو سینه داره اگه پرستار نبود و رسیدگی شبانه روزی نرگس الان اون بچه زنده نبود

مثل جونم بهش وابسطه ام اما خودتون بهتر میدونید

هیچ آغوشی گرمتر از آغوش مادر نیست

وضعیت روحی بیتا و نگهداری از یه آدم افسرده و ناتوان و یه نوزاد

نرگس رو کلافه کرده بخاطر همین با خودم آوردمش تا یکم حال و هواش عوض بشه

تموم زندگی من شده زندگی آشفته ی بیتا

اون فقط به فکر عیش و سر خوشی خودشه

مثل همیشه مست و بی خیال

بیشتر شبها دانا رو تو اتاق خودم یا نرگس می خوابونم

میترسم تو حالت مستی بلایی سر فرزندش بیاره

اونها اصلا باهم نمی سازن
بیتا دیگه مثل قبل نیست
همیشه سر و صدای دعوا و بحث شون بلنده
میخوام کار رو تموم کنم یه معجزه نیازه تا دوباره رنگ آرامش رو ببینم
ناریا دست مادرش رو گرفت و دلداری داد.....
اون خجالت زده سرش رو پایین انداخت و ادامه داد میدونم توقع زیادیه
اما میخوام یه خواهش ازتون بکنم
این که از شـما چیزی بخوام خیلی وقاحت میخواد اما فقط به دخترم اطمینان دارم میخوام کمکم کنه و تو در این راه پشت و پناهش باشی امیر جان
ناریا با اشاره گفت که حرفش رو راحت بزنه
مادر همونطور که با کارد میوه خوری بازی میکرد
گفت
این در خواســـتم موقتیه تا زمانی که کار اونها یه ســـره بشـــه و من بتونم با خیال راحت دانا رو برگردونم پیش خودم
اگه بیتا بره دیگه مشکلی نیست
خودتون بهتر میدونید اون بچه از روزی که بدنیا اومده محبت پدر و مادر بخودش ندیده
تا درست شدن کار اونها میخوام دانا یه مدت کنار شما زندگی کنه
امیر و ناریا با تعجب بهم نگاه کردند و مادر دستهاشو تکون دادو گفت
تو رو خدا فکر بد نکنید این کاملا موقتیه.....
تا زمانی که بتونم بیتا رو بفرستم پیش بردیا
بعد از اون خودم میام و بچه رو میبرم
قول میدم.....
بابت خرج و مخارجش هم اصلانگران نباشید
فقط میخوام اون بچه بی پناه کنار خاله ی مهربونش باشه تا با خیال راحت به کارهام برسم.....
امیر جان برای یه بچه سخته که تو بی پناهی و نگرانی قد بکشه و رشد کنه
باز هم اگه دوست نداشتید بهم بگید یه فکر دیگه میکنم
ناریا و تو حق انتخاب دارید

اگه ناراضی باشید یک درصد هم ناراحت نمی شم
این حق طبیعی شماست که چطور زندگی کنید
اونها جا خورده بودند
امیر بفکر فرو رفته بود
میدونست که فرزند صدرا میتونه فکر و خیالات ناریا رو بهم بریزه
اما از طرفی نگران اون بچه بود و میدونست که به صدرا مدیونه
نگاهی به ناریا انداخت و گفت تو چی میگی عزیزم
من حرفی ندارم هر جور تو دوست داشته باشی
چشـــمها بهش دوخته شـــده بودند اون باید تعهد میداد که فرزند کســـی رو که بهش نارو زده بود نگه داره
بس که زندگی بالا و پایین داشت
آشوبش کرد
اون
تنهاتر و غمگین تر از همیشه تموم درها رو بروی خودش بسته بود
نه رمقی برای ادامه و نه
نگاه امید واری به زندگی
اون تنها و تنها به مرگ فکر میکرد
روزها و ماهها بود که با خدا هم قهر کرده بود
درد بی کسی و سر بار بودن
دلهره ی زندگی آشفته ای که تجربه کردو به اینجای ماجرا رسید
چشم سوخته اش رو بست و نفس درد ناکی کشید
منتظر بود یکی کمکش کنه اون دیگه برای یک ساعت دیگه ی زندگیش
امیدی نداشت و صدای تو گوشش میگفت
صدرا یه بار دیگه شانست رو امتحان کن.....
به گلدون رازقی رو میز خیره شده بود
گلبرگهاش پژمرده بودند
مثل قلبش.....

مثل همیشه برای اشک و آه کشیدنهاش دل سوزوند
برای اینکه هیچ وقت نخواست ته تموم عاشقانه هاش به کسی جز اون فکر نکنه
پرده ی اتاقش رو کنار زد نور آفتاب بروی صورتش تابید
چشم بست تو تاریکی ذهنش نور نارنجی پلک چشمهاش دلش رو گرم کرد
هنوز پاییز بود گلهای تو باغ هم خوابیده بودن مثل اون که در ســـکوت تنهایی اتاقش روزهای پاییزی عمرش رو میشمرد
تو خلسه ی فکر و خیالات بود که در باز شد
بیتا تو درگاهی ایستاده بود و نگاهش میکرد
مثل موجودی نفرت انگیز.....
از سر تا پا نگاهی بهش انداخت و گفت
بدبخت یکم اون پنجره رو باز کن بوی بد تعفن گرفتی
خونه از وجودت پر از نحسی شده
اون که مدتها بود به این حرفها عادت کرده بود
بسختی بطرف در رفت تا از اتاق بیرون بره
بیتا پاهاشو مانع در کرد و دست به کمر مسخره وار گفت
آره برو بدبخت تا کجا میخوایی بری
حالا اگه قدرتش رو داری از دستم فرار کن....
نکبت تو حتی قدرت اینو نداری که به حیاط بری....
سرش رو پایین آورد و آروم در گوشش گفت
شب و روز باید منو ببینی و مجازات بشی زیبایی و جوانی که دارم و تو مثل یه موجود ذلیل نگاهم کنی و حتی دستت به موهام نرسه که نوازششون کنی
میدونی حالا بعد از مدتها دارم میفهمم که تو چقدر حقیر و بیچاره بودی من نباید خودم جوونی و پولم رو در اختیارت میگذاشتم
اون سعی میکرد بیرون بره
بیتا نفرت انگیز نگاهش میکرد و لبخندی غضبناک بروی لبهاش نقش بسته بود
هولش داد داخل اتاق و نگاهش کرد و گفت همین جا بمون بدبخت حق نداری بیایی بیرون تو خونه بوی بد راه میوفته وقتی همه جا سرک میکشی

در رو بست و بطرفش رفت
اون سرش پایین بود و مقاومتی نمیکرد
خم شد و تو صورتش نگاه کرد و گفت
میدونستی پسرت رفته دیگه تو این خونه حتی صدای گریه هاشو نمیشنوی
فرستادمش بره تو باید با حسرت شنیدن صداش از این دنیا بری
تا وقتی بود صداش خیالت رو جمع میکرد اما دیگه حتی صداشم نمی شنوی
اون با خشم نگاهش کرد
تند نفس میکشید و
نبضش بشدت میزد
بیتا بطرف پنجره رفت و گفت
ما تو خونه تنهاییم
با خیال راحت فریاد بکش دیگه نرگس و مامان نیستن که برای ضجه هات دل بسوزونن تو هر
چقدر که میگذره ناتوان تر و بی چاره تر میشی
آره من اینو میخوام
منی که برای بدست آوردنت رگم رو زدم
میخواستم خودم رو به آتیش بکشم
اما تازه فهمیدم که ارزشش رو نداشت
تو بی ارزش تر و ناچیز تر از اونی بودی که بخوام برای بدست آوردنت بجنگم
حالا فقط نگاهت میکنم و به خودم لعنت میفرستم که اینقدر احمق بودم که به پات می افتادم
نزدیکش رفت و گفت
امروز صبح دانا برای همیشه رفت
خودم با رضایت خودم فرستادمش
پرستارش ازم خواست که لااقل تا فرودگاه بیام برای بدرقه
اما من اون بچه رو نمیخواستم اگه اصرار مامان نبود الان نفس نمی کشید
میدونی اون رفت تو آغوش کی
نزدیک تر رفت و آروم گفت
ناریا.....

اونو فرستادم بره پیش خاله اش .....

پسرم رو برای همیشه بخشیدم الان تو بغل ناریاست و این تویی که تا ابد از این موضوع خواهی سوخت

اون هر لحظه بیشتر ناخن هاشو بروی پا فشار میداد

و بزمین خیره شده بود

بیتا ادامه داد داری میسوزی

بسوز تو لایقش هستی

اون زمان که به پاهات می افتادم که ذره ای بهم توجه داشته باشی در نهایت بی رحمی منو پس میزدی و بهم ناسزا میگفتی.....

این دردی که داری میکشی در مقابل عذابی که تو این چند سال از دستت کشیدم چیزی نیست

اصلا دلیل زنده موندنت هم همینه

که با عذاب و حسرت کم کم از دنیا بری

تو برای نفس کشیدن تو این خونه خیلی حقیری.....

اما نگهت داشتم تا هر روز با دیدنم بیشتر بسوزی و از درون نابود بشی

تو آینه نگاهی به قد و بالای خودش انداخت و گفت

حیف من که این چند سال عمر و جوونیم رو به پات حروم کردم

حیف.....

دارم میرم خوشگذرونی

خودت که بهتر میدونی کجاست

خونه ی

همون جوون خوشگل و رعنا که همیشه به مهمونی های خودمونی ما می اومد

اون بیشتر از تو قدرم رو میدونه.....

صدرا که با عصبانیت نگاهش کرد

و فریاد کشید گم شو از اتاقم بیرون زنیکه ی....***....

جلو رفت تا بهش حمله کنه

بیتا دسته ی ویلچر رو گرفت و بعقب پرتابش کرد

با تموم قدرت بروی زمین افتاد

صورتش به لبه ی میز گیر کرد و زخمی شد
حتی قدرت نداشت که خودش رو بلند کنه
با دردی جانکاه دستش رو به دسته ی ویلچر گذاشت تابرگرده
بیتا جلو رفت و با پاشنه ی کفش لگد گذاشت بروی دست صدرا.....
اون که مغرور تر از این حرفها بود که بشکنه و ناله کنه
سکوت کرد و رمقی برای مقابله نداشت
بیتا همونطور که بی رحمانه دستش رو با پاشنه ی بلند کفشش لگد میکرد
خنده ای عصبی سر داد و گفت
پاشو دیگه چرا قدرتش رو نداری که بهم حمله ور بشی
بدبخت.....
تو حتی قدرت اینو نداری که از جا بلند بشی
یه موجود ناتوان و از کار افتاده
پاشو بلند کرد و بسمت در رفت و برگشت
نگاهش کرد گفت.....
نیمه های شـــب برمی گردم تو میتونی تا اون موقع هر تلاشـــی داری انجام بدی برای اینکه از روی زمین بلندبشی
در رو بست و رفت و صدرا
ساعتها در سکوت گریه کرد و با خودش حرف زد.....
یه چیز مسلم بود و اون میدونست با این همه درد تو زندگیش باید میمرد
مرتب تکرار میکرد
دقایق زندگیش پر بودن از نا امیدی اون میخواســت نباشــه تا عذاب تموم شــدن زندگیشــو نبینه .....
پخش زمین بود
بی چاره تر از همیشه
اون شب فریاد کشید
فریادی از ته دل سوخته اش و صدای اون تو فضای بزرگ و خلوت خونه گم شد.....
غروب کم کم از راه رسید اون هنوز موفق نشده بود به صندلی برگرده

نفسش بند اومده بود .....

صداش ته گلوی سوخته اش در اثر فریاد ضعیف شده بود

اون ساعتها بروی زمین پخش شده بود و درد میکشید

شاید باید روزها در همون حالت میموند تا کسی بدادش برسه

تاریک بود

لبه ی تخت نشسته بود و به در نگاه میکرد

لباسش رو بیرون آورد و به سختی پایین اومد

صدای آیفون در تو فضای خونه پخش شد

خودش رو بطرف در کشید و گوش کرد

سرش رو بدیوار تکیه داد

ساعتها تشنگی باعث شده بود بسختی نفس بکشه

چشم بست و در سکوت به دیوار خیره شد

صدای پیایی آیفون تو فضای خونه پخش بود

صدرا و تنهایی و سکوت خونه

بطرف اتاق دانا براه افتاد

دلش برای سرو صداو

شور حال اتاق پسرش تنگ شده بود

خودش رو بسختی بروی زمین کشید و در رو باز کرد

اتاق نیمه تاریک و تخت دانا

دلش گرفت

یادش افتاد بعضی شبها نرگس اونو بغل میکرد و به اتاقش می آورد و چند ساعتی در کنارش به آرامش میرسید

صورت ماه دانا جلوی چشمهاش اومد

اشک گرمی بروی صورتش دوید

یادش افتاد بغل گرم پسرش باعث میشد فراموش کنه که چقدر تو تنهایی و غم غوطه وره.....

بعد دلش رو به دریا زد به این فکر کرد که الان پســرش تو امن ترین جای دنیا کنار یه فرشــته به آرامش رسیده

اون میدونست که باید فراموش کنه چه زندگی سختی داشته
چه روزهایی رو پشت سر گذاشته و قراره از این به بعد چطور با تموم سختی ها مبارزه کنه در ورودی سالن باز شد فکر و خیالش رو بهم ریخت
پشت در پنهون شد.....
صدای
پاشنه های بیتا تو سرسرای خونه پیچید
وارد اتاقش شد بدون هیچ توجهی به صدرا.....
اون این زمان از شدت خستگی گیج و خواب آلود بود
حتی به این فکر نمی کرد که صدرا ساعتهاست تو تشنگی و گرسنگی دست و پا میزنه
وقت خدا حافظی بود مادر دستهای خوشگل ناریا رو تو دستهاش گرفت و نگاه صورتش کرد و گفت
نمیخوام ازت جدا بشم اون وقتها که تو اتاقت مشغول نقاشی کشیدن بودی و یا صدای سازت می اومد
خیالم راحت بود که هستی
اما از وقتی دور شدی تازه فهمیدم که چه گوهر گرانبهایی رو از دست دادم
ناریا میخوام بدونی که هر لحظه و هر ثانیه منتظرم که برگردی
باور کن راست میگم عزیزم
ناریا لبخندی زد و در آغوشش گرفت
خوب میدونست که بعد از رفتن مادر و نرگس دلتنگ میشه
نرگس دوست داشت کنارش بمونه حق داشت
چیزی که تو زندگی در کنار ناریا بدست آورده بوده بود
رو هیچ وقت با کس دیگه ای تجربه نکرده بود
ناریا دستهاشو گرفت و سر تکون داد که آروم بشه
دانا تو بغلش بی قراری میکرد
نگاهش به صورت ماه ناریا بود
دستش رو رها کرد و دانا رو به آرومی تو بغلش جا داد.....
و گفت

ناریا

نمیخوام تنهاتون بزارم اما میدونم که این بهترین کاره

دانا تو بغلش آروم نداشت

گونه اش رو ب.و.سید و با اشاره بهش فهموند که دوست داره برگرده و دلش اونجاست

مادر در حالی که سعی میکرد

دانا رو تو بغلش آروم کنه

گفت

برمی گردی خودم این کارو میکنم عزیزم بهم فرصت بده

همه چیز درست میشه.....

میدونم اگه دیر برگردم خونه

صدرا از گرسنگی و تشنگی میمیره

پرستار دانا دیروز تماس گرفت و گفت که وقتی به خونه برگشته بود

صدرا از شدت گرسنگی نیمه بیهوش بود

ناریا سرش رو پایین انداخت تا بغضش رو نبینن

میدونست که حساسیتش نسبت به صدرا امیر رو آزار میده

سعی میکرد فراموش کنه یه روزی برای صدرا حاضر بود تموم جونش رو بده

روزها می گذشت

قد میکشید و روز به روز بیشتر به صدرا شبیه میشد

همون موهای مشکی و چشمهای آرامبخش.....

دانا

به امیر و ناریا عادت کرده بود

اون در کنار ناریا حس خوب زندگی رو تجربه میکرد

و با اومدنش زندگی رو رنگ تازه بخشیده بود

امیر کار جدیدی پیدا کرده بود

تو یه شرکت بافت فرش مشغول کار بود

ناریا سعی میکرد بازیگر خوبی باشه و به زندگی امیر و دانا آرامش هدیه کنه

بعداظهر گرمی بود

معمولا امیر دیر به خونه برمیگشت
دانا رو برای گردش بیرون از خونه میبرد
وقتی به خونه برگشت
هوا هنوز روشن بود
احساس بدی داشت
فکر کرد مریض شده
دانا رو به اتاقش برد
تا کمی استراحت کنه
تلفنش پیامک داد
نگاهی به پیام کرد باورش نمیشد صدرا بود با نگرانی بازش کرد
بعداز سالهااولین باربود که صدرا پیام میداد
با استرس شروع کرد به خوندن
حواسش نبود که داره نفس میکشه خفگی تموم وجودش رو پر کرده بود میدونست که نباید پیام خوبی باشه
چاره ای نداشت
بازش کرد.....
یه روز پاییزی بود
دیدمت عاشق شدم و یه روز سرد زمستونی رو فراموش نمی کنم که چقدر در حقم بی محبتی کردی.....
یه خواهش دارم هر وقت از پسرم یه عکس برام بفرست دارم از خونه ی مادرت میرم برای همیشه
این که دیگه نمی تونم راه برم و این که دیگه مقصرش کی بود رو خودت بهتر میدونی
یه خواهش دیگه هم دارم به پسرم نگو که چه نامردی در حقم کردی.....
یادت باشه تا ابد مدیونم هستی
من حسرت وار پشت پنجره نشستم و به باغ نگاه میکنم
به اون گوشه ی دیوار که تکیه میدادم و تو روی صندلی می نشستی و برام ساز میزدی
لعنت بهت که هیچ وقت نفهمیدم خواهر افریته ات رو بهم ترجیح دادی.....

لعنت به خودم که نفهمیدم آدما دو رو دارن و هیچ وقت نمیشه بفهمی قراره در حقت چه نامردی انجام بدن

میدونم دیگه هیچ وقت همدیگر رو نخواهیم دید

اما بهم قول بده اون جفایی که در حق من کردی رو در مورد پسرم نکنی

باور کن اون بی گناهه و شاید بد شانس ترین موجود این ماجرا داناست

براش بگو که پدرش آدم ساده ای بود و فریب خورد.....

بگو هیچ وقت رنگ خوشبختی رو ندید و برای بدست آوردنش جنگید

ناریا هر وقت عکس پسرم رو برام ارسال کن میخوام یادم نره یه کسی تو این دنیا هست که برای بودنش همیشه در انتظارم

هرگز نمیخوام

امیر نامرد احساس کنه که پدر داناست

ناریا یه روز حقیقت رو بهش بگو و ازش بخواه حتی برای یه لحظه هم شده میخوام ببینمش

یادت نره تا ثانیه ی آخر زندگیت بهم مدیونی

و هیچ وقت نمیخوام فکرش رو بکنم که تو رو بخشیدم

این جا روزها رو بسختی میگذرونم

باید برم

تو رو به جون خودم که میدونم هنوزم دوستم داری قسم که یه روز چشم انتظار دیدن پسرم هستم

ناریا فراموشم نکن خودت بهتر میدونی چقدر تنهام

پیام تموم شد و اون ساعتها بروی صفحه تلفن خیره مونده بود و اشک میریخت

چند تا از عکسهای دانا رو براش فرستاد

میدونست تو اون خونه زندگی سختی داره

مدتی بود که نرگس میگفت

صدرا اصرار داره که بره به آسایشگاه و مابقی عمرش رو مزاحم کسی نباشه

بیتا هر روز و شبش رو پر از درد و غم کرده بود

نیمه های شب بود

اون هنوز بیدار و نگران آینده ی صدرا .....ناگهان دستی بروی شونه اش احساس کرد

برگشت امیر کنارش نشست و لبخندی تلخ بلب داشت

آروم گفت

چرا نخوابیدی ؟؟؟؟؟

ناریا نگاهش کرد

دلش برای اون هم میسوخت شاید تو این ماجرا بازنده ی اصلی اون بود

که هیچ وقت طعم خوشبختی رو نچشید

اشاره کرد که بی خوابی به سرش زده

امیر همونطور که در سکوت نگاهش میکرد

تو دلش گفت که میدونم چرا ناراحتی

اما باید کنارم بمونی ناریا

اون خبر داشت صدرا قراره از اون خونه برای همیشه بره

با رفتن بیتا و قضیه ی طلاقش دیگه جایی تو اون خونه نداشت و مادر همه رو بهش گفته بود

اما نمیخواست ناریا بدونه که اون از موضوع باخبره سرش رو در آغوش گرفت و گفت

میدونم دلنتگی

کارم رو سریعتر انجام میدم که تو برای بدنیا اومدن دخترمون کنار مادرت باشی

ناریا

میخوام دیگه نبینم که غمگینی خودت که بهتر میدونی دکترت منع کرده استرس برات مثل سم

میمونه عزیزم

ت

تلفنش رو برداشت تا پیام صدرا رو پاک کنه میدونست امیر اگه از موضوع باخبر بشه حتما ازش

دلگیر میشه

پنهونی باهاش در تماس بود و این گناه رو به جون میخرید و وقتی تموم درها بروت بسته باشن

سعی در فرار داری اگه زندگیت پر باشه از احساس گناه روزبه روز آلوده تر میشی و پنهون کردنش

برات گواراتر میشه

ناریا میدونست که اشتباه تکرار نشدنی زندگیش همین بودا و صدرا به آتش اشتباه اون سوخته

هر چند وقت یه بار عکسی از دانا براش میفرستاد

اون هر ساعت زندگیش با عذاب وجدان میگذشت

و رفتن صدرا قطعی شد و اون برای رفتن به خونه ای آماده میشد که جای خالی مردی غمگین بود که برای آینده آرزوها داشت

روزها از پی هم میگذشتن و وقت زایمان ناریا نزدیک و نزدیکتر میشد

وقتی هر دو خسته از کار و بستن وسایل به خونه خالی نگاهی انداختند

امیر بازوهاشو با مهربونی آروم فشار داد و گفت

تو این خونه از تو به خودت رسیدم

ممنونم که بهم اعتماد کردی با تموم نداری ها و مشکلاتم ساختی بهت قول میدم روزهای خوش زندگی در انتظارمون هست عزیزم

دخترمون تو آغوش تو با خیال راحت بزرگ میشه میخوام ازت یه قول بگیرم عزیزم پسر و دخترمون هر دو نیاز به آرامش روحی دارن

یه وقت نشه که دوباره برگردی به عقب و افسردگی تموم این لحظات خوش رو خراب کنه

نگاهش کرد احساس میکرد گناه کاره

هرگز نمیتونست تو چشمهاش نگاه کنه

هر وقت امیر از اعتماد حرف میزد ناریا میترسید که نگاهش کنه

اون با کسی در ارتباط بود که میتونست ریشه ی زندگیشو بخشکونه

دانا با اون پاهای کوچکش آروم تو خونه خالی راه میرفت

امیر در آغوشش گرفت و گفت دیگه وقت رفتنه پسرم خیلی خسته هست تو بغل باباش میخوابه.....

دانا خودشو لوس کرد و سر بروی شونه امیر گذاشت و چشمهاشو بست

درد داشت نفسش رو حبس کرد و آروم از پله های سرسرا پایین رفت

نرگس داشت زیر لب شعر زمزمه میکرد

و همونطور مشغول گردگیری و مرتب کردن سالن بود

با دیدنش هول شد و گرد گیرش رو بروی میز گذاشت و گفت

قربونت برم دردت شروع شد

نرگس فدات بشه

چرا زنگ بالا رو نزدی میومدم کمکت

ناریا

لبش رو گاز گرفت و سرش رو تکون داد

نرگس گفت

الان زنگ میزنم به مامان

رفته بیرون دانا رو بگردونه

ناریا با اشاره بهش فهموند به امیر خبر بده

تموم شب درد کشید و با صدایی خاموش از ته گلوی سوخته اش منتظر بدنیا اومدن دخترکش بود

امیر و مادر نگران پشت در منتظر بودند

ناریا تو دلش هزار بار از خدا خواست که نباشه تا از این عذاب رها بشه میدونست که دخترکش هم نمیتونه هرگز اون شادی رو به قلبش برگردونه

وقتی میدونست صدرا لحظه لحظه ی زندگیشو

تو گوشه ی آسایشگاه به باد فنا میده

بیشتر غم سراسر وجودش رو میگرفت

از خدای خودش خواست تا دخترش تنها زنده بمونه

اون زمان که وقتش بود بیهوش بشه چشم بست و به یاد روزی افتاد که صدرا پشت در خونه ی عمه پنهون شده بود

با شوق رفت که در رو باز کنه و غافلگیر شد

صدرا با اون لبخند قشنگش ناگهان جلوش ظاهر شد و گفت دیدی ترسیدی

اون خوشحال شد

با اشاره بهش فهموند که منتظر بمونه اون الان میاد و برگشت به طرف حیاط و فرش بافته شده رو جلوش گرفت لبخند زد

صدرا با شوق بازش کرد و گفت رقص مهتاب تموم شد

برات بمیرم که از هر انگشتت هزار هنر میباره

تو دلش مرور کرد میخواستم برات همیشه ببافم.....

اونطور که دلم میخواست و عمه یادم داده بود.....

صدرا ببخشم

خداکنه برنگردم

خدا کنه نفسم ببره و هیچ وقت روشنایی رو نبینم

دردی شدید توی وجودش احساس کرد

چشم باز کرد توی اتاق کسی نبود

به پنجره چشم دوخت

شب شده بود

دلش گرفت

اون هنوز زنده بود و باید تموم روزها رو با غم پشت سر میگذاشت

ملافه رو بروی صورتش کشید و دوباره چشم بست حتی نمیخواست بدونه دخترش کجاست در باز شد.....

صدای پا آروم توی اتاق پیچید.....

احساس کرد کسی در آغوشش گرفته

فهمید واقعا بیداره و کاب.و.س تموم نشده

ملافه رو کنار کشید

لبخندی شاد بروی لبش بود

گفت

بهوش اومدی عزیزم

ممنونم که بهم خوشگل ترین دختر دنیا رو هدیه دادی

پرستار بهم گفت

دخترمون خوابیده .....

ناریا عزیزم برات خوشحالم برای هر دومون

میخوام بهترین جشن دنیا رو برات بگیرم

اون نگاه صورت امیر کرد و با اشاره بهش فهموند که نگران داناست

امیر کنارش نشست و دستش رو گرفت وگفت نگران نباش مادر و نرگس تو خونه هستن

مادرت با دیدن دخترمون ذوق زده به خونه رفت

تصمیم داره برای ورودت به خونه جشن مفصلی بگیره

ناریا غمگین چشمهاشو بست دلش نمیخواست شادی امیر رو خراب کنه

قلبش پر از درد بود اما بناچار لبخندی مصنوعی بروی لبهاش نقش میبست

تو آینه نگاهی به خودش کرد

مثل فرشته هاشدی عزیزم

بزمین خیره شد

دلش نمیخواست که بره پایین اما ناچار بود.....

نرگس کفشهاشو جلوی پاش جفت کرد و گفت

بپوش عزیزم

دید که قطره ای اشک از روی گونه اش بروی زمین غلطید

بلند شد و نگاهش کرد و گفت

تو رو خدا خرابش نکن بعد از سالها شادی و زندگی به خونه برگشته

ناریا با خودت این کارو نکن عزیزم

فقط چند روز از زایمانت گذشته

غصه و گریه برات ضرر داره

شیرت کم میشه

تو دیگه مادر دو تا بچه هستی خواهش میکنم

به اونها رحم کن.....

بغضش رو فرو خورد و سر تکون داد

در باز شد و امیر با لباسی رسمی و صورتی خندان در حالی که دخترش رو در آغوش گرفته بود وارد اتاق شد و گفت

ناریا بیا عزیزم مثل اینکه گرسنه هست

نرگس که حالش خراب شده بود

برای اینکه امیر متوجه حالش نشه گفت

من میرم پایین بعد از اینکه شیرش رو خورد صدام کن بیام برای کمک که از پله ها بیارمش پایین

امیر نوزاد رو بطرفش گرفت و گفت مامان مهربون بهش شیر بده

دخترک کوچولو با اون لپهای سرخ و صورت ماهش بدنبال سینه میگشت.....

اون به سرنوشتش خیره شده بود هر لحظه از این همه شادی احساس مرگ میکرد

کسی رو از این دنیا میخواست که ممنوع ترین خواسته براش بود و حتی گفتن اسمش میتونست زندگیشو نابود کنه

اون میخواست پرستار کسی باشه که حتی برای راه رفتن پایی نداشت وبا دلی پر از غم منتظر روزآخر زندگیش بود

دخترکش رو در آغوش گرفت و نگاهش کرد

بی قرار بود و دستهاشو تکون میداد

لباس سفیدی بتن داشت و مثل عروسکهای کوچک لبهای خوشگلش رو تکون میداد

دلش نمیخواست امیر ناراحت بشه اما هیچ کس و هیچ چیز رو دوست نداشت

همه چیز خوب بود بجز قلب نا آرومش

امیر نگاه چشمهای قرمزش کرد و گفت

هر شب و روز نگرانی تو میبینم و بروی خودم نمی یارم ناریا

هر چه در حق من کردی میتونم ببخشم

اما به جون دخترم که غمش برام سخته

این کارو در حقم نکن یه ثانیه به این فکر کن که چقدر برای این ساعت لحظه شماری کردم

دخترت داره از گرسنگی صورتش رو میگردونه

ناریا تو دوستش نداری چرا تردید میکنی

چرا غمگین نگاهش میکنی

نکنه اونم مثل من یه مهره ی سوخته و اضافی هست

تو سکوت بهم خیره شده بودند و صدای گریه ی نیوشا تو فضای اتاق استرس هر دو شون رو دو برابر کرده بوداز جا بلند شد و گفت

ناریا با توام چرا به زمین خیره شدی

من نمیخوام ناراحتت کنم اما دیشب هم وقتی دخترت بیدار شد نشستی و نگاهش کردی حتی برای در آغوش کشیدنش بلند نشدی

ناریا صدامو میشنوی.....

با خشم بطرف پنجره رفت و گفت

امشب خوشحالیم رو خراب نکن

بزار برای اولین بار احساس کنم که توبا رضایت کنارم زندگی کردی

چشمهاشو بست و تو دلش خدا خدا کرد صدای گریه ی نیوشا قطع بشه

میدونست طول میکشه تا اون به فرزندش عادت کنه

دختر ماهش نتیجه ی یه رابطه ی سرد و غمگین بود که باید تو نگرانی بزرگ میشد
امیر خوب میدونست که دانا عزیزتر از دخترش برای ناریاست
هروقت بغلش میکرد و بهش غذا میداد با عشق تو صورتش بدنبال یه نگاه میگشت
اون برای پسر صدرا مثل یه پیش مرگ بود که اگه صدای گریه اش رو میشنید
تموم آرامشش بهم میخورد
تو دو سالی که مادر دانا شده بود
نفسش شب و روز به نفس این پسر کوچک بند بود
سعی میکرد تحمل کنه و برای دانا چیزی کم نزاره
میدونست که ناریا عاشقانه در آغوشش میگیره و مادری میکنه
گریه ی نیوشا بند اومد و اون نفس عمیقی کشید و تو دلش خدا رو شکر کرد
میدونست زمان میبره که ناریا بخواد دخترش رو قبول کنه.....
مثل اون زمانی که قصد داشت اونو از بین ببره و به خاطر قسم و خواهش های شبانه روزی امیر این کار رو نکرد
کنارش نشست و بهش نگاه کرد و گفت
ناریا براش دل نسوزون
براش مادری کن اون از خون و ریشه ی توعه
میخوام با من بیایی پایین با لبخندی قشنگ و همون صورت مهربون
سرش رو تکون داد و امیر دخترش رو در آغوش گرفت و ناریا با لبخندی مصنوعی به طبقه ی پایین رفت
اون شب و شبهای دیگه ی زندگیش عادت کرده بود به همین کار.....
چند روزی گذشت
قولی داده بود که باید انجامش میداد دیگه وقتش بود
اون هر جور شده باید جبران مافات میکرد
یه بعداظهر که امیر هنوز به خونه نیومده بود
نیوشا رو به دست نرگس سپرد و اون کاری رو که نباید میکرد رو انجام داد
ساعت دو بعداظهر بود
هوا هنوز روزهای گرمی رو پشت سر میگذاشت

لباس پوشید
نرگس نگران تو آینه نگاهش میکرد
و سعی داشت نیوشا رو ساکت کنه
دخترکش بی قراری میکرد
با استرس نزدیکش شد و گفت
ناریا میترسم این کارو نکن زندگیت نابود میشه
دختر تو هنوز حالت خوب نشده
باید استراحت کنی مادرت بفهمه همه رو از چشم من میبینه
ناریا تو رو جون.....
دستش رو جلوی دهان نرگس گذاشت و سرش رو بعلامت منفی تکون داد
اون میدونست که اگه قسمش بده دیگه رفتن براش سخت میشه
بطرف آینه رفت و شالش رو گذاشت و نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد
هنوز خوب سر پا نشده بود
اون درد داشت و باید استراحت میکرد تموم شب تو تب سوخته بود
احساس میکرد دیگه رمقی نداره برای موندن
برگشت به طرف در گریه های نیوشا بی امان تموم خونه رو پر کرده بود
نرگس جلوی در اتاق مانع شد
با التماس نگاهش کرد و گفت
ناریا این بچه حالش خوب نیست یه روز دیگه برو
چرا سراسیمه هستی
قلبم داره از حرکت می ایسته
امیر تو رو نمی بخشه دختر
ببین پیشونی دخترت گرمه اون هم تب داره از شیرت خورده فکر کنم مریض شده
منو با ترس تنها نگذار
میترسم میفهمی
نمیزارم بری.....
ناریا نگاهش کرد چاره ای نداشت

تلفنش رو روشن کرد

و پیام صدرا رو نشونش داد

نرگس سرش رو تکون داد و گفت

ناریا اون همیشه حالش خرابه

من ماهها ازش پرستاری کردم صدرا هیچ وقت خوب نمیشه این کارو نکن

با خشم تو صورت نرگس نگاه کرد و اشاره کرد که این طوری نگه.....

دستاشو گرفت و کناری کشید

و به طرف اتاق دانا رفت

با عجله از تو کمد یه دست لباس بیرون آورد و بالای سرش ایستاد

مثل فرشته ها خوابیده بود

صورت ماهش میدرخشید

آروم بروی پیشونی اش دست کشید تا بیدار شه

نرگس همونطور که نیوشا رو تکون میداد که ساکت بشه گفت

بچه خوابه ناریا این کارو

نکن.....

داری با زندگیت بازی میکنی

خرابش نکن

دانا هنوز تو خواب بود

وقت نداشت همونطور لباسش رو پوشوند

چشمهای فرشته کوچولوش باز نمیشد

تو دلش گفت بمیرم برات مادر

میخوایم بریم پیش بابا

ناچارم عزیز دلم

منو ببخش

دانا یه روز برات میگم که چقدر بدبخت بودم و زندگی پر از درد و غم من هیچ وقت تو مسیر آرامش پیش نرفت

عزیزکم

تو هم به آتش اشتباهم سوختی.....

میبرمت تا درمون دردهای بابایی بشی.....

بغلش کرد

کمر درد شدید داشت و ممکن بود هر لحظه حالش بدتر بشه

نرگس به گریه افتاد بروی تخت نشست و نا امید گفت

ناریا نرو

برگشـــت و نگاهی به نرگس و دخترش انداخت و با بغض ســـرش رو پایین انداخت و بطرف پله ها رفت.....

صدای گریه های نیوشا قلبش رو میسوزوند

با عجله میرفت که زمان رو از دست نده

با عجله سوار تاکسی شد رفت

آفتاب بروی صورت دانا افتاده بود

سرش رو بروی دست ناریا گذاشته بود و چشمهای نازش بسته بودن

محکم بغلش کرد و تو دلش گفت

قربونت برم بیدار شو

یکی چشم انتظار اومدنت هست

دانای من بابا خیلی مریضه

تقصیر منه

مادر منو ببخش این سرنوشت شوم تو نتیجه ی اشتباه من بود

برات میمیرم تا آخر عمرم فراموش نمی کنم که باعث بدبختی چند نفر شدم

چشم بست سر گیجه داشت و جای بخیه های عملش میسوخت

نفسش رو حبس کرد

تو دلش به یاد عمه افتاد

که با اون صـــورت ماهش داره نگاه میکنه و آروم با عصـــای چوبی خوشـــگلش بروی برگهای حیاط قدم میزنه

لبخند عمه و خاطره صورتش

آرامش عجیبی بهش میداد

بخودش لعنت فرستاد که اونقدر جون سخت شده

دوست داشت همه چیزتموم بشه اون میدونست تا ابد در کنار امیر احساس آرامش نخواهد کرد

راننده ی تاکسی ایستاد و از تو آینه نگاهش کرد و گفت رسیدیم خانم

ناریا چشم باز کرد کرایه رو داد و پیاده شد

پاهاش توان ایستادن نداشتند

دانا هنوز خواب بود

بسختی تو بغلش اونو جابه جاکرد

دستش رو بروی دیوار تکیه داد بطرف نگهبانی آسایشگاه رفت

مردی میانسالی داخل اتاقک نگهبانی نشسته بود و مشغول گوش دادن رادیو بود و چرت میزد

ناریا آروم بروی شیشه ی پنجره کوبید

نفسش بیرون نمی اومد

دوباره کوبید

اون مرد از خواب پرید خودش رو مرتب کرد و بطرف ناریا رفت

قطره های عرق از روی صورتش سرازیر بودند

نگاهی به حال نزار ناریا انداخت و گفت

چی میخوایی دخترم

ناریا با نا امیدی نگاهش کرد و با اشاره بهش فهموند که برای ملاقات اومده

اون که با تعجب به سر و وضع آشفته و رنگ پریده ی ناریا و بچه ی تو بغلش نگاه میکرد گفت

من متوجه نمیشم شما چی میخوایی اما معلومه حالت خوب نیست بیا داخل و اینجا بنشین تا نفسی تازه کنی

با یه دست داری با اشاره صحبت میکنی

من بلد نیستم دخترم

بیا داخل بیا.....

ناریا بسختی وارد اتاقک شد و همون جا بروی صندلی نشست

دانا بیدار شده بود

ناریا صورتش رو در آغوش کشید و چشم بست تا نفسی تازه کنه

مرد نگهبان که فهمیده بود ناریا نمی تونه صحبت کنه
نگاهی به سر تا پای اون انداخت و گفت
اومدی کسی رو ببینی دخترم.....
معلومه حال مناسبی نداری
این بچه رو بزار زمین کمی حالت جا بیاد
دســـتش رو دراز کرد تا دانا رو بغل بگیره که ناریا با نگرانی محکم تو بغلش دانا رو نگه داشـــت و نگاه صورتش کرد و سرش رو تکون داد
مرد نگهبان دستش رو تکون داد و گفت نترس دختر کاری ندارم
باشه هر جور راحتی
بطرف پارچ آب رفت و پرش کرد و لیوان رو بطرف ناریا گرفت
اون نگاه صورت پسرش کرد و لیوان رو گرفت تا به دانا آب بده
بعد از اینکه هر دو آب خوردند
مرد نگهبان لبخندی مهربون زد و گفت فهمیدم مادر هستی که اول به پسرت آب دادی.....
قربون خدا برم که اینقدر محبت تو دل شما مادرها گذاشته
حالا چه کمکی از من برمیاد
ناریا نگاهی بروی میز انداخت خودکار و کاغذ بود
اشاره کرد که میخواد بنویسه
مرد نگهبان فوری ورقی بدستش داد و اون کاغذ رو بروی میز گذاشت و شروع کرد به نوشتن.....
ساعتی بود که توی حیاط آسایشگاه بروی نیمکت نشسته بود
دانا تو حیاط بازی میکرد و با شادی میدوید....
مرد نگهبان بهمراه دو مرد به طرفش اومدن
ناریا بلند شد و نگاهشون کرد
مرد نگهبان به ناریا اشاره کرد و گفت
این همون خانم هست آقای احمدی.....
اون مرد که معلوم بود از مدیران آسایشگاه باشه
لبخندی زد و گفت
شما چه نسبتی با آقای صالح دارید

ناریا کاغذش باز کرد و نوشت و بطرف صورت اون مرد گرفت....

نگاهی به ورق انداخت و گفت

پس داماد خانواده ی شما بوده

این پسر بچه رو گفتید که فرزندشه

ناریا سری تکون داد و حرفش رو تایید کرد.....

نگاهی با محبت به

دانا انداخت و گفت

خیلی سخته مرد بزرگ و مهربونی مثل صدرا اینطور ناتوانه

تو همین چند ماهی که اینجا زندگی کرده

برای همه مثل یه سنگ صبوره

ایشون یه گنج گرانبهاست پر از مهربونی و رأفت.....

فکر کنم خبر نداره شما فرزندش رو آوردید برای ملاقات....

ناریا سری تکون داد و حرفش رو تایید کرد

اون با ناراحتی گفت

متاسفانه حال روحی مناسبی نداره

همیشه غمگین و افسرده هست

اما با وجود تموم غم تو قلبش

یه مرد واقعیه

همه اینجا دوستش دارن.....

به خیلی از جوون ها تو آسایشگاه قالی بافی یاد میده.....

خوب کردید که میخواید غافلگیرش کنید

ما جدیدا براش یه کارگاه کوچک آموزش قالی بافی راه اندازی کردیم

خدا کنه با دیدن فرزندش یکم لبخند به لبهاش بیاد

من خوشحالم که شما این کار مثبت رو انجام میدید

حالا هر جور راحت هستید

هم میتونم بگم بیاد تو حیاط و هم توی دفترم

هر کجا که خودتون گفتید

ناریا نگاهی به دانا انداخت که با شادی تو حیاط میدوه

اشاره کرد که تو حیاط می مونه

اونها تشکر کردند و دور شدند

ناریا بود و دلهره و تپش قلب

خدا خدا میکرد زمان به کندی بگذره

و امیر دیر به خونه بیاد

میدونست که دیگه راه برگشت نداره

بروی نیمکت نشست و چشم انتظار.....

عجب دردی تموم وجودش رو پر کرده بود لعنت بهت ناریا آروم بگیر

احساس میکرد قلبش داره تو گلوش میزنه

اون با تموم وجود دلتنگ صدرا بود و بس.....

دانا رو در آغوش کشید و به درب آسایشگاه خیره شد

دقایق به کندی میگذشت

اون منتظر بود

تلفنش زنگ خورد

نگاه کرد

نرگس بود

نگران تر شد

روشن کرد و گوش داد

صدای گریه ی نیوشا پیچید تو تموم وجودش نرگس نگران گفت .....

ناریا کجایی دختر برگرد خونه

امیر اومده گفتم رفتی دانا رو بگردونی

خیلی ناراحته صدای گریه های این بچه داره آشفته ترش میکنه

برگرد تو رو روح پدرت برات نگرانم ناریا

امیر با نگرانی تو سالن قدم میزنه

اگه صدامو میشنوی یه سرفه کن عزیزم.....

ناریا نگاهش به در آسایشگاه خیره موند.....

صدرا بروی صندلی آروم وارد حیاط میشد

تو چشمهاش پر بودن از شوق دیدار

نگاهش به دانا و لحظه ای به ناریا.....

انگار داشت پر میکشید به سمتشون

اون از جا بلند شد نگاهش به صورت زخم خورده و غمگین صدرا بود

تو دلش گفت به اندازه ی جونم برات بی تاب بودم عزیزم.....

دوباره صدای نرگس اومد

ناریا

میشنوی صدامو.....

به ساعتش نگاهی انداخت

پنج بود.....

نگران و با اضطراب کلید انداخت

دست دانا رو کشید و بطرف باغ رفت

پشت درخت پنهون شد و دستهای کوچکش رو گرفت و به تاب ته باغ اشاره کرد و چشمهاشو بست

دانا که بعد از گذشت دو سال زبون مامان رو خوب یاد گرفته بود

با اون چشمهای درشت و مشکی نگاه صورتش کرد و کودکانه گفت

تاب بازی.....

ناریا

سر تکون داد

انگشتهاش یخ کرده بودند

صورتش رو پاک کرد و ب.و.سه ای بروی پیشونی اش نشوند

و سر تکون داد و دانا

دوباره گفت

بازی مامان.....

ناریا دکمه ی باز شده ی لباسش رو بست و دستش رو گرفت و بطرف خونه رفت

دستگیره ی در رو کشید و وارد سرسرای سالن شد.....

خونه تو سکوت محض بود
با نگرانی بطرف آشپز خونه رفت
کسی نبود
با عجله پله ها رو بالا رفت و در اتاقش رو باز کرد
باز هم کسی نبود ناگهان صدای امیر از پشت سر غافلگیرش کرد
خوش گذشت خانم ؟؟؟؟؟؟؟
برگشت مثل دزدی که قراره باز جویی بشه
تو چشمهاش نگاه کرد
دانا با اون پاهای کوچکش از پله ها بالا اومد و دست امیر رو گرفت
اون نگاهی به پسرش انداخت و دو باره پرسید با توام ناریا
چرا نگاهم میکنی
ناریا
شونه بالا انداخت و اشاره کرد که وقتی داشته میرفته نیوشا خواب بوده
امیر سرش رو با تردید و بی اعتمادی تکون داد و گفت
تو که راست میگی
من میدونم که دخترت رو تنها نمی گذاری که بری گردش.....
یه وقت فکر نکنی که من میگم تو حتی برای سلامتی خودت هم ارزش قائل نیستی و با این حال روز و رنگ پریده رفتی بیرون.....
دست بروی پیشونیش گذاشت و گفت
تب هم داری.....
فقط چند روز از عمل جراحیت میگذره
جای بخیه هات هنوز خوب نشده
صورتت رنگش پریده و احساس میکنم الانه که غش کنی بیوفتی
ناریا تو میفهمی که کارت اشتباهه
میدونی که هر قدمی که برمی داری برات مضـــره اما داری بهم پوزخند میزنی و به کارت ادامه میدی
مگه من دانا رو به پارک نمیبرم

چرا با این حال از خونه خارج شدی

اون نگاهی بهش انداخت حس میکرد داره از حال میره

امیر زیر بازوهاشو گرفت و گفت برو تو اتاقت استراحت کن نگران نیوشا نباش

نرگس تازه موفق شده بخوابوندش

برو کمی بخواب.....

نگاه صورتش کرد و اشاره کرد که وقت شیرش شده.....

و بطرف اتاق دخترکش رفت

نرگس داشت آروم تکونش میداد که بخوابه....

بغلش کرد

دخترکش از شدت گریه بی حال شده بود

مشغول شیر دادن به نیوشا شد

نرگس با اخم تو صورتش نگاه کرد و سر تکون داد و گفت

این فرشته تا الان گریه کرده اگه بلایی سرش بیاد مقصرش تویی

ناریا سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد

نرگس آروم پرسید حالش خوب بود

ناریا بغضش رو قورت دادو نگاهش کرد

میدونست که دروغ فایده ای نداره نرگس از چهره اش فهمید که صدرا حال و روز خوبی نداره

زندگی پر از درد و غم با حسرت دوری فرزند

چند روزی بود که هر دو مریض بودند

هم خودش و هم نیوشا

روزها رو در حال استراحت بود

دانا کم به اتاقش می اومد

مادر بیشتر اوقات بچه ها رو نگهداری میکرد تا بیماری ناریا بیشتر بهشون سرایت نکنه.....

یکم حس آرامش داشت

از وقتی صدرا رو دیده بود حس میکرد که کوله بار غمش سبک شده

غروب بود هنوز توی تختش دراز کشیده بود تا کمی بخوابه

سردرد شدیدی داشت

در اتاق ضربه خورد و امیر لبخند زنان وارد اتاق شد و کنارش نشست سلام کرد و صورتش رو ب.و.سید و گفت

تب نداری

رنگ صورتت هم خوب شده عزیزم

برای شام بیا پایین

ناریا میخوام بهت یه خبر خوش بدم

اون نگاه صورتش کرد و منتظر بود

امیر دستش رو گرفت و گفت

داره کارم درست میشه یادت میاد

بهت گفته بودم کارهای انتقالی کارم از جنوب به تهران داره انجام میشه

امروز باهام تماس گرفتن

قراره به عنوان کارشناس فرش تو شهرهای مختلف بعنوان خریدار تو شرکت شون مشغول بکار بشم

ناریا لبخندی زد و اشاره کرد که براش خوشحاله

اون با شادی گفت

دیگه از زیر دین مادرت بیرون میام دوست نداشتم سربار کسی باشم خدا رو شکر

ناریا میخوام خودم امشب این خبر خوب رو به مادرت بدم

قراره این هفته به کرمان برم

فقط برای تو و بچه ها نگرانم

هر ماموریت که برم و برگردم ممکنه چند روز طول بکشه .....

باید مرتب تو سفر باشم

دست ناریا رو گرفت و گفت

قربونت برم اگه تو راضی نباشی فردا تماس میگیرم ومیگم که از کار خوشم نیومده

ناریا سر تکون داد و اشاره کرد که براش خوشحاله.....

امیر با ذوق در آغوشش کشید و گفت ممنونم که درکم میکنی .....

ناریا چشم بست و تو دلش از این بابت خوشحال بود که میتونست از این به بعد با خیال راحت دانا رو به دیدن صدرا ببره

اون شـــعله های نامردی رو تو زندگیش میدید و خودش رو دلداری میداد که بخاطر دانا این کارو میکنه دیدن صدرا رو میخواست و این بدترین گناهش بود

امیر دستش رو گرفت و گفت بلند شو با هم این خبر رو به مادرت بدیم.....

ناریا خیلی ذوق زده هستم

به طرف کمد رفت و یه لباس قشنگ از تو کاور بیرون آورد و گفت

اینو بپوش عزیزم

میخوام یکم به سر و صورتت برسی

من پایین منتظرم

با خوشحالی از اتاق خارج شد و ناریا تو آینه نگاهی به خودش انداخت ندایی درونی داشت بهش نهیب میزد

لعنت بهت چرا خوشحالی

تو بخاطر کار امیر شاد نیستی

از این خوشحالی که اون از تو فاصله میگیره

لعنت بهت ناریا

حالم ازت بهم میخوره

امیر خوش قلب و مهربونه بهش نامردی نکن

گوشه ی لبش رو گاز گرفت و تو دلش گفت

من ناچارم باید دانا مرتب پدرش رو ببینه

اون صورت ماه نیاز به لبخند داره

امیر منو ببخش هیچ وقت دست از پا خطا نمیکنم

اما دیدن صدرا رو به دل آشفته ی من ببخش

موهاشو مرتب کرد و بعد از تعویض لباس به طبقه ی پایین رفت .....

اون شب امیر یه کیک کوچیک گرفته بود و خوشحالی تموم وجودش رو فرا گرفته بود

مادر هم از اینکه امیر بلاخره یه کار خوب پیدا کرده خوشحال بود

اما فکر و ذهن ناریا جای دیگه پر میکشید

یه لحظه از فکرش خارج نمیشد

توی جمع شاد خانواده بود و روحش جای دیگه سیر میکرد

اون داشت با خیالاتش زندگی میکرد و حضور فیزیکی داشت

حتی توی خواب هم فکرش آشفته بود.....

اون شب به سختی خوابش برد نیمه های شب با ترسی عجیب از خواب پرید.....

تموم وجودش میلرزید

نگاهی به امیر انداخت

راحت به خواب رفته بود

یادش افتاد که صدرا چی گفت

ازش میترسید

اون روز وقتی با شوق پسرش رو در آغوش گرفت

نگاه صورت ناریا کرد و

ساکت شد

تو نگاهش هزار حرف نگفته بود

وقتی ناریا اشاره کرد که میره کمی دورتر بشینه تا اون با پسرش به راحتی صحبت کنه

خنده ای عصبی و مسخره وار کرد و گفت

نرو این بچه شبها و روزها تو رو با اون دیده

بمون

دانا منو پدر نمیدونه من یه غریبه ام که حتی بلد نیســـت وقتی فرزندش گریه و بی تابی میکنه

چطور آرومش کنم

اون تموم زندگیم ،عشقم

خاطراتم.....

هرچه بود و نبود رو دزدید

نمیخوام نفرینتون کنم اما این یه حقیقته

امیر صاحب هر آنچه داشتم شد

اون مثل یه رفیق پای درد دلام نشست و مثل یه نامرد تموم آرزوهامو با طوفان برد.....

ناریا

چطور کنارش زندگی میکنی

یادت رفت تموم اون خاطرات بینمون

تو از اون کثیف تری

میخوام بدونی

بهم مدیونی.....

این شرایطم و قلب شکسته ی من هرگز اجازه نمیده روی خوشبختی رو ببینی

الان حالت چطوره ؟؟؟

وقتی شب و روزت رو کنارش سر میکنی

شرمت نمیاد که

چطور بی رحمانه بهم پشت پا زدی

سه ماه اول ازدواجم ،،،،،

میفهمی من ســه ماه با کســی زندگی کردم که تو یادم ،ذهنم ،روح و قلبم فکرش رو میکردم همه وجودمه

اون لحظات قشنگ داشتم نا جوانمردانه فریب تو و خواهر افریته ات رو میخوردم تو نبودی و من فکر میکردم هستی.....

نمیخواد فاصله بگیری

من از همون فاصله هم بوی تعفن نامردیت حالم رو بهم میزنه.....

دانا دور ویلچر میچرخید

و کودکانه بازی میکرد

صدرا که از شدت خشم دستش میلرزید

نگاهش کرد و گفت

ابن بچه و تموم وجودش پر از نفرت و آشک و آه هست

و تو مقصر تموم این اتفاقات هستی

من و زندگی منهوسم.....

من و مستی و بی خیالی

میدونی تا تجربه نکنی نمیفهمی

من شب و روزم رو مثل یه بیمار مست و گیج بودم

خواهرت به زور داروهایی که تو مشروبم میریخت سعی داشت

زندگیشو قشنگ جلوه بده

من بیشتر اوقات حتی نمیفهمیدم که روز و شب چطور میگذره

گیج و منگ بودم

تو خیالاتم بیتا رو تو میدیدم

سرش رو پایین انداخت و اشکهاش سرازیر شدن و ادامه داد

پدرم به خوابم اومد

گوشه ی دیوار مسجد نشسته بود

رفتم کنارش

نگاهم نکرد

دستش رو گرفتم و گفتم بابا چرا نگاهم نمیکنی دوستم نداری همونطور که داشت به سجاده اش نگاه میکرد گفت

تو پسرم نیستی

اون مرد با شرف و غیرت که با افتخار اسمش رو می آوردم دیگه مرده

تو شبیه یه موجود آلوده و بی مصرف شدی

برو صدرا ازم دور شو.....

اون نگاهم نکرد و فهمیدم که دیگه تمومه

وقتی اون روز تو رو تو ماشین کنار امیر دیدم آخرین ضربه ی بی محبتی تو دلم رو آتیش زد

دیگه بس بود

باید تموم میشدم

رفتم که برم برای همیشه

اما انگار خدا هم باهام قهره

حتی اجازه نداد برم پیشش

من اون روز که تو جاده با تموم ســـرعت بطرف دره رفتم فکرش رو هم نمیکردم که یه روز دو باره آفتاب رو ببینم

فقط دلم میخواست

برای همیشه چشمهام بسته بشن

تو و خاطراتت رو دیگه بیاد نیارم

واین شد زندگیم

آدمی ناتوان و پر از درد و رنج.....

.

فاصله نگیر

بمون اینجا و تماشام کن خوب منو ببین که شبها خوابت نبره

ناریا

تو باید تا آخر عمرت این صحنه رو ببینی

یه وقت نشه که بری و با اون خوش بگذرونی

نههههه.....

ازت نمیگذرم که فراموشم کنی

تو هم باید با من بسوزی

هر وقت کنارش هستی بدون

من بیشتر از قبل تو غم و حسرت یه روز خوش میمیرم

دانا اون روز حتی میترسید بره تو آغوشش

دست پسرش رو گرفت و ب.و.سید و گفت

وقتی بزرگتر شد بهش بگو که پدرش کیه

امیر هرگز نباید صاحب تموم آرزوهام بشه

ناریا مدیونی اگه به وصیتم عمل نکنی....

اشکهاشو پاک کرد و به سقف خیره شد انگار صدرا تو اون اتاق حضور داشت

اون دیوانه وار بدنبال صورتی میگشت که پیر و شکسته بدنبال ثانیه ثانیه از دست رفته ی زندگیش می گرده

بلند شد و بطرف حیاط رفت داشت خفه میشد

همه تو خواب بودن

هوا هنوز گرم بود

بطرف آب استخر رفت و صورتش رو تو آب فرو کرد

پشتش میلرزید

از شدت عذاب وجدان و غم صدرا.....

دست به آب برد که دوباره صورتش رو خنک کنه که سر خورد و تو آب استخر افتاد

بی حال و ناتوان

خودش رو به لبه ی استخر رسوند

میله رو محکم گرفت و سعی کرد بیاد بیرون

یه لحظه برگشت

ماه گرد و سفید تو آسمون میدرخشید و ستاره ها بالای سرش چشمک میزدن

چرا تموم نمیشد

سر به آب فرو برد چقدر خوب میشد که همه چیز تموم بشه

اون آروم و بی صدا غرق میشد و دیگه با این فکر آشفته به زندگی ادامه نمیداد

یه لحظه صدرا و دانا جلوی نظرش اومدن

اینکه چقدر بهش نیاز داشتن

بناچار از آب بیرون اومد

همونطور خیس و بی حال مدتها نشست

اون تب داشت و این خنکی مرگ آور

باعث میشد دردهاشو فراموش کنه

صبح صدای بی امان نیوشا تموم ساختمون رو پر کرد

امیر دست پاچه از جا بلند شد و به طرف اتاقش رفت

اون گریه میکرد و کسی تو اتاق نبود

مادر با همون لباس خواب با عجله بطرفشون اومد و گفت امیر جان ناریا خوابه.....

اون که هنوز گیج خواب بود به ســاعت نگاه انداخت و گفت نه چون تو اتاق نبود فکر کنم رفته به دانا سر بزنه

مادر با نگرانی گفت

دیشب دانا تو اتاق من خوابید

هر دو با نگرانی بهم نگاهی انداختند و سراسیمه بدنبالش گشتند

یادشون رفت

نیوشا چطور گریه میکنه

ساعت شش صبح بود

امیر وحشت زده فریاد زد

مادر تو حیاطه

و دوید به سمت استخر

مادر جلوی درگاهی ایستاد خدا رو صدا میزد

دخترم فقط زنده باشه

امیر بغلش کرد

بی جون و رمق با رنگی سفید

با عجله داخل ساختمون اومد وبروی کاناپه نشست

صورتش یخ کرده بود

با وجود گرمای هوای شهریور سردی صبح تا مغز استخوانش رو سوزونده بود

امیر با بغض صداش میزد

و مادر با عجله رفت وچند پتو آورد و

لباس خیسش رو بیرون آوردن و با عجله چند پتو رو بدورش پیچیدند.....

چشمهای بی رمقش رو بزور باز کرد و نگاهشون کرد

امیر گریه میکرد

بدون اینکه خجالت بکشه و با صدای بلند

مادر دستی به سرش کشید و گفت

نگران نباش چشم باز کرد

برو زنگ بزن به اورژانس

پاشو امیر اون بچه با گریه خفه شد

مادر در آغوشش گرفت و صورت سردش رو تو بغلش پنهون کرد و گفت

چرا فقط بگو چرا ؟؟؟؟؟

تو که دیشب حالت خوب بود

کجایی ناریا کجا سیر میکنی که این طور دیوانه وار به آب زدی

یادت رفته از آب میترسم

یادت رفته بعد از رفتن پدرت از آب متنفرم

چرا این کار رو کردی

چشمهای بی رمقش رو باز کرد و دوباره بست و بیهوش شد

توی تب میسوخت

مادر فریاد زد امیر عجله کن کجایی

اون به سرعت دوید بطرف ناریا

صداش میزد

اما کوچکترین عکس العملی نشون نمیداد

فریاد میزد و اسمش رو صدا میکرد

مادر گفت برو به نرگس بگو اون بچه رو ول کن دخترم داره میمیره

بگو براش لباس بیاره

امیر دوان دوان بطرف پله ها رفت

زمان به کندی میگذشت

ترس از دست دادن ناریا هر سه شون رو فلج کرده بود

مادر فریاد زد امیر برگرد تو رو خدا بیا کمک.....

ناریا دیگه نفس نمیکشه.....

با وحشت بطرفش رفت

سرش رو بروی پاهاگذاشت

دستاش میلرزیدن

یخ کرده بود.....

با تموم ناامیدی نگاهش میکرد و به صورتش سیلی میزد و اشک میریخت

مادر دستش رو گرفت و گفت نزنش مادر صورتش کبود شد

بهش نفس بده

با نا امیدی بهش نفس داد و حتی کوچکترین عکس العملی نشـــون نمیداد انگار ســـالهاســـت خوابیده

امیر فریاد کشید ناریا بلند شو

فریادی که تموم خونه رو میلرزوند

مادر بروی زمین نشست و نا امید نگاه صورت بی جون دخترش کرد

نرگس با عجله دوید بطرفشون

نیوشا تو بغلش بود

فریاد زد برو براش آب گرم بیار

با توام امیر.....

امیر نگاهش میکرد حتی قدرت نداشت از جا بلند شه سرشده بود بی حرکت .....

نرگس نبض ناریا رو تو دستاش گرفت و دخترکش رو به صورتش چسبوند

اون که بوی مادر تو بینی کوچیکش پیچیده بود آروم شد لبهاشو به صورت مادر چسبوند.....

نرگس آروم پیشونی ماهش رو نوازش کرد و گفت

پاشو مادر این بچه تو رو میخواد

پاشو عزیزم نبض ضعیفت میگه تو هنوز نفس میکشی .....

نیوشا رو برگردوند بطرف صورتش و اون

آروم چشمهاشو باز کرد.....

امیر ناباورانه و بی حال بروی زمین افتاد

مادر بغضش شکست.....

اون در کمال تعجب با نفس فرزندش دو باره آروم نفس کشید.....

دکتر اورژانس جلوی در داشت سفارشات لازم رو به امیر میکرد

اون سر تکون داد و بعد از خداحافظی کوتاهی در رو بست و رفت

مادر خسته و پریشون پله ها رو پایین اومد

بروی مبل رها شد و دست به پیشونی کشید

امیر رو به روش نشست

و نا امید تو چشمهای هم خیره شدند

مادر سرش رو تکون داد و گفت

باورم نمیشه ناریا قصد خودکشی داشت

دختر سنگ صبورم.....

کسی که تو تموم سالهای عمرم باعث آرامش همه بود اونقدر تو نا امیدی دست و پا میزده که قصد خود کشی داشته

و من چقدر احمق و بی فکر بودم که همیشه اونو مثل یه کوه قوی و غیر قابل شکست میدیدم .....

امیر

چه به دخترم گذشت

تو رو جون ناریا

با هم بحث کرده بودید

چرا باورش برام سخته

میفهمی.....

اگه صدای گریه های نیوشا بیدارمون نمیکرد

الان دخترم مرده بود

از کجا معلوم به اون بچه الهام نشده باشه که مادرش داره نفسهای آخر رو میکشه

سرش رو بعلامت تاسف تکون داد و گفت

اگه بلایی به سرش می اومد خودم رو نمی بخشیدم

دیشب همین جا نشسته بود و میخندید

شاد بود چرا آخه.....

امیر اگه با ناریا دچار اختلاف پنهون شدی بهم بگو شاید بتونم مشکل رو حل کنم

امیر که بزمین خیره مونده بود

گفت

اون عادت کرده به ظاهر بخنده

براش زندگی شده فیلم سینمایی کنارم هست و نیست .....

دستهام تو دستاشه و اون فکرش جای دیگه پر میکشه.....

نمیدونم چکار کنم دیگه دارم کم میارم

مادر بلند شد و کنارش نشست و دست بروی شونه اش گذاشت و گفت

زمان

زمان همه چیز رو درست میکنه

باید بهش فرصت بدی

یکم بیشتر بهش توجه کن

نزار فکرش در گیر بشه

دکتر میگفت باید مواظب تنهایی هاش باشیم

اون دچار افسردگی بعد از زایمان هم شده

پسرم ناریا مثل یه چینی بند زده می مونه که باید با احتیاط باهاش رفتار کرد
تا بحال اون نگران حال بقیه بوده از این به بعد ما باید نگران حالش باشیم
نرگس از تو آشپز خونه بیرون اومد دستهای دانا رو گرفته بود
گفت
خانم دارم برای ناریا سوپ میبرم بیداره ؟؟؟؟؟
مادر سر تکون داد و گفت نه خوابیده
بزار استراحت کنه چند ساعت دیگه برو
راستی تو خبر نداری چرا ناریا دست به این کار وحشتناک زده
نرگس با دلهره گفت
نه خانم
تو دلش بیاد آورد که رفتن ناریا و دیدارش با صدرا اونو اینطور بیمار کرده
اما جرات نداشت حقیقت رو بگه
چند روزی گذشت ناریا کمی بهتر شده بود
امیر عازم سفر بود باید دو روز به کرمان میرفت و برای شرکت خرید میکرد
ساک سفرش رو بسته بود اما دلش راهی سفر نبود
کنارش بروی تخت نشسته بود و مرتب پشت دستهاشو نوازش میکرد و قربون صدقه اش میرفت
ناریا
لبخندی زد و اشاره کرد که راهی بشه ممکنه از پرواز جا بمونه
امیر سرش رو بروی پیشونیش گذاشت و گفت
نمیخوام برم میترسم
دانا کنارشون روی تخت بازی میکرد
صورتش رو ب.و.سید و گفت پسرم مواظب مامان باش
نزار غصه بخوره زود برمی گردم
دانا خنده ای بچه گانه کرد و از سر و کولش بالا رفت
امیر مظلومانه نگاهش کرد و گفت
بخاطر بچه ها کار خطر ناکی نکن عزیزم
بهم قول بده

ناریا من زندگیمو دوســـت دارم تا بحال برای دیگران فداکاری کردی اگه ذره ای برام ارزش قائلی یه بارم برای من فداکاری کن

دخترمون به تو نیاز داره همه بهت نیاز دارن

سر تکون داد و خاطر جمعش کرد که اتفاقی نمی افته

امیر سر به پیشونیش گذاشت و گفت

من سرگذشت یاسم و امید

با سرگذشت خویش

می مردم از عطش

آبی نبود تا لب خشکیده تر کنم

میخواستم به نیمه شب آتش خورشید شعله زن به در آمد چنان که من گفتم دو دست را به دو چشمان سیر کنم

با سر گذشت خویش

ناریا این قصه ی چند روز پیش من بود

تو آتیش تن پر از تب تو من از وحشت و سرما سوختم

تو رو خدا دوباره آتیشم نزن

صبح سردی بود

دونه های بارون بروی شیشه میرقصیدند

دخترکش رو به اتاق آورد.....

لباسش رو تعویض کرد و شیر داد

اون با لپهای سرخ و خوشگلش به ناریا لبخند میزد....

تو دلش گفت

امروز زود برمی گردم عزیزم

صورتش رو به صورت دخترش چسبوند حس آرامش داشت .....

اون کنار مادر به خواب قشنگی فرو رفت

از جا بلند شد و قلم و کاغذ برداشت

مشغول نوشتن شد نگاهی به نیوشا انداخت روی تختش به خواب عمیقی فرو رفته بود

کاغذ رو تا کرد و داخل کیفش گذاشت

لباس گرمی پوشید و
پشت درب اتاق نرگس آروم در زد
خونه تو سکوت بود
بخودش قول داد بار آخر باشه
نرگس در رو باز کرد
هنوز خواب آلود بود
با دیدن ناریا خواب از سرش پرید
بازوهاشو گرفت و با نگرانی گفت کجا
اون کاغذ رو از کیفش بیرون آورد و نشون داد
نرگس به سرعت مشغول خوندن شد
و با نگرانی بهش خیره شد و سرش رو تکون داد
آروم دستش رو کشید و بداخل اتاق برد و گفت
ناریا مگه از روی جنازه ی من رد بشی هرگز نمیگذارم.....
همون یه بار هم اشتباه کردم
ناریا
بلند شد و با اشاره بهش فهموند که امروز تمومه.....
نرگس عصبانی بازو هاشو گرفت و گفت
ناریا داری کلافه ام میکنی این بار غیر ممکنه اجازه بدم بری
تو داشتی از دست میرفتی
قربونت برم من خودم میرم و نامه ات رو بدستش میسپارم
اما تودیگه حق نداری به دیدنش بری
ناریا سر تکون داد و از اتاقش خارج شد
نرگس با التماس بدنبالش رفت و گفت
ناریا
بخدا ناچارم میکنی به مادرت بگم
تو حق نداری به خودت ظلم کنی با رفتنت درهای خوشبختی بروی صدرا باز نمیشه
ناریا مثل بار قبل دانا رو بغل گرفت و به طرف پله ها رفت.....

نرگس بلند گفت

ناریا برگرد عزیزم

زندگیتو خراب نکن قربونت برم تو رو جون نرگس

اون حتی برنمی گشت مبادا پشیمون بشه

بارون حیاط رو خیس کرده بود

شالش رو بروی سر دانا چتر کرد اون معصومانه بروی شونه هاش به خواب رفته بود

تا دم درب رو به سرعت طی کرد

میدونست تاکسی منتظره

سوار شد و رفت

توی راه در فکر بود

تردید باعث میشد که نگرانی داشته باشه

آسمون آروم میبارید

جلوی در نگهبانی آروم به شیشه زد

مرد

نگهبان مشغول خوردن چای بود با دیدن ناریا سرش رو تکون داد و در رو باز کرد

با عجله بطرف ساختمون دوید

در اتاق مدیر رو به آرومی زد و وارد شد

بعد از احوال پرسی نشست تا به صدرا خبر بدن که بیاد

سر به زیر بود و این دفعه استرس نداشت چیزهایی که حرف دلش بود و هرگز نتونست به زبون بیاره براش نوشته بود

اون خشم تو نگاه صدرا رو به تموم روزهای سختی که تو زندگی داشت بخشید

و میخواست که بخشیده بشه

شاید اگه یه بار دیگه یه روز بدنیا می اومد و ازش میپرسیدن که چی تو دنیا برات بیشتر ارزش داره میگفت چیزی که فکر کنم شاید یه درصد برگرده به سمت زندگی.....

اون برای بیتا بیشتر از یه خواهر خواست و چوبش رو تموم زندگی بجون خرید .....

باید این قصه تموم میشد و اون نفسی تازه میکرد و از این تب سوخته خارج میشد

در اتاق باز شد اون نگاهش به در خیره موند

امیر با سر و صورتی خیس ووضعیتی آشفته و لباسی پاره و صورتی زخمی
جلوی در ظاهر شد
دستاش بی حس شدن
نزدیک بود همون جا تموم کنه.....
مدیر بخش جلو اومد و گفت آقای احمدی این آقا با زور وارد ساختمون شده
حتی با نگهبان در گیر شد
تو راهرو به سرعت دوید
زنگ زدم حراست بیاد چون هیچ کس حریفش نشد متاسفم
مدیر که با تعجب به سر و وضع امیر نگاه
میکرد گفت
شما کی هستی با کی کار داری پسرم
اون چند قدم جلو تر برداشت و در حالی که نگاهش به صورت ناریا بود گفت از این خانم بپرسید
اون خوب میدونه من اینجا چی میخوام
ناریا نشست دانا رو بروی صندلی گذاشت اون با دیدن امیر دستی به چشمهاش کشید هنوز
خواب آلود بود با دیدن امیر بابا گویان به آغوشش رفت
مدیر بخش و مرد همراهش با دیدن این صحنه همه چیز رو فهمیدند
امیر جلوتر اومد و روبه روش ایستاد
ناریا سر به زیر بود از شرم نگاهش رو بزمین دوخته بود
دستش رو برد بزیر چونه ی ناریا و نگاهش کرد و گفت
یادت رفت چی بهت گفتم
اینجا اومدی که به آب زدی و تب کردی
من برات اون روز تا مرز سکته پیش رفتم که تو برای اون تب کنی
اومدی اینجا که بهم دهن کجی کنی ناریا
نرفتم که بدونم کجا سرت گرمه
حواسم بهت بود که داری بهم تو دلت میخندی
کاش میگفتی امیر از زندگیم برو ولی این کار رو باهام نمی کردی
من که تو این چند سال هیچ کاری رو بهت تحمیل نکردم

تو اومدی با کوله باری از غم و من همه ی همه غمهاتو بدوش کشیدم
متاسفم برات ناریا
تو خودت هم نمیدونی چی میخوایی از زندگی
صدای چرخ ویلچر پیچید تو اتاق برگشت و دو دوست قدیمی چشم تو چشم بهم خیره موندن
مسخره وار خنده ای کرد و گفت
خوش اومدی رفیق
زنم اومده به دیدنت که تا میتونی بهش توهین کنی و اون تا ساعتها تو سرما بشینه و از عذاب وجدان تا مرز مرگ پیش بره
تو بردی
اون هیچ وقت منو برای خودم نخواست زندگیم شد یه حباب ترکیده بروی آب
دانا همونطور دستهای امیر رو محکم گرفته بود
بغلش کرد و آروم بروی پاهای صدرا گذاشت و گفت
ببخش رفیق که سعی کردم برای پسرت
پدر خوبی باشم
خودت بهتر میدونی
امیر اونقدر بی معرفت نبود که بخواد داشته هاتو بگیره
من فکر کردم شاید بلاخره یه روزی این زن بازی رو کنار بگذاره و صادقانه در کنارم زندگی کنه و به قولی که خودش بهم داد عمل کنه
صورتش رو با پشت دست پاک کرد و گفت
میرم که شما راحت باشید
مسئول حراست سراسیمه وارد اتاق شد
و بطرف امیر رفت
مدیر بخش اشاره کرد که
کاری به کارش نداشته باشه
اون سر به زیر و دل شکسته رفت
صدرا سر به زیر بود
دانا با رفتن امیراز تو بغل صدرا بیرون اومد و گریه کنان بطرفش دوید.....

صدرا همونطور سر به زیر گفت پاشو برو دنبال شوهرت و دیگه هیچ وقت اینجا برنگرد.....

ناریا همونطور سر جاش بهت زده نشسته بود

صدرا فریاد کشید

با توام برو دنبالش.....

از جا بلند شـد که بره بدنبالش برگشـت و نامه رو از کیفش بیرون کشـید و بروی پاهای صـدرا گذاشت و سریع دوید بطرف حیاط

می دوید که شاید بهش برسه

نفسش بند اومد اون داشت از در بیرون میرفت و دانا توحیاط بدنبالش میدوید

صدایی برای فریاد نداشت

به لحظه تعادلش رو از دست داد و بزمین خورد

داشت دور شدن امیر رو نگاه میکرد و کاری از دستش بر نمی اومد

از ته دل جیغ کشید

فریادی که هیچ وقت شنیده نشده بود

دانا با ترس برگشت و نگاهش کرد و امیر پشت میله های نگهبانی یه لحظه برگشت و حال نزارش رو دید

اون بی تفاوت رفت و حتی لحظه ای به پشت سرش نگاه نکرد

دانا با اون دستهای کوچیکش

صورت ناریا رو گرفته بود و گریه ی بی امانش تموم محوطه رو پر کرده بود

مدیر بخش بهمراه مامور حراسـت به حیاط اومدن و صـدرا همراهشـون بود از دور نگاهش میکرد

دلش داشت پر میکشید به کمکش بره اما پایی برای دویدن نداشت

ناریا به سختی از جا بلند شد و دستهای دانا رو گرفت

لباسش خیس شده بود و کثیف

برگشت و با چشمهای خیس نگاهش کرد

سر به زیر انداخت و دانا رو تو بغلش جا داد و گریان به سمت در رفت

صدرا

نگاه مدیر بخش کرد و گفت

آقای احمدی تو رو قرآن شما برو برسونش خونه

اون بی زبونه
تو خیابون سختشه ماشین بگیره تو رو روح مادرت
احمدی سری تکون داد و با عجله ماشینش رو روشن کرد و به نگهبان اشاره کرد که در رو باز کنه
.....
صدرا بغضی درد ناک راه گلوش رو گرفته بود.....
اون ناریا و پسرش رو میدید که آروم و پریشون دارن ازش فاصله میگیرن
احساس کرد
ناریا داره برای همیشه میره
دستش رو بروی چشمهاش گذاشت و تو دلش گفت خدا حافظ دیگه برنگرد
نمی خوام.....
طاقتش رو ندارم غمت رو ببینم منو ببخش.....
نامه ی ناریا رو به صورت گذاشت عطر دستهای آشنا و قدیمی پیچید تو تموم جونش
یه لحظه نگاه کرد
داناتو بغلش بی تاب و گریان بود
تو دلش گفت سوار شو برو ناریا
تو رو خدا
احمدی پیاده شد و دانا رو ازش گرفت
داشت با ناریا صحبت میکرد که رضایت بده اونو به مقصد برسونه
اون برگشت و نگاهی به صدرا انداخت و صورتش رو پاک کرد و سوار شد و رفت
دسته ی ویلچرش رو چرخوند و به طرف آسایشگاه برگشت
دستهاش بی جون شده بودن
میدونست زندگی ناریا خراب شده
همین رو میخواست اما نمیدونست چرا خوشحال نیست .....
اون آرزو داشت امیر برای همیشه ببره و از ناریا جدا بشه فکر میکرد دلش با این کار آروم میگیره
اما حالا غمگین تر و نگرانتر از قبل داشــت به طرف اتاقش میرفت و تو دلش برای ناریا خون گریه
میکرداحمدی از تو آینه نگاهی به ناریا انداخت
ناریا

بغضش رو فرو خورده بود و دانا رو تو بغلش آروم میکرد

نگاهشون بهم دوخته شد

جاده رو نگاه کرد و گفت متاسفم که این طور شد

شما گناهی نداری و کار خطایی انجام ندادی اگه دوست داشته باشی من حاضرم با کمال میل

بیام و به همسرتون توضیح بدم

ناریا سر تکون داد و دست به داخل کیفش برد و

مثل همیشه که آدرس خونه رو بهمراه داشت بیرون کشید و به دستش داد

توی حیاط با ترس و دلهره به ساختمون نگاه کرد

خبری نبود

انگار هیچ اتفاقی نیافتاده باشه

دانا رو بزمین گذاشت و بطرف شیر آب رفت و سر و وضعش رو مرتب کرد

صدای در ورودی اومد برگشت و نگاه کرد

نرگس

با عجله به طرفش اومد

نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت چی شده دختر زمین خوردی.....

اون اشاره کرد که امیر به خونه برگشته

نرگس با تعجب نگاهش کرد و گفت معلومه حواست کجاست مگه امیر به مسافرت نرفته

بروی نیمکت تو حیاط نشست و سرش رو بزیر انداخت امیر به خونه برنگشته بود

نرگس با نگرانی بازوهاشو گرفت و تو چشمهاش نگاه کرد و گفت تو رو دید

تعقیبت کرده بود

بگو دارم سکته میکنم

اون سرش رو بعلامت تایید تکون داد و نرگس دستهاشو رها کرد و بروی نیمکت نشست

همه چیز تموم شد

اون دیگه برنمی گشت

نرگس آروم گفت

تو مقصری

خیلی مراعات حالت رو کرد

خیلی دوستت داشت و خاطرت رو میخواست.....

هر چی گفتم ناریا تمومش کن

این بازی آخر خوبی نخواهد داشت

اون یه مرده غرورش رو نشکن .....

وقتی پنهونی میری دیدن صدرا یعنی داری

امیر رو زیر پاهات له میکنی.....

ناریا اون بدبخت با تموم کج خلقی هات ساخت تو بدترین کار ممکن رو در حقش کردی

بنظرت الان حال و روز صدرا تغییر کرد

نههههه فقط زندگیت رو نابود کردی

ناریا

چی بهت بگم آخه

حالا کجا دنبالش بگردیم

اون به در خیره بود و تو دلش میگفت برگرد امیر

به خاطر تموم گذشتهایی که در حقم کردی برگرد.....

منو ببخش باور کن هیچ وقت

نخواستم تو رو برای لحظه ای کوچیک کنم برگرد من ناچار بودم.....

بیا و بهم بگو این بارهم بخشیدمت ناریا

بیا و زندگیمو از این سخت تر نکن

تو رو جون نیوشا بدیهامو به تموم مردونگی هات ببخش

اگه تو همین حال بمونم قطعا خفه خواهم شد

اون روز و روزهای دیگه هرگز امیر برنگشت و چشمهاش به در خیره موند اون رفت و باقی مونده ی غروش رو برد که بیشتر ذلیل نشه

برگشت به دیارش و از دخترکش هم دل برید

ماهها بود که حسرت داشت در باز بشه و اون با خنده ای مردونه مثل همیشه بیادو دانا رو بروی دوشش سوار کنه

دستهاشو بگیره و محکم تو بغلش جا کنه بگه عزیزم چقدر خوبه که هستی

مثل همیشه بگه من هیچ وقت نمیام سمتت تا تو نخوایی و لبخند بروی لبهات نقش نبنده .....

میخوامت ناریا چون خوش قلبی

اون مریض تر و تنها تر از همیشــه با حســرت به باغ نگاه میکرد که شــاید صــدای پای مردونه ی

امیر بروی سنگفرش حیاط طنین انداز بشه

بچه هاش روز به روز بزرگتر میشدن

مادر بارها براش پیغام فرستاد و بدنبالش رفت

اون نمی خواست دیگه ناریا رو ببینه

مدتی بود تقاضای طلاق داده بود

براحتی از همه چیز گذشت که ناریا راحت بشه

براش نوشت و فرستاد که منو ببخش امیر

اما فایده ای نداشت اون زندگی جدیدی شروع کرده بود

سعی داشت فراموش کنه تو این دنیا ناریایی وجود داشته

به همه چیز پشت پا زد

چیزی که سالها آرزوی مادرش بود

اون به جدایی فرزندش فکر میکرد

نیمه های یه شب برفی بود

هنوز بیداربود بیشتر شبها استرس نمیگذاشت بخوابه

به سقف خیره مونده بود

بچه ها تازه بخواب رفته بودند

کنار تخت دخترش نشسته بود ونگاهش میکرد

صورت ماهش تو خواب چقدر زیبا بود

سر به روی میز گذاشت و تو دلش خدا خدا کرد که امیر به خاطر دخترش هم که شده برگرده

صدای تلفنش تو سکوت اتاق پخش شد

با عجله نگاهی بهش انداخت باورش نمیشد

امیر بود

دلش میخواست حرف بزنه

اما حیف.....

صدای نفسهاش پیچید تو تلفن

سرفه ای کرد و منتظر بود که حرف بزنه میدونست که امیر تو دو راهیه اون نگاهش به آسمون افتاد

دلش رو بدریا زد و دوباره سرفه ای کرد

امیر

آروم گفت ناریا

فردا صبح تهران هستم یادت نرفته که وقت دادگاهه....

میخوام خودت تصمیم بگیری

نیوشا برام مثل یه جواهره میخوام ازت بگیرمش بدون اون نمیتونم زندگی کنم

میخوام با رضایت قلبی بهم ببخشیش

بدون اینکه با هم بجنگیم و

تو به آرزوت میرسی

سکوت کرد انگار بغضش رو فرو میخورد

ادامه داد

ناریا بهتره به توافق برسیم

تو میتونی تا دو سالگی نیوشا رو نگه داری

اما بعدش میخوام دخترم رو پس بگیرم

زنگ زدم که بگم فردا تو دادگاه حرفامون دو تا نشه

اینطوری برای هر دو مون بهتره

داشت خفه میشد نمی تونست اعتراض کنه

چشمهاشو بست و سر به زمین برد تموم بدنش درد میکرد میخواست فریاد بزنه من هیچ وقت بهت نامردی نکردم

اما قدرتش رو نداشت اون نمی خواست از امیر جدا بشه تموم این سالها بهش عادت کرده بود

رفتنش از زندگی مثل مرگ بود و بس.....

امیر ادامه داد منو ببخش که تو این چند سال تحملم کردی

ناریا دوستت داشتم و دارم تو همه چیزم بودی به احترام محبتی که بینمون بود

میخوام بدون هیچ کدورتی از هم جدا بشیم

میخوام همیشه دخترت رو ببینی تو تقصیری نداشتی مقصر اصلی من بودم که وارد یه رابطه ی پر از تنش شدم

ناریا فردا منتظرم

نیوشا بهت نیاز داره هر وقت دلت خواست و اراده کردی میارمش که دخترت رو ببینی

اما نمیتونم ازش جدا بشم

ناریا صدامو میشنوی.....

دو تا ضربه به میز زد و صدای بوق از اون طرف خط پیچید تو سکوت اتاق

تلفن از دستش افتاد و بروی زمین نشست

و به نقطه ای خیره موند

در اتاق باز شد

نور بیرون بروی صورتش افتاد

مادر که دستهای دانا رو نگه داشته بود پا به اتاق گذاشت و با دیدن وضعیت ناریا احساس کرد که چه اتفاقی باید افتاده باشه

سر تکون داد و گفت امیر بود

ناریا در سکوت چشم بست و اشکهاش سرازیر شدن

اون در رو بست و بروی تخت نشست و گفت

نمیزارم این کارو بکنه باید برگرده

امیر بهم تعهد داده میفهمی

بهش نیاز دارم اون جای خالی بردیا رو برام پر کرده بود

دستی بروی موهای ابریشمی ناریا کشید و گفت

درستش میکنم غصه نخور عزیزم

امیر باید برگرده.....

صبح زود گریه های نیوشا بیدارش کرد سعی میکرد توی خواب هم سمعکش رو بزاره که هر وقت بیدار شد

حواسش به دخترش باشه

بازم یه صبح دیگه

بارم نور آفتاب و روشنایی روز

مثل بقیه ی روزهای دیگه

دوست داشت این روز نرسه

چرا وقتی بیدار میشد تازه یادش می افتاد چقدر غمگینه

کاش همیشه تو خواب بود وقتی میخوابید همه چیز یادش میرفت همین رو دوست داشت فراموشی.....

بعد از اینکه به دخترش شیر داد لباسش رو عوض کرد و اون مثل فرشته ها دوباره به خواب رفت نگاهش کرد

براش مثل مرگ بود که امیر بره و دخترکش رو هم با خودش ببره

بهتر بود میمرد تا اون روز رو تجربه کنه

لباسش رو پوشید و به طبقه ی پایین رفت

همه تو خواب بودن

میدونست امیر به تهران رسیده بحیاط رفت برف نشسته بود و گرمای صبح داشت دونه های سفیدش رو آب میکرد

بروی صندلی نشست

هوا چقدر تمیز و صاف شده بود

چند پرنده داشتند روی درخت سر و صدا میکردند بهشون حسودی کرد

اونها میتونستن

حرف بزنن و ناریا نه.....

تلفنش رو روشن کرد و شروع بنوشتن کرد تنها کاری که از دستش برمی اومد

میدونم همین اطراف هستی

امیر پیام دادم که بگم نمیام.....

پیام دادم که بدونی بهت نامردی نکردم

اصلا تو ذات ناریا نامردی نیست..... عزیزم

من به صدرا مدیونم و باید پسرش رو به دیدنش می بردم امیر یه لحظه اگه بجای اون بودی میفهمیدی که چقدر تنها و ناتوانه.....

منو ببخش که بهت نگفتم و رفتم

بهم یه فرصت دیگه بده

باور کن هزار بار هم که بری به داد گاه نمیام

برگرد خونه تو رو جون نیوشا

دخترمون داره دندون در میاره عزیزم

امیر تا ابد رهات نمی کنم بخدا راست میگم

هر کجا هستی برگرد

پیامش رفت و اون منتظر نشست

دوباره پیام داد دارم در رو باز میکنم

من تو حیاطم

تو همین نزدیکی ها هستی

امیر برگرد تو رو جون خودم

دوباره پیامش رفت

و اون بطرف در رفت پشت در تکیه داد و دوباره پیام داد

زنگ میزنی یا بازش کنم

امیر زنگ بزن

همون جا تو سرما نشست و دقیقه ها میگذشت

میدونست قلبش بهش دروغ نمیگه

گوشش رو به در چسبوند

دوست داشت صدای پاهاشو بشنوه

تلفنش صدا خورد

با عجله نگاه کرد

نوشته بود زنگ نمیزنم در رو برام باز کن

با خوشحالی از جا پرید و در رو باز کرد

نگاهشون بهم گره خورد

انگار داشت پر میکشید به آسمون محکم تو بغلش گرفت

یادش رفت تو کوچه هست

دلش برای اون مرد صمیمی و صادق تنگ شده بود

اون که تو سخترین شرایط زندگی براش سایه بون شد و مثل یه کوه حواسش به اون بود و ماهها و ساعتها و دقیقه ها منتظر بود که به زندگی برگرده

امیر در گوشش گفت

منتظر بودم که بهم پیام بدی تموم شب رو.....

به جون خودت میدونستم هنوز دوستم داری ناریا.....

اشاره کرد که صورتت یخ کرده

دستهای گرمش رو بدور صورتش گرفت

امیر گفت از فرودگاه مستقیم اومدم اینجا

از ساعت پنج صبح همین حوالی چرخ میزدم

از دور به پنجره اتاقت خیره بودم که بهم پیام دادی

دلم اینجا بود

ناریا سر تکون داد واشاره کرد که بداخل بیاد

شاید داشت قصه ی زندگیش به خوبی و خوشی تموم میشد.....

اون دست برد بدور بازوهاش و با لبخند بطرف خونه حرکت کردند.....

تازه داشت میفهمید که وقتی بود براش مثل یه عادت شده بود و وقتی رفت

انگار چیزی گم کرده باشه

سرش رو بروی بازوهای امیر گذاشت و اشکهای شوقش سرازیر شدن

با سرعت دوید تو اتاق مامان

لباسش رو نپوشیده بود.....

امیر دستاشو گرفت و نگه داشت و گفت شیطون درمیری گرفتمت.....

بیا اینجا

موهاشو بهم ریخت و هر دو فریاد زنان و توی راه رو دویدند

ناریا با سر و وضعی بهم ریخته و خسته اومد بیرون اتاق و نگاهشون کرد

امیر خندید و گفت مامان موهاش درخت شده دانا!!!!!

هر دو بهش خندیدند....

با عصبانیت دست به کمر زد و ساعت رو نشون داد

امیر و دانا بهش میخندیدن

دوید به سمتشون واونها با سرعت از پله ها

پایین رفتند

دیگه تسلیم شد

همون جا بروی پله ها نشست

دانا بطرفش اومد و دستاشو بدور گردنش حلقه کرد و گفت

عشق منی مامان.....

صورتش رو ب.و.سید و موهاشو جمع کرد

امیر پایین پله ها فریاد زد

من تو ماشین منتظرم زود بیایین

از جا بلند شد

با هم به اتاق رفتن

موهاشو شونه کشید

اشاره کرد که همش بیست بگیره

اون تعظیمی کرد و گفت چشم مامان جون

لباسش رو پوشید و موهاشو مرتب کرد دست دانا رو گرفت و باهم به طبقه ی پایین رفتند

مامان بزرگ داشت به نیوشا صبحونه میداد

با دیدنشون

بغل باز کرد و گفت قربون اون قد و بالات برم داماد من.....

چقدر لباس فرم مدرسه بهش میاد

دانا نفسمی مادر.....

اون خودشو برای مامان بزرگ لوس کرد

بعد صبحونه نرگس با آینه و قرآن اومد که راهیشون کنه.....

پشت دستهاشو ب.و.سید چندین بار ....

خیلی بهش وابسته بود

نگاهش کرد و گفت

بزرگ شدی مرد شدی عزیزم

برو به سلامت.....

در رو باز کردند و مادر و پسر با لبی خندون به طرف ماشین رفتند
نگاه پسرش کرد
باد خنک پاییزی موهاشو رو پرواز میداد
و چشمهاش از خوشحالی برق میزدند .....
اون تیکه ای از وجودش بود که خداوند بهش هدیه داد....
خود صدرا و خود تموم عشق که روز به روز قد میکشید و بیشتر شبیه بابا میشد اون خود زندگی بود
وقتی جلوی در مدرسه رسیدند از ماشین پیاده شد و مغرور نگاهشون کرد و گفت شما دیگه نیایین مامان دیگه بزرگ شدم
ناریا مشت به سینه زد و اون فهمید مامان داره قربون صدقه اش میره.....
امیر دستش رو گرفت و محکم فشار داد اون مشت بابا رو فشار داد که یعنی قوی شده.....
بعد با همون ژست مردونه جلوی در براشون دست تکون داد
ناریا تو دلش قرآن خوند و فوتش کرد
امیر که رفتنش رو تماشا میکرد
گفت
تا ظهر برگرده تو دلشوره داری
ناریا نگاهش کرد و سر تکون داد
دستش رو گرفت و گفت
منم همین طور.....
اون برگشت خنده ای کرد و دوباره براشون دست تکون داد
ناریا نگاهش میکرد
انگار هنوزم همون پسر کوچولوی شیر خواره بود که مادر تو بغلش گذاشت و گفت نگهش دار موقتی.....
میام و پسش میگیرم و سالها گذشت و اون هرگز نتونست لحظه ای پسرکش رو پس بده
تو دلش خدا رو شکر کرد
اون همراه بقیه بچه ها وارد مدرسه شد و امیر دست بروی شونه اش گذاشت و گفت اشک شوقه میدونم

سرش رو پایین انداخت

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

وای ناریا دیرم شد

امروز باید زودتر برسم.....

اشاره کرد که خودش تنهایی میره

امیر لبش رو گاز گرفت و گفت مگه میشه خانم گلم رو تو خیابون رها کنم

ناگهان بروی پیشونیش زد و گفت

وای یادم رفت ازش عکس بگیرم صدرا امروز منتظره

فوری پیاده شد و بطرف مدرسه رفت وچند دقیقه بعد برگشت

ناریا

نگاهش کرد و اون گفت

بهش قول داده بودم

هر دو سکوت کردند

سالها بود فرزندش رو ندیده بود تا فکرش آشفته نشه

تا ندونه چه سر گذشت تلخی داشته

صدرا تسلیم سرنوشت شد.....

ازشون خواست هر چند وقت یه بار عکس دانا رو براش بفرستن.....

اون میدونست پسرش اگه یه روز بفهمه که چه سرنوشت تلخی داشته قطعا از درون نابود میشه

و

شیرینی خاطره کودکیش به آنی نابود خواهد شد.....

صدرا حقش رو بخشید و

پسرش رو برای همیشه به اونها سپرد

دانا دیگه حتی تو شناسنامه هم پسر امیر بود

اونها خوب میدونستن که این فداکاری بزرگی میخواد و صدرا با وجود تموم تنهاییهاش به خاطر

آینده ی فرزندش این کار رو کرد

ناریا پیاده شد

اشاره کرد که بهش بگه دانا امروز از هر روز دیگه ای خوشحال تر بود

اون سرش رو تکون داد و گفت

میگم بهش قربونت برم

فعلا خدا حافظ.....

امیر حرکت کرد و رفت

اون با شادی بطرف خونه رفت شب خیلی کار داشت

قرار بود جشن کوچیکی برای تولد دانا بگیرن

میخواست همه چیز خوب پیش بره

امیر صبح روز بعدش دوباره پرواز داشت

دوست داشت تاامیر هست تولد دانا برگزار بشه.....

میدونست اگه بره چند روزی تو اصفهان می مونه .....

کارش و مسئولیتی که داشت هر روز بیشتر میشد

بهش قول ارتقاءدرجه داده بودند

اون قراربود بعنوان معاون کارشناسی فرش تو شرکت ادامه کار بده میخواست برای امیر هم جشن بگیره

خیلی کار داشت

و روز به تندی میگذشت

باید براشون بهترین جشن رو ترتیب میداد

در رو آروم زد و وارد اتاق شد.....

اون داشت برای چند نفر کار توضیح میداد.....

برگشت و نگاهش کرد

و با انگشت بهش اشاره کرد که منتظر بمونه.....

امیر

بروی صندلی نشست و نگاهش کرد

با حوصله و دقت داشت براشون مراحل چله کشی رو تو ضیح میداد.....

بعد از دقایقی برگشت به طرفش

اون از جا بلند شد و با هم دست دادند

لبخندی زد و گفت

رفت.....

امیر خنده ای کرد و گفت آره

پسرت الان تو مدرسه داره شیطونی میکنه.....

صدرا با دستهاش چشمش رو مالید و آه عمیقی کشید و نگاهش کرد و گفت

میخوام ببینمش.....

امیر تلفنش رو بیرون آرود و عکس دانا رو نشونش داد

اون با دستهای لرزون عکس رو نگاه کرد چشمانش از ذوق میدرخشیدند

سرش رو تکون داد و گفت

مرد شده دیگه.....

میخوام همیشه همین جوری باشی بابا

چقدر مغرور و جذاب شده

امیر

چقدر دلم میخواد تو بغلم بگیرمش

میدونی.....

گاهی اوقات شبها تو خواب کنارش هستم با هم بازی می کنیم

غذا میخوریم اون

تموم وقت کنارمه

دلم داره براش پر میکشه

از طرفم اونقدر بغلش کن که دلم خنک بشه.....

امیر که بغضش گرفته بود سرش رو تکون داد و گفت

اون یه روز میاد و میشه عصای دستت بهت قول میدم رفیق.....

من برات دانا رو مثل یه مرد بزرگ میکنم قسم میخورم که نزارم آب تو دلش تکون بخوره

یکم صبور باش یه روز حقیقت رو میفهمه و میاد بدنبالت.....

صدرا خندید و گفت

بابا فدای خنده هاش بشه.....

امیر

یه وقت نکنه بزاری تنبلی کنه میخوام پسرم خوب درس بخونه و شاگرد اول بشه....

مثل اون دوران که تو دانشگاه برای گرفتن نمره ی خوب باهم رقابت میکردیم یادش بده که نمرات عالی بگیره

امیر دست به شونه اش زد و گفت حتما رفیق.....

نگاهش مدتها به عکس بود و سکوتی عجیب بینشون و تو نگاهشون هزار حرف نگفته

آروم گفت

فردا تولدشه

امیر سر تکون داد و گفت

ناریا میخواد امشب براش جشن بگیره

من یه سورپرایز دارم برات

صدرا با تعجب نگاهش کرد و اون

سرش رو جلو آورد و گفت

مهمونی ما خیلی کوچیکه

صدرا پوز خندی زد و گفت عمارت خانم شادمان و جشن کوچیک

امیر گفت آره درست حدس زدی

اون دیگه تغییر کرده دیگه وقتشو بیرون با دوستهاش نمیگذرونه

به این کشور و اون شهر مسافرت نمیره

تموم زندگیش شده

دانا و نیوشا

اونقدر بهشون وابسطه شده که اگه یه روز بهش بگن باید ازشون جدا بشی فکر کنم دق کنه

صدرا آدما قابلیت اینو دارن که خودشون رو دوباره بسازن

مادر خیلی مهربون شده

صدرا که انگار داشت افسانه میشنید با تعجب بهش نگاه میکرد

امیر بروی پاهاش زد و گفت

امشب یه مهمون ویژه داریم

اون ابروهاشو بالا انداخت و گفت مهمون ویژه

امیر سرش رو تکون داد و گفت آره ویژه.....

صدرا سکوت کرده بود و اون ادامه داد.....

امشب باید برای تولد پسرت یه کادوی قشنگ بیاری.....

صدرا بهت زده بدهانش خیره مونده بود .....

امیر دست بروی شونه اش گذاشت و گفت میخوام تو تولد پسرت حضور داشته باشی .....

صدرا تو برای باختن و تسلیم شدن خیلی جوونی.....

به خودت فرصت دوباده بده

میدونم برات سخته روبه رو شدن با ناریا.....

برای منم سخته که روبه روت نشستم و دارم از این رابطه قدیمی میگم.....

اینکه بخوام ازت فراموش کنی که

چقدر بهش علاقه داشتی و بخوام این عشق رو انکار کنم بی فایده هست.....

تو رو دوست دارم و ناریا تموم زندگیمه

هیچ کدوم حذف شدنی نیست.....

فقط ازت یه در خواست دارم

بخاطر تموم لحظه های پر محبتی که براش تو زندگی ساختی و اون به اشتباه راه رو به بیراهه رفت

و زندگیتو بخاطر خواهرش زیر و رو کرد میخوام

ببخشی و فراموش کنی .....

مثل الان که مردونه روبه روم نشستی و من راحت از رابطه تو ناریا حرف میزنم

میخوام تموم بشه و تو بعنوان عضو جدید کنارمون باشی تا همیشه.....

صدرا ناریا رو به زندگی کوچیک و داشته های کوچیکش تو این دنیا ببخش و برگرد کنارمون.....

میخوام بدونی هنوز فرصت هست از پیله ی تنهاییت خارج بشی .....

تو مرد تر از اونی هستی که شکست رو قبول کنی

میخوام یه روز با افتخار دستت رو تو دستهای پسرت بگذارم و بگم که این مرد پدرته.....

اون که با گذشت و فداکاری بدی هارو فراموش کرد و دوباره برگشت به زندگی

دستش رو دراز کرد و گفت

بهم یه دست بده که بدونم میخوایی برگردی مردونه

و من کمکت میکنم تا آخرش به جون دانا که عمر و زندگیمه.....

صدرا نگاهی بهش انداخت.....

همه چیز مثل فیلم سینمایی از جلوی نظرش عبور کردند.....

شاگرد مغازه ی عاشق پیشه

و

ناریای گوشه گیر و خونه باغ عمه.....

زندگی قشنگی که تو اون یه سال کنار موجود پر محبتی مثل ناریا تجربه کرد و

پشت پای حیله گرانه اش.....

همه و همه از نظرش عبور کردند

باید تصمیم سختی میگرفت

روبه رو شدن با ناریا مردونگی عجیبی میخواست

امیر منتظر بود که صدرا محکم دستهاشو بفشاره.....

تردید داشت برگشتن به اون خونه و خاطرات تلخش با بیتا براش سخت بود.....

میدونست که گذشت فراوان لازم داره

صدرا سختش بود که قول بده

که ناریا رو ببینه و دلش نلرزه

که اون صورت ماه جلوی صورتش باشه و فراموش کنه که چقدر میخواستش

براش مثل مرگ بود که امیر و ناریا رو در کنار هم تصور کنه.....

اون سعی میکرد تحمل کنه

کاری که سالها بود انجامش میداد

صبرو صبر.....

اما باید این کار رو میکرد

چون طاقت غم ناریا رو هم نداشت یه بار تجربه کرد و تا مغز استخوانش سوخت.....

اون حتی راضی به اشکهاش نبود

پس تصمیم گرفت و محکم دستهاشو با اطمینان فشرد

آهنگ لطیف و آروم جان مریم تو فضای خونه پخش بود.....

نرگس داشت آخرین کارهاشو انجام میداد...

میز شام چیده شده و گلدونهای گل مریم و سرخ عطر خوشی تو خونه رها کرده بودند

مادر دستهاشو بهم زد و به طبقه ی بالا نگاه کرد و گفت

بچه ها کجایین

همه چیز آماده هست

ناریا

کجایی دختر.....

نرگس آروم گفت

یکم نگرانم خانم

میدونید

اون هر چقدر هم خود دار باشه

ممکنه بازم با دیدن صدرا بهم بریزه

مادر سری تکون داد و گفت حق داری اما

باید یه روز این اتفاق بیوفته

ما باهم حرفامونو زدیم

امیر و ناریا باهم این تصمیم رو گرفتن

خواست خود ناریا بود

صدای پا توجهشون رو جلب کرد ناریا با لباسی بلند و سفید موهای بافته شده اش بروی شونه ها.....

مثل همیشه با لبخندی شاد بروی لبها

در حالی که یه طرف دست دانا و طرف دیگه دست نیوشا رو تو دستهاش گرفته بود

آروم از پله ها پایین اومد

مادر هر سه شون رو با شوق نگاه کرد وگفت زیباتربن صحنه ای که تو عمرم تجربه کردم امشب بود و بس.....

نرگس هم غرق تماشا شده بود

فوری رفت و یه مشت اسپند بروی آتش ریخت و آورد نزدیک صورتشون گفت

چشم نخورین ان شاالله عزیزای من

بروی مبل نشستند همه چیز آماده بود

برای پذیرایی از مهمون خاص.....

ثانیه ثانیه ی شب به آرومی داشت میگذشت

مادر نگاهی به نرگس انداخت و گفت

برای بچه ها یه لیوان آب میوه بیار

ناریا نگاهی به ساعت انداخت

هشت شب بود

اضطراب داشت بعد از پنج سال قرار بود

دوباره باهاش رو به رو بشه

تنها چیزی که ازش اطمینان نداشت قلب نا آرومش بود

مادر زانو زد

روبه روش دستهاشو گرفت و گفت

خوبی.....

اون سر تکون داد و بزمین خیره شد

دانا با همون کنجکاوی کودکانه نگاه مادر بزرگ کرد و گفت

اون کیه که داره میاد مامانی

می دونی به بابا قول دادم که حواسم بهش باشه

آخه گفته عمو خیلی مهربونه نمی تونه راه بره

یه وقت بهش نگی ها.....

من گفتم بهش یاد میدم راه بره

بعدش بابا گفت

دانا یه وقت شیطونی نکنی ها

پس آخه تا آخر تولد نباید حرف بزنم

مادر صورتش رو با لبخند ب.و.سید و گفت قربون اون حرف زدنت بشم من

میتونی بازی کنی اما بخاطر سوالهای زیادی که میپرسی ممکنه عمو ناراحت بشه

به خاطر همین بابا گفته یه گوشه با ادب بشینی

اون سر به بازوی ناریا گذاشت و گفت

من از مامان سوال میپرسم

شیطونی هم نمیکنم

مادر سر تکون داد و گفت

آفرین پسر یکی یه دونه ام

صدای در ورودی اومد و باز شد

امیر آروم ویلچرش رو بطرف داخل هول داد و اون ســر به زیر نگاهش به دســتهای لرزون خودش بود

آروم ویلچرش رو بطرف اونها برد

و ناریا و بچه ها بلند شدند

امیر ویلچر رو جلوی پای مادر نگه داشت و اون سر بلند کرد

نگاهشون بهم خیره بود

صدرا سلام کرد و با استرس دستهاشو تو هم فرو برد

مادر لبخندی زد و گفت سلام عزیزم خوش اومدی

خم شد و سرش رو ب.و.سید و گفت

خوشحالم که باز به خونه برگشتی

امشب برای همه خوشحالم

دست دانا رو گرفت و بطرفش برد و گفت

دانا به عمو سلام کن پسرم

سرش رو بالا گرفت و نگاه صورتش کرد

چشمهاش میلرزیدن

پسرش تکه ای از وجودش روبه روش ایستاده بود و لبخندی نمکین بروی لبهای خوشگلش نقش بسته بود

دانا با همون شیطونی خاص کودکانه اش

گفت سلام عمو خوش اومدی

دستش رو دراز کرد وبازوهای دانا رو گرفت.....

یه حس خوب و.....

یه عطر آرامش

از تو دستهاش به تموم جونش تزریق شد

تو بغل گرفتش و تا میتونست بوش کرد

اون داشــت بهشــت رو تجربه میکرد و بهترین لحظه ی عمرش همین بود که بلاخره تو بغلش جا گرفت

همه آروم اشکهاشون سرازیر شد و به زیباترین صحنه ی زنده ی دنیا خیره شدند
رسیدن پدری مظلوم به جگر گوشه اش
اون شب بهترین تولد برای همه بود
برای ناریا که تونست ثابت کنه هنوزم میتونه مثل قبل خود دار باشه
برای امیر که یاد گرفت قبل از غیرت و غرور
تفکر و اندیشه بیشتر لازمه
و برای صدرا
که بخشش باعث شد بفهمه چقدر حس بهتری داره
یه شام دوستانه که حال همه شون رو خوب کرد و یه تولد ساده که فوت کردن شمعهاش براشون شروع یه زندگی جدید بود
شب داشت از نیمه میگذشت
ناریا رفت که بچه ها رو بخوابونه
اون شب وقتی دانا صدرا رو برای خداحافظی ب.و.سید
بهش یه حرف زد که بعد از رفتنش ساعتها هنوزم تو فکر بود
اون نگاهی به دستهای مردونه ی صدرا انداخت و گفت عمو بعدش بیا باهم تمرین کشتی کنیم
بابا گفته بعد از این هر وقت میایی به دیدنمون
یکم تمرین کن این دفعه با پاهای خودت بیا
امیر
دستش رو گرفت و در گوشش یه چیزی گفت و دانا لپهاش از حرف بدی که زده بود سرخ شد و صدرا
خنده ای کرد و گفت کاریش نداشته باش راست میگه
بهت قول میدم تمرین کنم یه روز با پاهای خودم بیام دیدنت
هر دو رفیق تا ساعتها تو خلوت سرد باغ نشسته بودند و مشغول درد دل
صدرا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت
دیگه بهتره برگردم آسایشگاه
امیر سرش رو تکون داد و گفت میخوایی بگی بعد از این همه حرف هنوزم قانع نشدی که.....
صدرا میون حرفش پرید و گفت

تو رو خدا امیر دوباره شروع نکن من حرفامو زدم

خونه ام

جای آرامشم

همونجاست من به اون اتاقهای تو در تو و آدمهای مهربونش و دار های قالیش خو گرفتم

بهتره منو برگردونی به همون اتاق و همون حال و هوا

از بابت امشب هم خیلی ازت ممنونم بهترین هدیه عمرم رو امشب گرفتم

نگاهی به ساختمون عمارت کرد و گفت

امیر خوشبختشون کن همین برام کافیه

میدونم تو تموم تلاشت رو میکنی

یادت باشه یه کسی همیشه تو اون گوشه ی آسایشگاه منتظره که بیایی و یه حالی ازش بپرسی

چرخ ویلچرش رو بحرکت در آورد و جلوش رفت و گفت بهتره حرکت کنیم

اون برگشـــت به جای امن زندگیش تا ناریا تو بهترین روزهای عمرش بلاخره طعم خوش زندگی رو تجربه کنه.....

صدرا برگشت و روزها رو با امید سپری میکرد که روزی با پسرش مردونه روبه رو بشه

دوید تو سرسرا و دستش رو بدستگیره گرفت و با چشمهاش التماس کرد که بایسته.....

نگاهش کرد و با دستهاش وحشیانه هولش داد به عقب و فریاد زد

دیگه نبینم دخالت کنی؟؟؟؟

ناریا این بار بخوایی بین من و مامان دخالت کنی بد میبینی

مادر از همون بالا فریاد زد

تو خیالاتت فکر کن میتونی همه چیز و نابود کنی

چشمهامو میبندم و یادم میره که کی بودی به روح پدرت

پس زندگیمو نابود نکن فهمیدی

مادرفریاد زد

ناریا بیا بالا هیچ غلطی نمیتونه بکنه عزیزم.....

اون بروی زمین نشست و ناباورانه نگاهش میکرد

اشاره کرد که هنوز توی کلاسه کاریش نداشته باش

برگشت و بالای سرش ایستاد و گفت

آدرس.....

ناریا بغضش رو قورت داد و با التماس نگاهش میکرد که تمومش کنه

مادر با عجله پله ها رو پایین اومد و جلوش ایستاد

هر دو با خشم تو چشمهای هم نگاه میکردن

ناریا از جا بلند شد و وسطشون ایستاد و دستش رو گرفت و نگاهش کرد

مادر همونطور که نفس نفس میزد فریاد کشید نرگس

بیا ناریا رو با خودت ببر

نرگس که از ترس گوشه ی آشپز خونه پنهون شده بود

با عجله دوید سمت ناریا و دستش رو گرفت که با خودش ببره

چنگ انداخت به دستهاشون و فریاد زد

مامان آدرس رو بده وگرنه نمی زارم ناریا بره

مادر دستهاشو محکم گرفت و فشار داد و گفت

بیتا کاریش نداشته باش

بزار بره

هر چقدر تو این سالها آزارش دادی بسه

نرگس با دلهره دستش رو گرفت و گفت بیتا قربونت برم مادر دستش رو شکستی ولش کن

گناه داره

بیتا با خشم نگاهش کرد و گفت

همین بی گناه مظلوم همه زندگیمو تصاحب کرد

مادر با عصبانیت دستهاشو گرفت که به ناریا آسیبی نزنه

فریاد کشید

تو زندگیشو تصاحب کردی

تموم زندگیش شد عذاب اشتباهات تو دیگه بهت اجازه نمیدم که دوباره بهش آسیب بزنی

اون که دید حریف دستهاشون نمیشه بروی زمین نشست و مثل همیشه صدای جیغهاش تموم خونه رو آشوب کرد

فریاد میزد من چیزی نمی خوام فقط بگو پسرم کجاست

کجا.....

مادر خم شـد و شـونه اش رو گرفت و گفت اینجا فریاد نزن با کاری که دیشـب کردی هرگز بهت نمیگم دانا کجاست

اصـلا کی بهت گفته بود بدون اجازه برگردی من که هر ماه یه پول یامفت میریختم تو حسـابت .....

هم از من پول میگرفتی هم از اون بردیای بیچاره .....

بهت گفتم بیتا نکن زندگی همش بریز و بپاش و گردش و تفریح نیست.....

یکم هم به فکر شوهر و پسرت باش

گفتم پسرت بهت نیاز داره اما توعه خیره سر حتی شیرت رو از اون فرشته دریغ کردی .....

صدرا از شدت افسردگی به اون حال و روز افتاد

خواهش کردی که مامان راضیش کن طلاقم بده بهم پول بده برم پیش بردیا دیگه برنمی گردم

چرا برگشتی و از دور پنهونی رفت و آمد های خونه رو زیر نظر گرفتی

بیتا بخدا چشمهامو میبندم و یادم میره که جگر گوشه ام هستی برای همیشه فراموشت میکنم

تا اینجا هم بیش از حد بهت بها دادم این دختر زندگیش بهم خورد فقط به خاطر خودخواهی های تو

اون دوباره شـروع کرد به فریاد زدن و آسـیب به خودش .....مادر نگاهی مسـخره وار بهش کرد و گفت

بسه بسه تمومش کن

برمی گردی هتل چون نمی تونم اینجا نگهت دارم

به وکیلم عسگری میسپارم برات بلیط بگیره بری سر خونه زندگی خودت

اون نگاهی به مادرش انداخت و گفت بدون دانا نمیرم

مامان اینو بفهم اون پسر منه

مادر با عصبانیت

صـورتش رو تو دسـتهاش نگه داشـت و گفت بیتا دیونه ام نکن تو سـالها پیش اونو بحال خودش رها کردی رفتی پی خوشـگذرونیت اون دیگه پسـر تو نیسـت حتی تو شـناسـنامه هم دانا پسـر ناریاست

این حق اونه نه تو.....

تو تموم لحظاتی که تو دنبال عیش نوش بودی

این ناریا بود که دانا رو با عشق و محبت بزرگ کرد

اون با نفرت نگاهی به ناریا انداخت و گفت

اون همیشه پیروز بود چون بلده خودش رو به موش مردگی بزنه.....

شوهرم و عشقم و پسرم.....

زندگیم همه رو ازم گرفت و حالا من اون ور دنیا تک و تنها روزهای عمرم رو میشـــمارم چرا نباید پسرم رو با خودم ببرم

اون مال منه .....نمیزارم تصاحبش کنی

بلند شـد و خواسـت دوباره بطرف ناریا بره که مادر و نرگس جلوش مانع شـدند سـر تکون داد و گفت اگه شده تک تک مدرسه های این شهر رو بگردم پیداش میکنم

در رو باز کرد و بطرف حیاط رفت

مادر جلوی درگاهی ایستاد و فریاد زد

بیتا کاری نکن که تموم حسابهای مالیتو مسدود کنم برگرد هتل بهم خبر بده.....

بیتا با توام

میدونی که تموم زندگیت دست منه دختر

بیتا.....

اون توجهی به حرف مادر نکرد در رو بست و رفت

مادر با عجله برگشت به طرف تلفنش و شماره گرفت

استرس داشت

ناریا سر در گم نگاهش به اون بود میترسید از بیتا و خشمش.....

مادر گفت کجایی امیر جان برو دنبال دانا از مدرسـه بیارش .....گوش کن چی میگم ببرش پیش صدرا

آدرس اونجا رو نداره

امشب میرم هتل که با زبون خوش راضیش کنم برگرده

همون جا باش تا بهت بگم.....

برگشت به طرف دخترش که رنگ به رخساره نداشت.....

گفت

نرگس یه لیوان آب قند برای ناریا بیار.....

نرگس با عجله به آشپز خونه رفت و اون دستهای دخترش رو گرفت و گفت

قربونت برم نترس من این دفعه با توام خیالت راحت

اشکهاش سرازیر شدند

اشاره کرد که اگه دانا بره اون حتما میمیره.....

دستهای ناریا رو ب.و.سید و گفت

نمیزارم به روح پدرت.....

تلفنش دوباره زنگ خورد

هر دو نگران بهم خیره شدند

روشن کرد.....

صدای امیر پیچید تو خونه

مادر

من دانا رو سوار کردم

خواستم خبر بدم

ما تو راهیم

به صدرا زنگ زدم هماهنگی کرده ما بریم پیشش

فقط نگران ناریا هستم حالش خوبه هر چقدر به تلفنش زنگ میزنم جواب نمیده

مادر دستی به موهای نازش کشید و گفت

ناریا داره صداتو میشنوه

اون اشاره کرد که تلفنش طبقه ی بالاست

مادر گفت ناریا میگه از تلفن دور بود صداشو نشنیده

صدای خنده و بازی دانا از اون طرف خط میومد

ناریا با ذوق سرش رو تکون داد

امیر ادامه داد

من دوباره زنگ میزنم الان در حال رانندگی هستم مامان

اون سر تکون داد و گفت راست میگی

فقط بهم خبر بده مرتب در تماس باشیم

امیر گفت چشم

به ناریا بگو خیالش راحت باشه

دانا جاش امنه

مادر لبخندی نا امیدانه زد و گفت

باشه عزیزم.....

فعلا...

دستهاشو گرفت و باهم بروی مبل نشستند.....

مادر نگران در حال تماس بود

نرگس با لیوان آب قند بطرفش اومد و گفت

آخه خانم چطور یهو ناگهانی بعد این همه سال تصمیم گرفته به ایران برگرده

مادر که مشغول شماره گرفتن بود

گفت

نمی دونم چی بگم

چند روز پیش با بردیا صحبت کردم میگفت الان یه ماهه خبر بیتا رو نداره

بهش گفتم مادر برو یه سر بزن به این دختر ممکنه سرش جایی گرم باشه

خندید و گفت

دخترت مدتهاست سرش گرمه مادر

من یه چیزی مثل سنگ راه نفسم رو گرفت

میدونستم که بردیا رو هم خسته کرده

دیگه برای خودم هم قابل تحمل نیست

من خودم یه عمر پی گردش و خوشگذرانی بودم اما هرگز زندگی رو بطور کل فراموش نکردم

بچه هام از هر چیزی برام واجب تر بودند

اما بیتا تنها چیزی که تو دلش نیست

حس محبت و علاقه به دیگرانه

متاسفم که اینقدر بد تربیت شده

آخرش آبروی چندین ساله ام رو بخطر می اندازه

نرگس کنار پای ناریا زانو زد و لیوان رو بطرف صورتش گرفت

ناریا چند جرعه نوشید و با ترس اشاره کرد که چند شب پیش تولد بوده

اونها سر تکون دادند و اون ادامه داد که ممکنه وقتی امیر صدرا رو بخونه آورده باشه
تعقیبشون کرده باشه و آدرس آسایشگاه رو یاد گرفته باشه
مادر رفت تو فکر و فوری دوباره تماس گرفت
بعد چند بوق وکیلش تلفن رو جواب داد
بهش گفت که فوری بدنبالش بیاد
باید جایی برن
بلند شد و به نرگس نگاهی انداخت و گفت
حواست به ناریا باشه
باید همین امشب پیداش کنم
عسگری بلده حسابهاشو مسدود کنه اون باید از بی پولی دوباره برگرده پیشم
هر چی باشه دخترمه نمی تونم نگرانش نباشم حتی اگه پر از اشتباه و خطا باشه
دلم الان داره براش شور میزنه
دستهای ناریا رو گرفت و گفت
بیتا رو آروم میکنم اون برمی گرده
نرگس برو پالتو و کیفم رو بیار
لباس پوشید و ساعتی بعد بهمراه وکیلش رفت
ناریا مرتب راه میرفت
قلبش بشدت تند میزد
یاد روزهایی افتاد که بیتا چقدر آزارش میداد
اون سالهایی که باید دوران قشنگ کودکیش میشد و پر از خاطره
براش فقط یه مشت اتفاق بد به یادگاری مونده بود
نرگس بغلش گرفت و آروم گفت
نگران نباش عزیزم
من دلم روشنه بیتا کاری از دستش برنمی یاد
ناریا با نگرانی نگاهش کرد و اشاره کرد که اون اهل انتقامه.....
هر دو خوب میدونستن بیتا خراب کردن و آشوب رو خوب بلده
نیوشا از پله ها پایین اومد تازه از خواب بیدار شده بود .چشمهاشو مالید و بطرفشون رفت

نرگس سرش رو نوازش کرد و گفت بیدار شدی عزیزم

بیا بریم بهت صبحونه بدم

اون محکم ناریا رو بغل گرفت و گفت میخوام مامان بهم صبحونه بده

ناریا موهای فرفری و خوشگلش رو نوارش کرد و پشت چشمهاشو ب.و.سید

میخواست همون لحظه دانا هم کنارش باشه

تموم زندگیش خلاصه شده بود به فرشته های کوچولوش

نرگس بازوشو آروم فشار داد و گفت ناریا من میرم براش شیر بیارم تو هم بیا یه چیزی بخور

نگران نباش دختر این بار تنها نیستی

اون از پنجره ی باغ بیرون رو نگاه کرد

بارون آروم میبارید و حیاط و گلدونها رو نوازش میداد .....

تو دلش با خدا راز و نیاز کرد

خدا جونم این بار امتحانم نکن

دیگه طاقتشو ندارم

در اتاق باز شـــد و امیر و دانا وارد شـــدند اون آروم ویلچرش رو بطرفشـــون چرخوند باهم دســـت دادند .....

امیر پیشونیشو خشک کرد و گفت بارون هر لحظه بیشتر میشه

صدرا دستهای دانا رو گرفت و گفت خوبی عزیزم.....

اون که هنوز تو شوک بود سر تکون داد

امیر ژاکت گرمش رو بدور شونه هاش گرفت و گفت

سرده

کنارش بروی صندلی نشست و گفت

خوبی دانا عزیزم با توام.....

اون نگاه امیر کرد و گفت

بابا من هنوز کلاسم تموم نشوه بود

چرا اومدیم اینجا

چی شده.....

امیر دکمه های ژاکت رو بست و گفت

چیزی نشده پسرم ما اومدیم به عمو سر بزنیم همین.....

اون با تعجب به چشمهای صدرا خیره شد و هنوز تو سر در گمی بود .....

صدرا عاشقانه به چشمهاش خیره مونده بود دستش رو گرفت گرمای دستهاش حس خوبی به دانا داد

لبخندی زد و گفت بابا عمو تنش داغه.....

امیر بانگرانی دست بروی پیشونی صدرا گذاشت گرم بود.....

آروم گفت حالت خوبه اون سرش رو تکون داد

که خوبه.....

دانا با شادی دوید بطرف سالن

گفت

بابا اینجا بازی کنم

امیر گفت دور نشو همین محوطه بازی کن

کنار صدرا نشست و گفت چته سرما خوردی

اون سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد

امیر آروم بروی بازوش زد و گفت صدرا تب تو بخاطر بیتاست درست گفتم

اون به پنجره نگاه کرد و گفت

ازش وحشت دارم

اون عجیب سنگدل و بی محبته

من از بیتا بخاطر خودش که پر از کینه و حسادت هست نفرت دارم

اون بسادگی بخاطر رسیدن به خواسته هاش همه چیزو زیر پاهاش له میکنه .....

یادم میاد روزهایی رو که هنوز دانا فقط چند روز از بدنیا اومدنش نگذشته بود

من تو حال و روز خوبی نبودم

درد شدید شبانه روزی بابت

تصادفم و مشکلات روحی بعد از اون همه درد و رنج خودکشی.....

توانش رو نداشتم که از پسرم نگهداری کنم

بیتا اونقدر سنگدل و بی رحم بود که حتی حاضر نشد

فرزندش رو در آغوش بگیره

دانا هرگز تو بغلش نرفت و مثل بچه ای که مادر ش مرده تو تنهایی و بغل نرگس و مادر بزرگ شد

امیر بروی شونه اش زد و گفت درست میشه رفیق مادر رفته تا باهاش صحبت کنه

یکم صبور باش

اون برمی گرده مادرمیگفت ببینه پولی برای خرج کردن نداره دوباره به دست و پاش می افته

پشت پنجره نشسته بود و منتظر که معجزه ای رخ بده ثانیه ها بکندی میگذشت

اونقدر استرس داشت که نفهمید ساعتهاست چیزی نخورده

دیگه طاقت نداشت

لباسش رو عوض کرد

باید میرفت بدنبال بیتا

کیفش رو برداشـــت و نگاهی تو آینه به خودش انداخت ناریا نترس یه بار برای همیشـــه جلوش وایسا تمومش کن

بسرعت بطرف حیاط رفت

نرگس مشغول بازی با نیوشا بود

با دیدن ناریا

با عجله بطرفش دوید

با نگرانی گفت چی شده

اون اشاره کرد که دیگه طاقت نداره مامان بهش زنگ زد و گفت که بیتا توی هتله.....

میخواد بره و باهاش حرف بزنه

نرگس سر تکون داد و گفت

دیونه شدی دختر .....

یادت رفته اون کیه نمیزارم بری

ناریا دسـتهاشـو گرفت و اشـاره کرد یادته همیشـه کو چیک بودیم تو گوشـم میگفتی روبه روش بایست نگذار بهت زور بگه

اون روز الانه .....

نرگس نگران به چشمهاش نگاه کرد و گفت اما حالا دیگه فرق میکنه دختر

اون روزها که باید جلوش می ایستادی این کارو نکردی حالا.....

دستش رو بروی دهان نرگس گذاشت و اشاره کرد بهم اعتماد کن.....

به نیوشا نگاهی انداخت و دوباره اشاره کرد حواست به دخترم باشه نرگس.....
اون سرش رو تکون داد و حرفش رو تایید کرد
گفت
برات دعا میکنم.....
در رو باز کرد و سوار تاکسی شد و رفت
بعد اظهر پاییزی گرم آفتاب کمرنگ بروی صورتش افتاده بود اون رفت که زندگیشو از پس نگرانی های بیتا و بدخواهی هاش برهانه.....
دلش پر از آشوب بود
میدونست هیچ کس نخواهد فهمید که اون چقدر از خواهر زخم خورده .....
یه جور میخواست برگرده به خونه که خاطرش تا ابد بابت حسادتهای اون جمع باشه .....
ناریا میرفت که شاید قصه ی زندگیش بلاخره پایه ی آرامش رو به خود بگیره
اون هرگز نفهمید که بیتا برای پس گرفتن فرزندش برنگشته.....
بلکه قصدش این بوده.....
بر باد دادن تموم اونچه که تو این سالها به سختی بدست آورده بود
عجب زندگی بازی های رنگارنگی داره
وقتی صبح اونو رو پله ها دید فکر کرد خواب دیده
با همون نگاه پراز غرور و چشمهای طلبکارانه.....
بطرفش اومد و نگاهش کرد
یه لحظه به خودش گفت
این واقعا بیتاست.....
یعنی چشمهام درست میبینه
بیتا دست به کمر زد و گفت
خوب برای خودت صاحب تموم این عمارت شدی.....
با شوهرت اینجا خوش میگذرونی و جای و منو بردیا رو تنگ کردی
اون مثل همیشه بی زبون تر از همیشه نگاهش کرد وچیزی برای وقاحت های خواهرش نداشت
بعد بدون اینکه شرمی داشته باشه
بازوهاشو گرفت ویواشکی گفت

شنیدم دوباره داری مامان میشی

بردیا بهم گفت.....

اون شوهر گدا گشنه ی مفت خورت تو خونه مادرزن میچرخه و براش میراث خور به جا میگذاره .....

از همون اولش هم میدونستم تو قصدت این بوده که منو از این خونه بیرون کنی تموم ثروت مامان رو بالا بکشی

صدرا.....

دانا.....

این خونه.....

همه رو تو ازم گرفتی ناریای مظلوم نمای عمه خانم

اوف که دلم میخواد از همین پله ها پرتت کنم پایین.....

تو زرنگ و باهوشی قشنگ با ظاهری فداکارانه دل مامان رو بردی.....

اون دیگه حتی ماهی یه بارم حالمو نمی پرسه

اما شب و روزش.....

ثروتش.....

همه رو برای تو و بچه هات اون شوهر ندید بدیدت گذاشته

دستش رو بطرفش دراز کرد و هولش داد بکناری و به طرف اتاقها رفت

و گفت زود باش بگو پسرم کجاست این همه راه نیومدم که وقتم رو در کنار تو تلف کنم

ناریا با التماس بطرفش رفت و اشاره کرد که دانا نباید اونو ببینه

دست بکمر زد و گفت نه بابا

تو کی هستی که بخوایی بهم امر و نهی کنی که باید پسرم رو ببینم یا نه.....

بازوشو محکم فشار داد و سرش رو جلو آورد و گفت

به من نگو چکار کنم یا نه.....

هیچ کس نمیتونه این کارو بکنه.....

صدایی از پشت سر اومد .....

من میتونم.....

برگشت.....

مادر با قدرت ایستاده بود کنارشون
گفت من بهت امر و نهی میکنم.....
با شوق دستهاشو بدور گردنش حلقه کرد و با خنده گفت
مامان خوبم دلم برات تنگ شده بود
یه لحظه چشمهاشو بست و آروم شد
اون پاره ی تنش بود بعد از سالها به آغوشش بازگشته بود
صورتش رو تو دستهاش گرفت و گفت چرابی خبر برگشتی بیتا چکارت کنم
اون دوباره صورت مادر رو غرق ب.و.سه کرد و گفت
برای اینکه تو خوشی و یادت رفته من هم دخترتم از
آخرین باری که اومدی به من و بردیا سر زدی چند سال میگذره.....
سرش رو تو سینه ی مادر پنهون کرد و آروم شد....
مادر
سرش رو نوازش کرد
ناریا با استرس بهش اشاره کرد اومده دنبال دانا
مادر چشمهاشو بست که صبور باشه
نگاهش کرد و گفت چقدر لاغر شدی داری با خودت چکار میکنی
بیتا.....
اون نگاهی به سر و صورت مادرش کرد و گفت
تو هم پیر شدی
دیگه از اون مامان خوشگل و پر انرژی خبری نیست این که من میبینم یه مامانبزرگ موسفیده
.....
میدونی مامان جون تقصیری نداری هر کی با این ناریا بگرده همین جوری میشه
یه زن ساده وتکراری.....
تو باید خونه و زندگی رو بفروشی بیایی کنار من و بردیا اون سر دنیا با هم خوش باشیم زندگیت
شده مثل آدمهای پیش پا افتاده و معمولی
میخوام تو رو این جوری ببینم
من برگشتم دنبال دانا میخوام باخودم ببرمش....

مادر با تعجب به صورتش نگاه کرد و گفت

دانا

یادم نمیاد اون پسر تو باشه

اون اخمی کرد و گفت

مامان حالت خوبه عزیزم

فراموش کردی که پشت در اتاق زایمان برام دعا میخوندی که نوه ات سالم بدنیا بیاد

من اونو بدنیا آوردم

دانا تیکه ای از وجودمه

مادر دستهاشو پایین آورد و گفت

اومدی قدمت بروی چشم اینجا همیشه خونه خودت بوده و هست

تو و بردیا و ناریا تموم زندگیم هستید

خوش باش بگرد و تفریح کن

بعدش هم دوباره برگرد پیش بردیا

اما اون بچه مال تو نیست تو خودت با رضایت قلبی دانا رو سپردی به ناریا اون دیگه پسر

ناریا محسوب میشه عزیزم

بیتا فریاد زد

معلومه چی دادی میگی مامان

اون پسر منه باید کنارم باشه من اون سر دنیا تنهام

نیاز به یه همدم دارم

مادر با عصبانیت نگاهش کرد و گفت اون زمان که بهت گفتم بیتا این فرشته بی گناه گرسنه هست و باید بهش برسی

حتی نخواستی تو صورتش نگاه کنی

اون بچه هرگز طعم شیر مادر رو نچشید تو با بی رحمی تموم از خودت روندیش

توی همون بیمارستان گفتی که دلت نمیخواد هرگز تو بغل بگیریش .....

من گریان و دلشکسته اون بچه بی مادر رو به خونه آوردم

و نرگس بیچاره براش مادری کرد

بیتا نزار تموم زندگیتو بیارم جلوی چشمهات

اون پاهاشو محکم بروی زمین کوبید و گفت همش تقصیر اون صدرای لعنتی بود .....

وقتی که بخاطر ناریا خودش رواناخت تو دره از خودش و بچه اش نفرت پیدا کردم.....

من تو شرایط روحی خوبی نبودم

دست برد بطرف یقه ی ناریا و گفت اون همیشه تموم خوشبختیم رو غارت کرد و رفت

مادر دستش رو گرفت و محکم نگه داشت و با غضب گفت

بیتا نبینم دستت مثل قدیما بروش دراز بشه

اون طفل معصوم همیشه ازت ترسیده

بخدا ازت میبرم بفهم بیتا

ما همه دوستت داریم اما این زندگی که خودت انتخاب کردی

همین بی زبون که همیشه مسخره اش کردی و زندگیشو بی ارزش خوندی بخاطر تو از عشق و زندگیش گذشت وسالها تو رنج و عذاب بود

همین که تو رو بخشیده باید ازش ممنون باشی

بیتا چند قدم بعقب رفت و با خشم نگاهشون کرد و سر تکون داد و گفت

خوبه.....

خوبه .....پس همه با هم دست به یکی کردید

و آدم بد ماجرا من شدم

باشه مامان خانم

پس اینطوریه

تو این چند روزی که اومدم به ایران داشتم تو هتل زندگی میکردم میخواستم ببینم که خوشی .....

اون و شوهرش تو این خونه کنار بچه هاشون زندگی میکنن و من باید اون سر دنیا تنها و افسرده

تبعید بشم و صدام در نیاد

مادر سرش فریاد کشید

این خواست خودت بود شب و روزم رو سیاه کردی

اونقدر ناله زدی و گله کردی

هر روز لجبازی های بچه گانه ات رو اعصابم بود.....

که مامان تو دوستم نداری اگه داشتی اجازه میدادی برم پیش بردیا.....

هر چقدر بهت گفتم این جا خونه توعه برات سخته زندگی تو یه کشور غریب
بردیا اگه رفت بخاطر کارهای مالی شرکت بود.....
اما تو فقط میخواستی برای سرخوشی و تفریح بری حرفم رو گوش نکردی
روزگارم رو آشوب کردی
با اکراه قبول کردم و اجازه دادم که بری
حالا بعد از چند سال عیش و نوش برگشتی و ازم طلبکاری.....
تو جای هیچ گونه گله نداری بیتا
من هیچ چیزی تو زندگی برات کم نگذاشتم
دوماه پیش دوست صمیمی بردیا اومد خواستگاریت چرا قبول نکردی اگه واقعا
تنهایی داره اذیتت میکنه
بردیا میگفت پسر فوق العاده خوب و بی نظیریه.....
من که میدونم چرا قبول نکردی تو از آقا بالا سر بدت میاد.....
نمیخوایی زن زندگی باشی
فقط از صبح تا شب به سر و وضعت برسی و عمرت رو هدر بدی همین و بس.....
اون بروی مبل نشست تا نفسی تازه کنه .....
گفت هر کاری کردم مال چند سال پیش بود
مامان
حالا برگشتم و میخوام پسرم رو با خودم ببرم
تو هم باید کمکم کنی
نگاه صورت ناریا کرد و گفت
تو که یه دختر داری
شنیدم دوباره حامله شدی
پس نیازی به پسر من نداری
اون زمان بچه بودم که نخواستمش
اما حالا فرق میکنه
اون قانونی پسر منه
مادر با نگاهی پر قدرت سر تا پاشو ورانداز کرد و گفت

قانون.....

تو که براحتی ازش گذشتی و اونو سپردی به ناریا.....

دانا الان تو شناسنامه هم پسر ناریا و امیر هست

اون با تعجب نگاه صورت مادر کرد و گفت

شناسنامه ؟؟؟؟؟

مادر سری تکون داد و گفت بله

شناسنامه.....

پدرش صدرا

به طور قانونی و رسمی قبول کرد که سرپرستی دانا بعهده ی ناریا و همسرش باشه.....

الان مدتهاست که صدرا از حق خودش گذشته

اون بچه تو رو تو عکسها و فیلمهای یادگاری بعنوان خاله میشناسه

خشکش زده بود

از جا بلند شد و تو صورت مادر نگاه کرد

ناریا دلشوره داشت چند قدم بعقب رفت

دستهای لرزونش رو بطرف بازوهای مادر برد و گفت این غیر ممکنه

اون صدرای پست نمیتونه همچین کاری با من کرده باشه

داری دروغ میگی

بازوهای مادر رو بشدت تکون میداد و اشکهاش سرازیر شدن

مادر صورتش رو تو دستهاش نگه داشت و گفت آروم باش بیتا

داری بیخود خودت رو آزار میدی

تمومش کن دخترم

اون با فریاد گریه میکرد و به صدرا بد بیراه میگفت

هر ثانیه داشت صورتش بیشتر برافروخته میشد

تا اینکه بی حال شد و بروی زمین نشست

مادر با نگرانی کنارش نشست و گفت بیتا مادر خواهش میکنم با خودت و من اینکارو نکن.....

اون بصورتش چنگ زد و گفت

همه بهم بد کردن .....

و دوباره بی حال شد
مادر که درمانده شده بود نگاهی به ناریا کرد و
گفت برو به نرگس بگو یکم گلاب بیاره
اون بسرعت از پله ها پایین رفت که گلاب بیاره.....
مادر دستهاشو بسختی نگه داشت که بخودش آسیب نزنه
صورتش رو بغل گرفت و گفت
هر کاری بخوایی برات میکنم فقط زندگیمونو جهنم نکن بیتا تو رو جون مامان
ناریا لیوان گلاب رو بدستش داد و مادر صورتش رو خنک کرد و گفت
بیتا حالت خوبه عزیزم
میدونی طاقت غم هیچ کدومتون رو ندارم
بیا و بخاطر من هم که شده آروم باش
اون با غضب دستهای مادر رو کنار زد و بسختی از جا بلند شد و بطرف اتاقها رفت درها رو به
شدت باز میکرد و بدیوار میکوبید و فریاد میزد پسرم کجاست
مادر و ناریا بدنبالش میدویدند
سعی داشتند آرومش کنن
در اتاق نیوشا رو بشدت بهم کوبید و وارد شد
جلو رفت
و نگاهی غضب وار بهش انداخت و مادر دستهاشو نگه داشت و گفت
بیتا نکن این دختر ناریاست
خوابه عزیزم ممکنه تو رو با این سر و وضع ببینه بترسه
قربونت برم یکم بشین تا آروم بشی
اون با نفرت نگاهی به ناریا انداخت و گفت
اینو بده ببرم میدی ؟؟؟؟؟
سخته نه یکی صاحب بچه آدم بشه .....
ناریا
که از ترس رنگش پریده بود همونطور مظلومانه نگاهش میکرد و جرات نداشت
حتی با اشاره صحبت کنه

بیتا از اتاق بیرون رفت و دانا رو بلند صدا میزد

مادر جلوش ایستاد و گفت اون بچه الان مدرسه هست

بیتا باور کن دوست ندارم که جلوت بایستم اما تو داری مجبورم میکنی دختر

دست بکمر زد و گفت خوب برمیگرده بخونه.....

همیشه که تو مدرسه نمیمونه.....

به سرعت از پله ها پایین رفت و فریاد زد آدرس مدرسه رو بگو ناریا ؟؟؟؟

هر دو بدنبالش دویدند

برگشت و گفت میخوام خودم برم دنبال پسرم.....

تو خیالاتش بود که راننده دوباره بلند تر گفت خانم رسیدیم این آدرس همون هتله.....

ناریا نگاهی به ساختمون هتل انداخت و کرایه رو داد و پیاده شد پشتش میلرزید

تلفنش صدا خورد

نگاهی کرد

امیر بود

فریاد زد ناریا برای چی رفتی دنبالش

اون حرف حساب سرش نمیشه

برگرد عزیزم.....

صدای دانا از اون طرف خط اومد که میگفت به مامان بگو بیاد پیشم.....

با شنیدن صدای دانا قلبش تیر کشید

بیشتر مصمم شد که بره با بیتا روبه رو بشه

تلفن رو قطع کرد و بطرف هتل راه افتاد

پاهاش میلزیدن

میترسید و چاره ای نداشت باید با حقیقت روبه رو میشد

از مدیریت هتل خواست که بیتا رو خبر کنند

خواست که فوری بیاد میدونست مادر برگشته خونه اون تنهاست

منتظر نشست دوباره مرور کرد

آدمها از کنارش میگذشتن اون نگاهش به پاهاشون بود که هر کدوم به سمتی میرفتن ای خدا که چه زود همدیگرو فراموش میکنیم

ما آدمها یادمون میره چقدر بهم نیاز داریم
با همون پاها زود از هم دور میشیم و قدر لحظه ها رو نمی دونیم
یه وقت به فکرش می افتیم که دیگه دیره
اون با تموم وجود همیشه خواسته بیتا رو داشته باشه گرمای
نفسهاشو دستهای گرم خواهرانه اش
چرا اما.....
قلبش تند میزد و فکرش هم سخت بود که بخواد سر دانا با مادرش بجنگه اون میخواست باهم باشن
باهم خوبی و مهربونی رو تجربه کنن
دوتا پای آشنا روبه روش قرار گرفتن
چشمهاش آروم میباریدن
سر بلند کرد
بیتا روبه روش ایستاده بود
قصه همیشه اونجور که دلمون میخواد پیش نمیره چون زندگی خاصیتش همینه
اون شب آخرین باری بود که بطرفش دست دراز کرد و بیتا نفرت انگیز تر از قبل نگاهش کرد و گفت که برای همیشه دیگه نمی خواد حتی توی صورتش نگاه کنه
اون از محبت گفت
از اینکه حاضره دانا رو باهاش قسمت کنه
از تقدیر گفت که آرزو داره یه روز تو عمرش باهم خواهرانه بشینن و دست تو گردن هم از عشق بینشون بگن و افسوس.....
پشت بهش ایستاد و مغرور تر از همیشه گفت گم شو ناریا.....
اون قلبش دیگه نمی زد
احساس خفگی داشت.....
دوستش داشت با تموم بدی هایی که در حقش کرده بود کنار هم باشن
از جا بلند شد
دست برد بروی گردنش دلش میخواست یه بغل گرم خواهرانه رو تجربه کنه.....
اونقدر براش آرزو بود که حد نداشت

بیتا برگشت و گفت مردم دارن نگاهمون میکنن برو ناریا

چرا اینقدر بی ارزشی

چرا.....

چشمهاش پر از خون بودند نگاهش کرد و اشاره کرد

دوستت دارم تو خودمی.....

میخوام بغلت کنم دانا مال تو

تو مال من.....

بیتا پوز خندی زد و گفت

تو خوشبختی و من تو تموم بدبختی هام غوطه ورم.....

صدرا هرگز دوستم نداشت

اون همیشه تو مستی تو رو با من اشتباه میگرفت .....

من تموم هستی و زندگیم به خاطر خوبی هات نابود شد

هرگز زندگی خوش رو تجربه

نکردم

ناریا

ازت متنفرم چون هر چی خوبی بود تو دنیا مال تو شد

میدونی امشب دیگه از مامان هم بریدم

اون اومد و تهدیدم کرد که برگردم چون بدون پولش نمی تونم ادامه بدم

تو حتی مامان رو هم مال خودت کردی

نمیخوام برام دلسوزی کنی فقط برو

ناریا بی جون و رمق نگاهش کرد و منتظر بود شـــاید ته دل بیتا ذره ای عشـــق به خواهر وجود داشته باشه

اما حیف که هرگز اون اتفاق نیفتاد

اون بدون اینکه توجهی به ناریا بکنه ازش دور شد وناریا نگاهش میکرد که برگرده

و تو بغل هم گم بشن و آروم.....

دستش رو بطرفش دراز کرد امید داشت که برگرده.....

آخه آدم به امید زنده هست.....

نفسش بریده بود بروی مبل نشست حس نفرت بیتا تو تموم جونش آشوب انداخته بود.....

اون نهایت تلاشش رو کرد

حتی زمانی که یه دختر بچه ی

کوچولو بودن .....

وقتی کنارش بازی میکرد

میبخشید

لجبازی ها و بهانه های کودکانه اش رو.....

اون بزرگتر بود

حتی اگه ده دقیقه باشه

براش مثل یه عمر طولانی و عمیق بود

درکش از احساس خواهرانه شدید خواستنی بود

ناریا خود آرامش بود که تمنای محبت داشت

از کسی که سالها در کنارش زندگی کرد

از زمانی که دو تا جنین تو شکم مادر بودن

شـــاید اون زمان هم بیتا دســـتش رو نگرفت و بخاطر عیبی که داشـــت همیشـــه اونو بی ارزش میدونست

چرا اونقدر بیتا رو میخواست هرگز نفهمید.....

و چرا بیتا اونو هیچ وقت دوست نداشت رو هرگز درک نکرد.....

از جا بلند شد و بطرف در خروج حرکت کرد

بیرون هوا سرد بود احساس کرد

تموم جونش یخ زده

همه چیز رو تار میدید

تو دلش گفت خدایا تنهام اینجا میون این همه غریبه اگه از حال برم

حتی قدرتش رو ندارم که دردم رو به کسی بگم

خدا جون بهم کمک کن

دست به پهلو برد و نفس عمیقی کشید و تو دلش گفت

ناریا قوی باش تو تا خونه صبر میکنی

از تو کیفش یه قوطی آب برداشت
نرگس همیشه براش آب میگذاشت
یکم خورد و بطرف خیابون براه افتاد
چشمهاش از شدت خستگی و گریه و گرسنگی بی توان شده بودن.....
بدیوار تکیه داد و چشم بست که تعادلش رو از دست نده
که دو تا دست از پشت سر نگهش داشتن
برگشت و نگاه کرد امیر بود
در گوشش آروم گفت
چرا اومدی اینجا ناریا تو قصد آزارم رو داری.....
ناریا نفس راحتی کشید و تو دلش خدا رو شکر کرد
دستهاشو محکم نگه داشت و بغضش رو خورد
زیر بازوهاشو گرفت و بطرف ماشین برد
آروم گفت
خودت میدونستی بی فایده هست بازم اومدی بهش التماس کنی
ناریا اون بیتاست اینو بفهم
سرش رو به صندلی ماشین تکیه داد همین فهمیدنش براش سخت بود اینکه چرا میون اینهمه آدم تو دنیا بیتا باید در حقش چنین ظلمهایی میکرد.....
امیر حرکت کرد که بطرف خونه بره
ناریا با چشمانش بدنبال یه نگاه تو مردمی میگشت که آروم میگذشتن و به هر طرف میرفتند
شاید تا آخرین لحظه امید داشت که
بیتا برگرده کنارش
امیدی که تا ابد تبدیل به نا امیدی شد
اونشب
هم مثل سالها قبل دوباره حالش بد شد.....
تب داشت و تو خواب و بیداری .....
مادر و امیر کنار تختش نشسته بودند
اون ناله هایی ضعیف میکرد و مرتب

از جا بلند میشد .....

اشاره کرد به امیر که صبح بره و دانا رو بخونه بیاره

اون دستش رو گرفت و گفت میارمش تو آروم باش.....

در باز شد و نیوشا با اون پاهای کوچیکش اومد کنار تخت مادر

امیر نگاهش کرد و گفت تو چرا بیداری بابا.....

خیلی دیر وقته قربونت برم

چشمهاشو مالید و گفت

مامان امروز خیلی گریه کرد

منم گریه کردم.....

فکر کنم نی نی هم تو شکمش گریه کرد

خواب دیدم که نی نی مامان داره دوباره گریه میکنه اومدم ساکتش کنم مامان بخوابه که از خواب پریدم

مادر بغلش کرد و گفت جون دلم بیا اینجا خواب دیده بودی نی نی هنوز بدنیا نیومده.....

اون با بغض گفت میخوام پیش مامان بخوابم.....

امیر دست دراز کرد و گفت بیا عزیزم

اون تو بغل ناریا آروم گرفت

چشم باز کرد

عطر موهای نیوشا

دلش رو گرم کرد

مادر دســـتش رو گرفت و گفت ناریا بخاطر این بچه دیگه غصـــه نخور صـــبح خودم دانا رو برات میارم

به جون مامان راست میگم

فقط بهم قول بده که بخودت مسلط باشی.....

اون سر تکون داد و چشمهاشو بست و بخواب رفت

مادر خسته بود و عصبی

امیر دست بروی شونه اش گذاشت و گفت

مامان برو یکم استراحت کن من حواسم به ناریا هست

مادر با نگرانی نگاهش کرد و آروم گفت

میترسم چند سال پیش

اون حادثه و آب استخر

دیگه طاقتشو ندارم امیر

امیر نگاهی به ناریا انداخت و گفت

در رو قفل میکنم

همین جا کنارش تا صبح بیدارم

نترسید.....

اما از یه چیز نگرانم

اون اگه دانا رو تا فردا نبینه ممکنه بلایی سرش بیاد

مادر بفکر فرو رفت و گفت

چقدر بی چاره هستم

دوتا دخترام هر کدوم یه گوشه ای در حال نابودی هستن و کاری از دستم برنمیاد .....

برای زندگی فلاکت بارم متاسفم

امیر دستش رو گرفت و گفت خدا بزرگه باید نهایت تلاشمون رو بکنیم شما نباید بیتا رو عصبانی کنی

این تنها راه باقی مونده هست

مادر بلند شد و بطرف در رفت و گفت

دیگه واقعا هیچ راهی بذهنم نمیرسه

در رو باز کرد و گفت بیا پشت سرم ببندش.....

تلفن مرتب زنگ میخورد خسته از جا بلند شد وبطرفش رفت نگاهی به ناریا کرد توی خواب بود و نیوشا تو بغلش.....

خیالش آسوده شد

صدرا بود فوری روشن کرد

هنوز تو سرش خواب بود نگاهی به ساعت رو دیوار انداخت و

آروم گفت.....

صدرا این وقت صبح چی شده

اون با اضطراب گفت

امیر بدادم برس.....

دانا رو برد

امیر با دلهره از جا بلند شد

و گفت یعنی چی برد

معلومه چی داری میگی

نگاهی به ناریا انداخت با دلهره بطرفش رفت

که مطمئن بشه

سمعکش رو نزده با عجله از اتاق بیرون رفت ودر رو بستصدرا ضجه میزد و فریادش اجازه نمیداد

امیر متوجه بشه

سرش فریاد زد.....

صدرا چی شده بگو دارم سکته میکنم

اون نفسی عمیق کشید و گفت امیر خودتو برسون امروز روز مرگمه

بیتا دانا رو با خوش برد

امیر پشتش تیر کشید و دستهاش بی حس شدن بی حال بود

گفت

دانا رو برد مگه میشه چطور آخه

صدرا فریاد زد

بیا اینجا امیر بدادم برس

پلیس اومده اینجا نمی تونم حرف بزنم

بیا امیر.....

تلفنش رو قطع کرد سرگشته و حیران نگاهی به اتاق خوابش کرد .....

ناریا اگه میفهمید حتما تموم میکرد بهش قول داده بود که دانا رو صبح براش میاره....

بطرف اتاق خواب مادر رفت باید بهش خبر میداد.....

خواست به در ضربه بزنه که نظرش عوض شد

زن بیچاره تازه یکی دو ساعتی میشد که رفته بود بخوابه.....

باید اول از موضوع سر در می آورد

به اتاقش رفت

ناریا و دخترش مثل فرشته ها تو بغل هم بخواب رفته بودن .....

یه گوشه از قلبش جوری تیر میکشید که هیچ نوش دارویی براش پیدا نمیکرد....

گفت

بدون دانا برنمی گردم به جون خودت که از وقتی دیدمت تموم دنیام شدی.....

از جا بلند شد و لباسش رو عوض کرد

براش چند خط نوشت که داره میره دانا رو بیاره دلتون شور نزنه

برگشت نگاهی بهشون کرد و در بست و رفت

تموم راه رو با دلهره ی از دست دادن دانا رانندگی کرد.....

نگاهی به آسمون کرد و فریاد زد خدایا دیگه بسه.....

قربونت برم خدا جونم دیگه تحمل ندارم

یه کاری کن امروز شرمنده ی ناریا نشم

تو رو به بزرگیت قسم .....

وقتی بدر آسایشگاه رسید

چند ماشین پلیس جلوی در بودند

فوری پیاده شد

فقط تو دلش خدا رو با التماس صدا میکرد

بطرف حیاط رفت

چند مرد بهمراه پلیسها دور صدرا و مرد نگهبان جمع شده بودندجمعیت رو کنار زد.....

صدرا چشمهاشو بسته بود و سرش رو بروی صندلی میکوبید

با دیدن امیر دستهاشو دراز کرد و گفت

امیر بردش.....

بچه ام رو برای همیشه از دست دادم

اونو برد

امیر دستهاشو گرفت و گفت چطور ممکنه آخه مگه بهت نگفتم نزار دانا حتی به حیاط بیاد

صدرا جواب ناریا رو چی بدم

بهش قول داده بودم امروز میبرمش خونه

صدرا نفسش رو حبس کرد و محکم بروی پاهاش زد و گفت

گولم زد

دوباره

میفهمی دوباره.....

مرد نگهبان بروی زمین نشسته بود و بروی پیشونی میزد و مرتب عذر خواهی میکرد

گفت

من مقصرم آقا من.....

آخه مگه میشه این همه شباهت

مگه وجود داره.....

ساعت هفت صبح بود

تازه برای خودم چایی دم کرده بودم داشتم اخبار صبحگاهی گوش میدادم دیدم خانم شادمان با

همون لبخند خانمانه که همیشه بلب داشت جلوی درب نگهبانی ایستاده بود....

بعد از احوال پرسی بهش گفتم چرا اینقدر صبح زود اومده

اشاره کرد دلش برای پسرش تنگ شده.....

من گناهی ندارم به قرآن

شباهت اونها مثل اینه که داری توی آینه به خودت نگاه میکنی

پناه بر خدا و آفریده هاش اونها شباهت نداشتن بلکه دونفر با یه چهره بودن

اجازه دادم بیاد تو محوطه حیاط گفتم به آقای صالح خبر میدم

که دانا رو براتون بیاره

بعدش رفتم به اتاق آقا صدرا

و بهش خبر دادم

اون هم فوری دانا رو که تو خواب بود بیدار کرد و بهمراه هم به حیاط اومدیم

دانا با دیدن مادرش ذوق زده تو بغلش رفت

اون فرشته ی بی گناه هم نشناخت که مادرش نیست

اون خانم حتی مثل خواهرش با زبون اشاره حرف میزد

اشاره کرد به آقاصالح

که سردش شده

هر دو بهش گفتیم که
بیاد داخل ساختمون.....
و خانم قبول نکرد و گفت که باید زود برگرده فقط اومده بود که پسرش رو ببینه
گفتم شما سخته که بری پتو بیاری من میرم از اتاقت یه پتو میارم خانم دورش بگیره تا این چند دقیقه که تو حیاطه سردش نشه.....
همین که رفتم داخل ساختمون چند دقیقه بعد صدای فریادهای آقا صالح بلند شد
با عجله دویدم تو حیاط دیدم دست دانا رو گرفته و داره از بین میله های آهنی در عبور میکنه
آقا صالح فریاد زد برو بگیرش تو رو خدا
دویدم بطرف خیابون تا رسیدم
فایده ای نداشت اون زن ناپدید شده بود
با دو دست کوبید تو سرش و گفت
متاسفم بخدا من تقصیری نداشتم....
امیر مات و مبهوت به هردو شون نگاه میکرد
صدرا سر به زیر داشت و صورتش رو تو دستش پنهون کرده بود و بسختی گریه میکرد
شونه های مردونه اش میلرزیدن
زانو زد و دست بروی پاهاش گذاشت و گفت گریه نکن مرد که گریه نمیکنه پیداش میکنیم.....
صدرا نگاهش کرد و دستش رو محکم گرفت و گفت.....
دیگه تموم شد
زندگیم تموم دلخوشیم تو دنیا
همه و همه.....
پلیسی که در حال نوشتن حرفهای نگهبان بود گفت این آقا چه نسبتی با اون پسر بچه دارن
یکی از کارکنان آسایشگاه
گفت ایشون پدر دانا هستن
پلیس با تعجب نگاهی به امیر و صدرا کرد و گفت
شما که گفتین این آقا پدرشون هستن
احمدی رئیس آسایشگاه آروم گفت
قصه اش طولانیه شما همراه من بیا براتون همه چیز رو تعریف میکنم

صدرا آروم و قرار نداشت نفسش داشت بند می اومد

امیر شونه هاشو ماساژ داد و گفت

خدا لعنتت کنه بیتا.....

صدرا صورتش رو پاک کرد و گفت

اون افریته همیشـــه طوری نقش خواهرش رو بازی کرد که تموم عمرم فریبش رو خوردم بعد از رفتن نگهبان داخل آسایشگاه

تو گوش دانا یه چیزی گفت.....

مشـــکوک شـــدم دانا بچه ام نگاهی ترســـناک بهم انداخت و دســـتهای اون جادوگر رو محکم تو دستهاش گرفت.....

اون بطرفم اومد و با تموم قدرت ویلچرم رو بعقب پرتاب کرد که بزمین بخورم و قدرتش رو نداشـته باشم که بدنبالش برم

دست دانا رو کشید و با هم بطرف در دویدند و دور شدن

صدرا دستش رو گرفت و گفت

قدرتش رو ندارم رفیق بچه ام رو بهم برگردون تو رو به احترام تموم لحظه های دوســـتانه بینمون این کارو بکن

امیر شونه هاشو رها کرد و زیر چونه اش رو گرفت و گفت

اون پسر منم هست تو دستهام بزرگ شده

براش زحمتها کشیدم

وقتی تب کرده و مریض شده با درد هاش درد کشیدم

اون قدر جونم برام عزیزه نیازی نیست قسمم بدی

پسرمون رو پیدا میکنم به قیمت زندگیم

بلند شد که بره بخونه

دستش رو گرفت و با التماس گفت

امیر کجا.....

خونه تاریک بود برقها رو روشن کرد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد

غروب سرد پاییزی دونه های بارون بروی شیشه آروم سر می خوردن و بزمین می افتادن

بطرف بخاری رفت خاموش بود

دست تو کیفش کرد

و فندک رو بیرون آورد

هر کاری کرد روشن نشد

بلند شد و محکم کوبید تو سرش

و بطرف شیر گاز تو اتاق رفت و بازش کرد

فهمید مدتهاست گاز خونه قطع شده

با سر درگمی نگاهی به اطراف انداخت

دانا همونطور با نگرانی و تعجب به حرکاتش نگاه میکرد

بطرفش رفت و روبه روش زانو زد

دستهاشو گرفت یخ کرده بودن

صورت کوچیکش رنگ پریده بود

و نگاه صورتش کرد و گفت

نترس عزیزم الان گرمت میکنم

با عجله بطرف کمد رفت و چند پتو بیرون آورد

و بطرفش برگشت و باهم بروی مبل نشستند

پتو رو بدور خودش و دانا کشید و گفت

اونطوری نگاهم نکن فدات شم

صورتش رو تو بغلش پنهون کرد و گفت من مامانتم جون خودم راست میگم

دانا که از صبح زبونش بند اومده بود همونطور ساکت نگاهش میکرد

دست تو جیبش کرد و یه دستمال تمیز بیرون آورد و گفت

شام خوردی دور لبت رو پاک نکردی

بزار تمیزت کنم

دانا دستش رو پس زد و گفت

تو کی هستی راست بگو اگه مامان هستی چرا منو نمیبری خونه

اینجا کجاست.....

دستهاشو گرفت و ب.و.سید و گفت میبرم عزیزم میبرم.....

بلند شـــد و بعقب رفت و فریاد زد دروغ گو تو خاله بیتا هســـتی من میشـــناســـمت منو برگردون خونه .....

بطرفش رفت و با التماس دستهاشو نگه داشت و گفت

من خاله ی تو نیستم باور کن این دورغه عزیزم

مادر بزرگ و مامان ناریا بهت دورغ گفتن

تو اصلا بچه ی اونها نیستی

امیر پدرت نیست عزیزم باور کن راست میگم

تو پسر من هستی.....

من خودم بدنیا آوردمت

دانا بخدا راست میگم تو دیگه بچه نیستی خوب درک میکنی چی میگم

اون مرد که تو آسایشگاه دیدی پدرته

ما سالها پیش ازهم جدا شدیم و من تو رو سپردم به خاله ناریا تا بزرگت کنه

حالا برگشتم که تو رو با خودم ببرم

هر چی دارم و ندارم مال تو فقط بهم بگو مامان

اون وحشت زده دستهاشو از تو دستهای بیتا بیرون کشید و گفت

دروغ گو دوستت ندارم

داری بهم دروغ میگی منو برگردون خونه میخوام پیش مامان و بابا برگردم

بیتا سرتکون داد و گفت نه باور کن این طور نیست حاضرم بهت ثابت کنم فقط بهم فرصت بده

اون با چشمهای گریون سر تکون داد

و به سرعت دوید بطرف در که بازش کنه.....

بیتا دوید و جلوی در دستهاشو گرفت و نگاهش کرد و گفت

کجا میخوایی بری تو که راه رو بلد نیستی بچه جون گم میشی

اون بدر لگد زد و فریاد میزد ولم کن بزار برم.....

نگاهش کرد حتی پسرش هم دوستش نداشت....

اگه دانا براش نمی موند حتما از غصه دق میکرد.....

پاهاشـــو محکم بغل گرفت کاری که چندین ســـال پیش با پدرش کرد و محکم نگه داشـــت و با صدای بلند شروع کرد بگریه

تموم اون خاطرات تلخ با صدرا جلوی چشمهاش اومدن
التماس میکرد تو رو خدا تنهام نزار
نرو پیشم بمون.....
گریه میکرد و تو تموم روح و تنش دردی از سر غریبی و تنهایی پیچیده بود
حالش بد شد نفسی عمیق کشید و آروم گفت نرو مثل پدرت منو تنها نزار
میخوام کنارم بمونی
چشم بست و همونطور خواهش میکرد
دانا مات و مبهوت بحرکاتش نگاه میگرد
ساکت شده بود
دلش براش سوخت خیلی سوخت
ایستاده بود و التماسهاشو نگاه میکرد
بیتا تو خلصه ای از خاطره ی دردناک زندگیش فرو رفته بود و مرتب صدرا رو صدا میزد.....
خواهش میکرد تنهام نزار میترسم بری
نگاهش کرد و گفت بخاطر مامان ناریات پیشم بمون
بزار یه شب دستهاتو بگیرم و با خیال راحت بخوابم
هر چی دارم و ندارم مال تو دانا
اون ساکت و درمانده نگاهش میکرد و درکش از این وضعیت دلسوزی بود و بس
مامان یادش داده بود پر از مهر و عطوفت باشه
ناریا تموم اونچه از عشق بود رو ذره ذره تو روح و تن دانا تزریق کرده بود
اون مثل مادرش عادت بدل شکستن نداشت
بیتا
دستش رو دور کمرش حلقه کرد و آروم گرفت
دانا سرش رو نوازش کرد که دیگه التماس نکنه.....
اون لبخندی غمگین زد و تو چشـــمهاش نگاه کرد و گفت چقدر چشـــمهای پدرت رو داری عزیزم
.....
بزار بغلم بمونی.....
قول میدم بزارم بری پیش مامانت

اون شب دانا خوابید و اون ساعتها بهش خیره موند
موهای نازش رو نوازش کرد و آروم گفت غلط کردم که تو رو به کسی دادم
آخه بیتا برای اون مژه های خوشگلت بمیره
چطور بزارم بری و خودم برگردم حالا که دیدمت
چطور ازت دل بکنم صدرا کوچولوی من.....
روزها بکندی میگذشتن
اصلا براش نمی گذشتن....
فقط منتظر و چشم براه بود اون دیگه زندگی نمیکرد که زنده باشه فقط زنده بود که انتظارش به پایان برسه آخه دردی که میکشید تمومی نداشت.....
دیگه از اتاقش بیرون نمی اومد مثل سالها قبل که هیچ وقت حس نکرد که داره زندگی میکنه اون وقتها هم توی اتاقش روزها رو شب میکرد که مزاحم اعضای خانواده نباشه
وقتی بیتا سرش رو بالا میگرفت و تو جمع خانواده و دوستان سوگلی مامان بود و اون تنها از گوشه ی دیوار یا پشت پنجره نگاهشون میکرد
خجالت میکشید سرش رو بالا بگیره و بگه منم دختر خاندان شادمان هستم
چون یادش داده بودن که باعث آبرو میشه
گوشه ی اتاقش رنگها و تابلو و کتابهاش شده بودن براش همه ی زندگی
ناریا حتی دیگه شادی و لذت در کنار دخترش بودن رو فراموش کرده بود
اون بیمار بود و دوای دردهاش برای همیشه ناپدید شد و نفهمید که هر روز که میگذره بیشتر وابسطه ی دانا شده و حالا با نبودش آتشی از غم و دلهره به جونش افتاده بود
تلاش شبانه روزی پلیسها و گشتن امیرو وکیل مادر تو تموم شهر فایده ای نداشت.....
بیتا بهمراه دانا طوری ناپدید شد که هیچ کس حتی فکرش رو نمی کرد
کسی حق نداشت پا به اتاقش بگذاره هر روز
عصبی و کم حوصله تر میشد.....
غروب سردی بود
امیر خسته و کوفته بخونه برگشت
مادرو نیوشا تو سالن کنارهم نشسته بودند
نیوشا با دیدن بابا اسباب بازی هاشو رها کرد و با عجله دوید تو بغلش....

موهای فرفری دخترش رو نوازش کرد و بطرف مادر رفت

اون نگران گفت

چه خبر

امیر از هر روز در مانده تر سرش رو تکون داد و گفت

هیچی.....

مادر بروی مبل رها شد و گفت

بیتا.....

بیتا چطور منو سوزوندی نفرینت کنم بلایی سرت بیاد بازم میسوزم خدایا چکار کنم

خدایا خودت نجاتم بده

دیگه هیچ راهی بذهنم نمیرسه

کجاست

داره چکار میکنه

اون حتی پولی برای خرج کردن نداره

حق خروج از ایران رو نداره

تموم حسابهاش هم که مسدوده

با چی داره زندگی میکنه

خودش و اون بچه الان کجان

امیر شونه هاشو ماساژ داد و گفت

مامان تو رو خدا صبور باش ناریا و نیوشا بهت نیاز دارن

خواهش میکنم

اون سرش رو تکون داد و گفت باور کن بخاطر ناریاست که سکوت کردم وگرنه صدای گریه هام عرش رو میلرزونه

امروز تموم وقت از اتاقش بیرون نیومد

آخه مگه من از سنگ و آهن هستم یه دخترم و نوه ام اسیر و سرگردون شهر و یه دخترم افسرده و مریض گوشه ی خونه

دیگه دارم به مرز جنون میرسم

امروز دوباره پلیس اومد و گفت که ممکنه دخترتون بخواد بطور قاچاقی از مرز خارج بشه

منم گفتم که اون پولی برای این کار نداره

تا اینکه

بردیا بهم زنگ زد و در نهایت ناباوری گفت که بیتا خونه ای رو که براش تو کانادا خریده بودم فروخته

تازه فهمیدم که چرا اونقدر مغرور بود هر چقدر بهش گفتم که نیاز به پولم داری گفت فکر میکنی

امیر بروی مبل نشست و گفت

خوب آخه اون که نمی تونسته تموم پول خونه رو به ایران بیاره.....

حتما یه روز پولش تموم میشه

اونوقت میخواد چکار کنه

مادر سرش رو تکون داد و گفت نمی دونم واقعا دیگه مغزم کار نمیکنه

نرگس از آشپزخونه بیرون اومد و گفت خانم میز شام رو آماده کنم

مادر نگاهش کرد و گفت آماده کن عزیزم

امیر از جا بلند شد و گفت میرم ناریا رو با خودم بیارم

مادر نگران نگاهش کرد و گفت

ممکنه دوباره مثل دیشب بشه

بهتره فعلا کاری به کارش نداشته باشی پسرم

امیر نگاهی به طبقه ی بالا کرد و یاد دیشب افتاد

وقتی وارد اتاق شد

ناریا بی قرار و عصبی ازش خواست که بره بیرون و امیر سعی داشت ساکتش کنه که اون تا میتونست با خشم صدای فرو خورده اش رو بیرون داد

امیر دستهاشو بالا برد و گفت باشه عزیزم من میرم تو خودت رو ناراحت نکن

مادر دستش رو گرفت و نگاهش کرد و گفت تو همین پایین باش عزیزم

به نیوشا هم شام بده من میرم ببینم حالش چطوره

در اتاقش رو آروم باز کرد

بخواب رفته بود

کنارش نشست

گوشه ی چشمش اشک حلقه زده بود
پتو رو بروش کشید و گفت
بمیرم برات که زندگیت شد رنج و عذاب
گذشت.....
مدتها بود که کسی تو اون خونه خنده بلبش نمی اومد
زندگی میکردند
آروم و بی صدا
اما صدای شکسته شدن دلهاشون تا عرش میرفت
روزهایی که معمولی بنظر میومدن و پر بودن از انتظار
شبهایی که سکوتش و ماه و ستاره اش شده بود
فیلم سینمایی آدمهای افسرده ی اون خونه.....
مادر مدتی بود که مریض شده بود
دکتر مخصوصش مرتب به خونه رفت و آمد میکرد.....
ناریا با دیدن حال خراب مادر کمی بخودش مسلط شده بود دیگه
از دانا و بیتا یه خاطره باقی مونده بود تو قلبهاشون
پا به ماه بود و بعد از کشـــیدن اون همه درد و رنج قراربود دوباره صـــدای نوزادتو اون خونه بپیچه
.....
ناریا هر روز با خودش تکرار میکرد غصه نخور دانا پیش مادرشه.....
شاید با این کار قصد داشت دردهاشو آروم کنه.....
میدونست که بیتا هرگز به کاری که کرده اظهار پشیمونی نمیکنه.....
اما برای التیام زخم قلبش مرتب با خودش مرور میکرد ناریا
نگران نباش
اون یه روز برمی گرده
بعد مثل همیشه عکسی رو که از دانا تو گردنبندش گذاشته بود
باز میکرد و قربون صدقه اش میرفت و براش هزارتا آرزوی خوب میکرد
شبها خوابش نمیبرد یا اینکه دیر بخواب میرفت اون شب کنار تخت مادر بیدار بود.....
دوباره فشارش بالا رفته بود

مرتب بهش دارو میداد و دوباره فشارش رو چک میکرد
انگار مادر هم از دوری دانا زجری عمیق میکشید
دستش رو ب.و.سید وبا اشاره گفت
تو رو خدا تحمل کن مادر.....
با اون چشمهای بی حالش نگاه میکرد و چیزی نمیگفت
انگار دردی داشت که قرار نبود تموم بشه
دست بروی پهلوی ناریا گذاشت و گفت
میخوام پسرت تو بغلم بزرگ بشه
ناریا سرش رو تکون داد و اشاره کرد که همین طوره
چشمهاشو بست و آروم گفت میخوام برام دانا بشه.....
تو بغلم آروم بگیره
موهای لختش رو خودم شونه کنم
لباس رسمی بپوشه با مامان بزرگ بیاد به مجالس میخوام
تموم زندگیم بشه.....
نگاهش کرد و گفت ناریا
منو ببخش مادر بهت بد کردم اگه یه روز نبودم بدون از عذاب بدیهایی بوده که در حقت کردم
بازوهاشو فشار داد و گفت
مادر منو نفرین نکن من مجبور شدم
بیتا هم دخترم بود
اما من بخاطر اون تموم زندگیتو سرابی کردم که هرگز روزنه ی امیدی توش نبود
یه وقت به کسی نگی مادرم بی وفا بود
نهههههه
بخدا که یه اندازه دوستتون داشتم و اون بی فکر و شعور بود و تو عاقل و فهمیده
بخاطر همین
بیشتر مواظبش بودم
آخه مادر تو هنوز درک نکردی وقتی مادرچند فرزند باشـــی تموم بچه هات برات مثل یه تیکه از
قلبت هستن

من میدونستم تو بلدی راه زندگیتو درست انتخاب کنی اما بیتا نه

بهمین علت حواسم بیشتر بهش بود عزیزم

خدا منو ببخشه شاید بخاطر همینه که دارم تنبیه میشم

ناریا سر تکون داد و دست بروی لبهاش گذاشت و اشاره کرد که هرگز ازش دلگیر نشده و نمیشه

خودش رو زیر پتو پنهون کرد و آروم اشکهاش سرازیر شدن

ناریا میدونست که اون چه احساسی داره

و درکش میکرد

باید یکم سبک میشد

در رو بست و به اتاق خودش رفت تا مادر یکم گریه ها و عقده هاشو خالی کنه شاید بهتر بشه

تصمیم گرفته بود فراموش نکنه و دلش رو بسپره بخدا.....

برای دانا بهترین ها رو میخواست

گاهی اوقات با خودش میگفت نگران نباش ناریا اون یه مادره حواسش به دانا هست

درسته که بزرگش کردم اما اون مادرشه

ناریا تو امانت دار خوبی بودی

دلت رو بخدا بسپار و به روزهای خوب فکر کن

صبح بود که با صدای پاهای نیوشا تو اتاقش از خواب بیدار شد

با عجله نشست اون نگران اومد کنارش و گفت

مامان بیدار شو مامانبزرگ حالش خوب نیست

ناریا با عجله به اتاق مادر رفت

بازم همون طور بی حال و بود و نفسش بالا نمی اومد

فوری به امیر پیام داد که خودش رو برسونه

لباس پوشید و از پله ها پایین رفت نرگس تو آشپز خونه بود

با دیدن ناریا فهمید مادر دوباره حالش بد شده

داروها رو برداشت و بدستش داد و گفت عجله کن دختر منم الان میام

ناریا در حال دویدن بود که دردی عجیب پیچید تو تموم جونش همون جا بروی زمین نشست

نرگس با عجله تو راه پله ها از پشت نگهش داشت وگفت وقتشه آره

ناریا سرش رو تکون داد و اون با عجله فریاد زد نیوشا دوباره به بابا زنگ بزن

مادرت دردش شروع شده

در اتاق آروم باز شد

امیر با نوک پا بدون سر و صدا وارد اتاقش شد و بالای سرش ایستاد

یه دستمال برداشت و پیشونیشو پاک کرد

اون چشم باز کرد

خندید و گفت بیدار شدی عزیزم

نمیخوایی پسرت رو ببینی

اون لبخند کمرنگی زد و امیر ادامه داد

پسرم چقدر شبیه مامان خوشگلش هست

پیشونیشو ب.و.سید و گفت بیارمش

ناریا سر تکون داد و امیر در رو آروم باز کرد و پرستار نوزادی کوچک به بغل وارد اتاق شد و گفت

باید شیر بخوره مامانش

بعد میبرمش بخوابه

ناریا تو بغلش گرفت و نگاهش کرد

دلش رفت پیش دانا

بوی نفسهاش چقدر آرامش بخش بود

لبهای کوچیکش رو باز و بسته میکرد

چقدر دلش میخواست الان دانا بود و برادرش رو میدید

چقدر شبها بغلش میکرد و میگفت مامان میخوام خودم بزرگش کنم یه مرد بشه

اون قد و بالای قشنگ دانا از تو خاطره اش عبور کرد

تو دلش آرزو کرد که یه روز دوباره اون مرد کوچیک و دوست داشتنی رو محکم تو آغوشش بگیره

و بگه بیا برادرت بدنیا اومد کجایی دانای من برات بی قرارم

مادر و نیوشا هم آروم وارد اتاق شدند و

شاد بودن اونهابخاطر اومدن یه دانای جدید بود و همه اینو خوب میدونستن

شاید اومدن این موجود دوست داشتنی مرهمی بشه بروی زخمهای آدمهای دلشکسته ی اون

خونه

تو سالن ایستاده بود و منتظر

بچه تو بغلش بود چشمهای کوچکش بسته بودن
دست بصورتش زد
سرد بود
کلاهش رو کشید جلو که سرما نخوره و بدیوار تکیه داد
امیر بیرون اومد و گفت
برو.....
ناریا ایستاده بود ونگران بهش نگاه میکرد
انگار دو دلی و هزار حرف نگفته مانع میشد که جلوی امیر این کار رو بکنه
اون چشم بست و لبخندی زد وگفت برو عزیزم.....
سرش رو بزیر انداخت و داخل اتاق شد و امیر در رو بست .....
اون ایستاده بود نگاه میکرد اتاقی کوچیک و گرم با یه تخت و یه میزپر از کتاب و قلم.....
یه دار قالی قشنگ که نیمه بافته شده بود
و صدها عکس دانا بروی دیوار
با هر زاویه و هر شکلی.....
دانای نازو قشـنگش با لب خندون با ژسـتهای مردونه که امیر هر کدوم رو با حوصـله ازش گرفته بود وهدیه ی اتاق تنهایی صـــدرا شـــده بود تو دلش هزار بار براش غش کرد و گفت کجایی تموم وجودم.....
تموم اتاق براش پر بودن از خاطرات قشنگ و درد آور
پشتش یخ کرده بود
انگار وارد اتاق شکنجه شده باشه
صدرا ساکت بود و سر به زیر.....
بطرف پنجره ای برگشته بود که به سمت حیاطه.....
اون پشت بهش بروی ویلچر نشسته بود
ساکت و مغموم
انگار یه مجسمه باشه
ناریا که دستهاش خسته شده بودن
همون جا نوزاد رو تو دستهاش جابه جا کرد که

خستگیش بره

آروم چرخ ویلچرش رو چرخوند و نگاهشون به هم افتاد .....

چقدر این نگاه و این سکوت درد آور بود براشون

آروم گفت سلام خوش اومدی

ناریا سری تکون داد صدرا نگاهی به دستهاش کرد و گفت مبارک باشه برات

امید وارم یه روز باعث سربلندی پدر و مادرش باشه

منم براتون خوشحالم.....

تو لیاقت بهترین ها رو داری

ناریا جلو رفت و نوزاد رو بروی پاهاش گذاشت.....

صدرا نگاهی به صورتش انداخت و گفت چقدر شبیه خودته

همون چشمها.....

همون لبها.....

ناریا سر به زیر داشت گوش میکرد

صدرا دستهاشو گرفت و انگشتهای باریکش رو باز کرد و گفت

همون دستهای باریک و هنرمند.....

نگاهی به ناریا کرد و گفت بشین خسته شدی.....

اون بعقب رفت و بروی تخت نشست

صدرا نوزاد رو بغل کرد و به سینه چسبوند

گفت

خوشبحالت که پسر ناریا هستی

دانای من که این شانس رو نداشت که مادر به این خوبی داشته باشه

معلوم نیست الان تو کدوم گوشه ی این دنیای بزرگ و بی در و پیکر اسیره.....

ناریا سر به زیر بغضش رو قورت داد و اون گفت

مواظبش باش.....

نوزادبیدار شد وشروع کرد به گریه کردن

صدرا

بطرف کشوی میزش رفت دنبال چیزی گشت

تو دستهاش گرفت و بطرف ناریا رفت و گفت برامون میزنی
ناریا با تعجب نگاهی به ساز کرد
همون ساز قدیمی ده سال پیش که براش وقتهای تنهایی میزد
اون ساز میزد و صدرا تو روياهاش غوطه ور میشد
صدرا منتظر بود و دستش بطرف ناریا دراز شده بود
اون قدرتش رو نداشت به امیر گفته بود که براش سخته با صدرا روبه رو بشه اونم تنها .....
اما امیر اصرار کرد که برو و نوزاد رو بدستش بده تا یکم آروم شه
دستهاش میلرزیدن
صدرا هنوزم متتظر بود
نگاهش به ناریا که ساز رو بگیره
گفت
اگه برات سخته اصرار نمیکنم
ناریا با شرم ساز رو ازش گرفت و شروع کرد بزدن
نگاهی به ساز کرد
تو دلش بارها گفت
لعنت بهت که تو همدم تموم تنهایی هام بودی و هرگز با دل خوش آهنگت رو نزدم
شروع کرد به زدن
صدای ساز غم انگیزش پیچید تو تموم آسایشگاه مرهمی شد بروی دلهای شکسته ی آدمهاش .....
تو تک تک اتاقهایی که دهها انسان غم زده و زخم خورده شب رو به روز میرسونن
نوزاد طوری آروم گرفت و ساکت شد که انگار متوجه شده مادرش داره ساز دل میزنه.....
و امیر همونطور پشت در گوش میداد سر به دیوار تو دلش هزار بار گفت که قربون نفست بشم عمرمی ناریا.....
اون روز ثانیه های عمر صدرا بسرعت میرفتند
موندن ناریا کنارش براش شد قد یه نفس کشیدن
برگشت به سالها پیش به اون زمان که اولین بار توی حیاط عمه خانم یه دخترمو مشکی نشسته روبه روی تابلوی نقاشی مشغول رنگ زدن و کشیدن برگهای بلند مجنون بود.....

اون روز دلش خواست ناریا برگرده تا اون صورتش رو ببینه
شاید اولین بار تو تموم عمرش عشق رو تجربه کرد و دفتر دلش برای همیشه بسته شد
صدای ساز قطع شد چشم باز کرد
ناریا سر به زیر انداخت و اشکهاشو پاک کرد
صدرا دید و فهمید که داره عذاب میکشه دلش براش سوخت
نوزاد رو بلند کرد و بروی دستهاش گذاشت و گفت.....
ازت ممنونم که اومدی
این صدا تا مدتها روز و شبم رو رنگین میکنه.....
فقط ساز رو با خودت نبر
اون برام همه دنیاست
برو.....
ا
بلند شد و سر به زیر بطرف در رفت
صدرا پشت بهش بود بغضش رو خورد و گفت اسمش رو چی گذاشتین
ناریا نگاه صورت ماه پسرش کرد و نگاهش افتاد به عکس دانا بروی دیوار.....
آهی کشید چی میگفت
چی داشت بگه هنوز هیچ اسمی براش انتخاب نکرده بود
صدرا گفت ناریا من نگفتم دانا صداش کن اما هر چی اسمش رو گذاشتی
یادت باشه اونم مثل دانا برام عزیزه
ناریا سر به زیر انداخت و رفت
اون ساعتها به حیاط و ابرهای آسمون خیره شد و دانا رو آروم صدازد و گفت برگرد بابا
من تا آخرین نفسم منتظرم
میخوام وقتی دســـتهاتو میگیرم که هنوز جونی تو بدنم مونده باشـــه آخه عزیز دلم من که خوب نوازشت نکردم
من که خوب از بودنت لذت نبردم بابا
برگرد هر کجا هستی

نیمه های شـب بود که صـدای گریه ی بچه تموم اتاق رو پر کرد امیر بطرفش رفت و از جا بلندش کرد ناریا تازه خوابیده بود

دلش نیومد بیدارش کنه

بغلش کرد و به راهرو رفت

سعی داشت ساکتش کنه

اون انگشتهای کوچیکش رو تو دهن کرد و آروم گرفت

صدای زمزنه ی مادر میومد

امیر نگاهی به ساعت رو دیوار کرد

چهار صبح بود

سابقه نداشت مادر تا این وقت بیدار بمونه

نمیخواست گوش کنه اما فکرش مشغول شد

بطرف در رفت و دقت کرد

مادر داشت با کسی پشت تلفن بحث میکرد....

نگرانتر شد و خودش رو بیشتر به در نزدیک کرد

با عصبانیت آروم گفت خسته ام کردی

نکن این کارو باهام

گفتم حق نداری بری

من نمیتونم این کارو بکنم

تمومش کن بیتا اگه یه بار دیگه ازم درخواست های بی جا کنی دیگه کاری برات انجام نمیدم

امیر بود و تعجب.....

اون داشت با بیتا صحبت میکرد مگه امکان داشت

شاید گوشهاش عوضی میشنید

دوباره صدای مادر اومد

براش بخر بازم برات پول میفرستم

دیگه زنگ نزن خودم باهات تماس میگیرم

فعلا میخوام یکم بخوابم بیتا جون تو جون دانام

اگه بهش میگفتن همون لحظه وسط ظهره باورش میشد تا نامردیی که مادر داشت با همه میکرد

دستهاش از شدت عصبانیت میلرزیدن

بچه دوباره شروع کرد به گریه کردن

عقب رفت و خواست خودشو تو اتاق پنهون کنه که در باز شد و مادر تو راهرو باهاش چشم تو چشم شد

هر دو خشکشون زده بود

مادر با رنگ پریده نگاهش به امیر بود اون مات و مبهوت نگاهش میکرد و باورش نمیشد

مادرخودش رو جمع و جور کرد و بطرفش رفت و گفت بیداری امیر جان

چی شده بچه نمیخوابه

امیر زبونش بند اومده بود

مادر نوزاد رو از تو بغلش گرفت و گفت تو برو استراحت کن خودم نگهش میدارم

بغلش کرد و گفت

مامان بزرگ قربون اون چشمهات بشه

شیر خوردی یا نه

بدون اینکه خودش رو ببازه برگشت و به امیر گفت

ناریا بهش شیر داده

امیر هنوز بهش خیره مونده بود

مادر به طرف در رفت و گفت اگه نخوابید معلومه گرسنه هست

میام و ناریا رو بیدارمیکنم

در رو باز کرد و فوری توی اتاق رفت

امیر بود و تاریکی راهرو و هزار فکر آشفته

چطور میشد مادر با وجود رنجهایی که به همشون میداد

با خیال راحت نامردی میکرد و آب شدن و نابود شدن اطرافیانش رو اهمیتی نمیداد

اون چه باید میکرد

ناریا اگه میفهمید هرگز اونو نمی بخشید

اون از جای بیتا اطلاع داشت

میدونست دخترش و نوه اش کجا پنهون شدن.....
هرگز فکرش رو نمیکرد که مادر این همه بی رحم باشه ماهها گریه های ناریا و صدرا.....
ماهها زندگی پر آشوب و دلهره های شبانه روزی
اون مدتها مات و مبهوت پشت در ایستاده بود و فکر میکزد تا شاید باورش بشه این کار کثیف مادر بخاطر چی بوده
فکرش کار نمیکرد
فقط با خودش مرور میکرد پس بگو بیتا چطور ناپدید شد که حتی ردی ازش بجا نموند چه باید میکرد.....
مردد توی راهرو راه رفت و فکر کرد
میدونست مادر قدرتش رو داره با کمک وکیل درجه یکش بیتا روپنهونی از کشور خارج کنه چطور باید به ناریا میگفت
اون سرگردون و پریشون به روزهایی فکر کرد که اگه ناریا حقیقت رو بفهمه از این هم آشفته تر میشه
باید بامادر تنها صحبت میکرد و بهش میگفت که همه چیز رو شنیده
بطرف اتاقش رفت
در رو آروم باز کرد
مادر و پسرش هر دو آروم خوابیده بودن
اون دقایقی نگاهشون کرد و نا امید بطرف اتاقش رفتنزدیک عید بود و نرگس آخرین کارهای خونه تکونی روانجام میداد
مادر به باغبون دستور داده بود چند تا کاج کوچیک و چند تا نهال میوه به اسم نوه هاش تو باغ بکاره
هوا خوب بود ناریا بروی نیمکت حیاط نشسته بود و بچه رو برای هوا خوری به حیاط آورده بود .....
نیوشا با شادی تو باغ میدوید و مادر مشغول حرف زدن با باغبون بود
بطرفش اومد و گفت
سرده برو تو عزیزم
سرما میخوری ناریا سر تکون داد و اشاره کرد که لباس گرم پوشیده

کنارش نشست

ناریا اشاره کرد که چه میوه ایه مادر صورتش رو دست کشید و گفت

دانا ودادمهر سیب و نیوشا گیلاس

ناریا نگاهی به پسرش کرد

مادر دستهاشو بدورش حلقه کرد و گفت

میخوام براشون هر سال یه نهال بکارم هر جای شهر که شد

اون با حسرت نگاهی به صورت مادر کرد و اشاره کرد که دلش برای دانا خیلی تنگ شده.....

مادر چهره اش تو هم رفت انگار نامردیش برملا شده باشه.....

سکوت کرد چیزی مثل تکه سنگ راه نفسش رو گرفت

آهی کشید و گفت یه روز برمی گرده بهت قول میدم اون اول آخر پسر خودته

بیتا به زودی خسته میشه و پشیمون برمی گرده بهت قول میدم عزیزم

صورتش رو تو بغلش پنهون کرد و گفت ناریا من هر کاری میکنم به خاطر بچه هامه

تو رو خدا

یه روز نرسه که بگی مامان اشتباه کردی چون تو خودت مادری.....

میدونم که دوست داری بیتا رو نفرین کنم

اما حاضرم بمیرم و این کارو نکنم ناریا مامان برات بمیره ببخشم

بیتا هم مثل تو تموم جونمه.....

بخدا پیداشون میکنم و یه روز دست دانا رو تو دستهات میزارم

ناریا با ناراحتی دستش رو گرفت و اشاره کرد که هرگز راضی به نفرین خواهرش نیست

اون تموم عمرش منتظر ذره ای محبت از طرف بیتا بود ه

مادر بغلش کرد و گفت

قربون دل مهربونت مادر.....

ناگهان دستی بروی شونه اش احساس کرد

برگشت امیر با چشمهای پر از خشم نگاهش کرد

ناریا هنوز سرش پایین بود مادر بلند شد انگار دست و پاشو گم کرده باشه گفت

میرم ببینم باغبون چکار کرد

ناریا نگاهش کرد و با لبخند بهش فهموند که دادمهر رو از بغلش بگیره

امیر کمکش کرد تا بداخل خونه بره

برگشت به طرف مادر

اون سعی میکرد خودش رو سرگرم نشون بده

کنارش ایستاد و گفت

خوبی مامان

اون که دلهره تو حرکاتش هویدا بود

گفت

آره عزیزم تو برو داخل سرده نیوشا رو هم با خودت ببر من الان میام

برگشت که بطرف درختهای باغ بره که امیر بازوهاشو نگه داشت

هر دوتو چشمهای هم خیره بودن.....

مادر نگران گفت اتفاقی افتاده امیر جان

اون که نفسش از خشم به شماره افتاده بود گفت

باید تو بهم بگی که چه اتفاقی افتاده

مامان بگو که چی رو پنهون کردی که هر وقت میام سمتت ازم فرار میکنی

اون سعی داشت خودش رو به بی خیالی بزنه گفت

نمی دونم در مورد چی صحبت میکنی

اگه نگران حالم هستی که برام اتفاقی افتاده.....

امیر بازوهاشو آروم فشار داد و میون حرفش پرید و گفت مامان خواهش میکنم این بازی رو تموم کن من همه چیز رو میدونم

بیتا و اینکه داری پنهونی کمکش میکنی

تو یه نامردیکاری مامان

من تموم حرفهاتو چند شب پیش شنیدم وقتی داشتی با دختر در دونه ات حرف میزدی و بهش هشدار میدادی که دست از پا خطا نکنه که گیر نیوفته

چطور دلت اومد با ناریا این کارو بکنی تو که میدونستی دانا تموم عشق و زندگیشه

تو که میدونستی صدرا تنها دلخوشیش داناست

چرا این کارو کردی حالا چطور به ناریا بگم که مادرش چه نامردیی بهش کرده

هان .....مامان جواب بده تو رو جون ناریا بگو ....چرا

سرت رو پایین نینداز بهم دروغ نگو
مامان میدونی اندازه ی مادرم دوستت دارم و داشتم چرا این بدی رو در حقمون کردی
چند روزه دارم با خودم کلنجار میرم که چکار کنم اگه ناریا بفهمه ازت میبره
قسم میخورم این کارو میکنه
این بار با دفعه های دیگه فرق میکنه
تو بارها به ناریا پشت پا زدی
دستش رو تو بدترین شرایط رها کردی که دستهای بیتا رو محکم نگه داری
اون بخاطر خواهرش از صدرا گذشت از آرزوهاش
از تموم خواسته هاش که تو و دخترت شاد باشید
دهها بار از روی دل دخترت رد شدی و به بیتا توجه کردی و ناریا بخشید
اما این بار نههههه
این بار اجازه نمیدم که ناریا بازیچه ی کارهای ناعادلانه ی تو و اون بیتای بی رحم بشه
تموم ماههای حاملگی ناریا با درد و غم دانا گذشت تو دیدی و بروی خودت نیاوردی
تو دیدی و با اینکه جای دانا رو میدونستی سکوت کردی
من نمی تونم سکوت کنم
باید ناریا بفهمه که چه بدی در حقش شده
دستش رو رها کرد و خواست که بداخل ساختمون بره
مادر دستش رو نگه داشت و آروم طوری که باغبون نشنوه گفت
امیر جان تو رو خدا صبر کن
میگم بهت همه چیز رو میگم به جون ناریا.....
تو رو خدا بهم مهلت بده حرف بزنم
امیر قربونت برم همه چیز رو خراب نکن
من بدون ناریا و بچه هاش میمیرم
اگه الان بری همه چیز رو به ناریا بگی فقط بیشتر داغونش کردی این کارو با بچه ام نکن امیر.....
برگشت و نگاهی به چشمهاش انداخت پر بودن از التماس
نگاهش کرد و گفت من منتظرم.....

مادر سرش رو پایین انداخت و گفت

ناریا داره از پنجره ی اتاقش ما رونگاه میکنه

الان برام سخته

عسگری قراره بیاد امروز برای دیدن یه زمین خارج از شهر بریم

اونجا باهم صحبت میکنیم

اون برگشت که بداخل خونه بره

مادر دستش رو نگه داشت و گفت امیر ناریا داره بچه شیر میده شوک براش خوب نیست

اون برگشت و تو سکوت نگاه صورت مادر کرد و براهش ادامه داد

خوب میدونست که درست میگه

این دفعه واقعا ناریا طاقت این استرس رو نداشت

غروب شد و امیر بهمراه مادر و کیلش بیرون رفتن

یه زمین بایر بیرون شهر بود

با خیال راحت تا میتونستن فریاد زدند

مادر هر چقدر سعی داشت امیر رو قانع کنه فایده ای نداشت اون خوب میدونست که کارش اشتباهه

فریاد زد مامان تو که تو اون خونه همراهمون بودی با چشم دیدی زجر منو ناریا رو.....

چطور بتونم قبول کنم که حس مادریت گل کرده و قصدت خیر بوده

من برای خودم نمیگم تو حتی ذره ای به صدرا فکر هم نکردی

نمیتونم کارت

و توجیهت رو قبول کنم از جا بلند شد و نگاهی به مادر که نگران بود ودر فکر گفت

باید این بار تصمیم بگیری بخدا راست میگم یا ناریا و یا بیتا.....

اگه بهم بگی از اون خونه برو بی هیچ حرف و حدیثی قبول میکنم

باور کن این بار دیگه بهت اجازه نمیدم قلب ناریا رو بشکنی

مادرنگاهش کرد و گفت

تو فکر میکنی برام آسون بود

وقتی بعد از یه ماه گریه و بی قراری شبانه روزی

بیتا بهم زنگ زد

واقعا چکار میتونستم بکنم
اگه بهش میگفتم که کمکش نمی کنم تا بحال حتما سر خودش و دانا یه بلایی اومده بود
ناچار شدم
اون به پاهام افتادو التماس کرد که بهش یه فرصت دوباره بدم
چطور میتونستم این کارو نکنم
من خوب میدونستم که اگه ناریا بدونه حتما به خواهرش فرصت میده اما
برام سخت بود که بهش بگم ناریا تحمل کن و دانا رو نبین شاید یه روز بیتا برگشت
من هنوز امید دارم که اون خسته بشه و برگرده پیش بردیا
امیر منو درک کن وقتی بیتا بهم زنگ زد و رفتم شرایط زندگیشو دیدم
قلبم بدرد اومد
اون حاضر شده بود تو بدترین شرایط دانا رو حفظکنه واین برام از هر چیزی با ارزش تر بود
نشون میداد
ذره ای مهر مادری و انصاف و محبت تو دلش وجود داره
با این حال تصمیم گرفتم که همه چیز رو به پلیس گزارش بدم
اما اگه بهت بگم باورت نمیشه
خود دانا ازم خواست کنار مادرش بمونه تو بودی چکار میکردی
بیتا برگشته بود که شاید آدم بشه من مادر چطور میتونستم این فرصت رو بهش ندم
این خواست دانا بود که کنار مادرش بمونه
امیر با عصبانیت نگاهش کرد و گفت حرفهات باورم نمیشه
مامان تو داری بهم میگی دانا از اینکه ربوده شده بود شکایتی نداشت
چطور حرفهاتو باور کنم
مادر سر تکون داد و گفت قسم میخودم که این طوره حاضرم تو رو به خونه ای که برای بیتا گرفتم
ببرم
از زبون خود دانا همه چیز رو بشنوی باورش برات راحت تره
من رفته بودم که دانا رو ازش پس بگیرم و اون خواست که با مادرش بمونه
چطور میتونستم یه مادر و فرزند رو از آغوش هم جدا کنم
الان ماههاست دارم از رنج ناریا میسوزم

فکر میکنی شرایط زندگی من خوبه
چطور تحمل میکردم اشکهای ناریا رو
برام سخت بود
این بیماری روحی که هر روز باهاش دست و پنجه نرم میکنم بخاطر غصه های ناریاست که می دیدم و نمی تونستم زبون باز کنم
تو و ناریا و بچه ها برام از جونم هم عزیز ترید
اما باور کن حتی اگه بیتا بدترین آدم روی زمین باشه بازم دخترمه و پاره تنم
نمی تونم نسبت به سرنوشت خودش و پسرش بی تفاوت باشم اگه جای بیتا رو لو میدادم
اون حتما بیشتر سنگدل تر و بی رحم تر میشد
وکینه اش از ناریا بیشتر
دست بروی شونه ی امیر گذاشت و گفت
اون حالا از اینکه ناریا پسرش رو به این خوبی بزرگ کرده ازش ممنون هم هست و میخواد که برگرده
بیتا دیگه اون آدم سابق نیست
آغوش دانا اونو آدم کرد باور کن راست میگم.....
من کارم اشتباه بود امابعضی اشتباهات تو زندگی از صد تا کار منطقی بیشتر جواب میده من فرصت آدم شدن رو به بیتا دادم
فصل آخر.....
دانا با عجله از ماشین پیاده شد
بیتا فریاد زد
همونجا باش مامان برمی گردم
اون تو کوچه ایستاده بود
هنوز هوا روشن بود
دستهاش داشتن یخ میکردن
برگشت بطرف در
دست تو کیفش کرد و کلید رو بیرون آورد
تلفنش زنگ خورد

فوری جواب داد

بیتا فریاد کشید

دانا برو تو خونه.....

اون نگران گفت

چکار کنم مامان بلاخره منتظر بمونم یا برم تو خونه

فریادی بلند تر زد برو تو خونه.....

فوری کلید رو تو در چرخوند

همین که میخواست در رو باز کنه

صدای ماشین توی کوچه پیچید

برگشت

ماشین ایستاد

اون ایستاده بود و نگاه میکرد

باورش نمیشد

بابا بود

یه بغضی از سر دلتنگی چندین ماهه تو گلوش پیچید

دستهاشو دراز کرد و با صدایی خفه گفت

بابا.....

اون پیاده شد و نگاهش کرد

پاهاش میلرزیدن در رو بست نگاهش رو از دانا برنمی داشت

اون دو تو کوچه روبه روی هم ایستاده بودن

چشمهاشون از دلتنگی و عشق میگفت

بغل باز کرد و گفت

دانا خودتی درست میبینم

دانا دستهاش شل شدن و کیفش بروی زمین افتاد انگار تو شهر غریب بی کسی بلاخره یه آشنا دیده بود

دوید و تو بغلش گم شد اون دو اونقدر دلتنگی داشتن که حد نداشت

صورتش رو غرق ب.و.سه کرد

اون بیشتر از یه پدر دوستش داشت

موهای نازش رو بو کرد و گفت

کجا بودی عزیزم میدونی چقدر برات دلتنگ بودیم

همدیگرو رها نمی کردن

صورتش رو تو دستهاش گرفت و خوب دقت کرد و گفت

چقدر لاغر شدی عزیزم

میدونی مامان بخاطرت چقدر گریه کرد

چرا بهم زنگ نزدی بیام دنبالت

یعنی واقعا دلت برامون تنگ نشده بود

داناچرا عزیزم چرا.....

من و مامان برات مهم نبودیم

ازت دلخورم.....

صورتش رو که خیس اشک بود پاک کرد و گفت

گریه نکن صد بار بهت نگفتم که مرد گریه نمیکنه

اون با هق هق گفت پس خودت چرا گریه میکنی

اون نگاهی حسرت وار بهش کرد و گفت آخه پسر گم شده ام رو پیدا کردم

مگه میشه دلم نلرزه

دانا دستش رو گرفت و گفت

منو میبری پیش مامان

امیر نگاهش کرد و گفت میبرم قربون اون چشمهات میبرم

سرشون رو شونه ی هم بود که صدای ماشین بیتا تو کوچه پیچید و با صدای وحشتناکی از پشت سر به ماشین امیر برخورد کرد

هر دو از جا بلند شدند

اون وحشت زده از ماشین پیاده شد

صورتش برافروخته بود

دانا دست امیر رو محکم نگه داشت و پشت سرش پنهون شد

بیتا با عصبانیت جلو اومد و فریاد کشید

عوضی کی بهت گفت بیایی اینجا.....
دست پسرم رو ول کن بزار بیاد سمت من نزار بد پیش بیاد.....
امیر خونسرد نگاهش کرد و گفت پسرت
یادم نمیاد که اون پسر تو باشه
مادر یه اشتباهی کردو به تو اعتماد
داشت
دیگه تمومه اومدم دانا رو با خودم ببرم
بیتا فریاد زد امیر از اینجا برو وگرنه به مامان زنگ میزنم و میگم که چطور جلوی دخترش ایستادی
پوزخندی زد و گفت اتفاقا دوست دارم زنگ بزنی ببینی مادر بهت چی میگه
اون خودش منو فرستاده سراغت وگرنه من از کجا آدرس تو رو بلد بودم
جلوتر اومد وگفت دروغ میگی مامان قسم خورد جامو به کسی نمیگه
امیر دست دانا رو محکم تر گرفت و گفت
اون برای وقتی بود که بحرفش گوش داده بودی و قصد نداشتی دانا رو پنهونی با پولهایی که از مادر به جیب زده بودی بدزدی و با خودت ببری.....
فکر کردی تو این دخمه زندگی میکنی حواسش بهت نبوده.....
یه آدم اجیر شده ی مادرت مدام تو رو تحت نظر داشته و بهش گزارش میداده
تو این دو هفته ی اخیر تو چند بار به جاهایی سر زدی
که پاسپورت جعلی با نام وفامیلی جعلی برای مردم درست میکنن
بیتا که رنگش پریده بود گفت اینها همش دروغه
داری بهم تهمت میزنی
تو میخوایی بین من و مامان رو با این حرفها بهم بزنی
امیر دست کرد تو کتش و چندین عکس بیرون کشید و ریخت تو صورتش رو گفت ببین اینها هم دروغه
اینها عکسهایی هست که مامور گماشته ی مادرت ازت گرفته
بیتا نگاهی به عکسهایی که کف کوچه ریخته بودند کرد و با پریشونی گفت
من کار دیگه داشتم که به اون خیابون رفته بودم امیر خدا لعنتت کنه

الان با مامان تماس میگیرم و حقیقت رو بهش میگم
تلفنش رو با عجله بیرون آورد و شماره ی مادر رو گرفت
بعد از چند بوق برداشت
دوباره با همون شیوه ی کلاه بردارانه شروع کرد به گریه و زاری
مادر سرش فریاد کشید و گفت
تمومش کن بیتا تو یه دروغگویی بهت اعتماد کردم
اما تو لیاقتش رو نداشتی
فکر کردم میتونم درستت کنم اما بی فایده بود
تو حتی به من که مادرتم داشتی نارو میزدی
دوباره فریاد کشید و گفت
دروغه مامان اینها همش نقشه های کثیف امیر و اون ناریای عوضیه
مادر سرش فریاد زد
خفه شو بیتا اسم ناریا رو بزبون ریا کارت نیار دیگه همه چیز تموم شد
دانا رو تحویل امیر بده و خودت هم برگرد به همون خراب شده ای که قرار بود بری
دستهاش لرزش گرفته بودن یکم آروم شد و گفت
مامان میخوام بیام خونه باهم حرف بزنیم
تو باید به حرفهام گوش بدی
مادر دوباره با عصبانیت گفت
نه بیتا دیگه نمیخوام گول حرفهاتو بخورم
تو هیچ توجیهی نداری برای کارت
بیتا گفت
مامان باید بهم ثابت کنی که من این کارو کردم
مادر گفت بیتا تو خیلی وقیح شدی باورم نمیشه که من بزرگت کردم
مدرک جرمت بهمراه عکسهایی ازت که رفته بودی پیش کسی که جعل اسناد میکنه دست امیر هست همه رو بهش دادم که تو جای هیچ بهونه ای نداشته باشی
بهتره تا برای خودت بیشتر از این درد سر درست نکردی دانا رو بهش تحویل بدی تا منم از شکایتم بگذرم

تلفنش رو با عصبانیت بزمین کوبید از خشم نفسهاش به شماره افتاده بودن
چند قدم دیگه جلو اومد و گفت
دانا مامان میخوان تو رو ازم جدا کنن بیا با من بریم
اونها همه دروغ گو بدجنس هستن
دستش رو دراز کرد و با التماس تو چشمهای دانا خیره شده بود
دانا چند قدم عقب تر رفت و من من کنان گفت بزار برم مامان ناریا رو ببینم دلم براش تنگ شده زودی برمی گردم
بیتا سرش رو تکون داد و گفت یادت رفت بهت چی گفتم اون زن مادر تو نیست
من مادرتم باید پیش من بمونی
بهت گفته بودم که اونها چه بلایی سر من آوردن
یادت رفت عزیزم بیا با من بریم
مامان بزرگ دوباره بدیدنمون میاد بهت قول میدم دلت تنگ نشه
امیر نگاهی از سر تا پا بهش انداخت و گفت
چقدر یه آدم میتونه پست باشه باهمین دروغها و کلک ها این چند ماه نگهش داشتی
بهش یاد دادی که من پدرش نیستم
متاسفم برات
دوباره جلو تر اومدو دانا محکم به امیر چسبید و گفت
میخوام با بابا برم تو رو خدا اذیتم نکن
بیتا فریاد کشید
نه نمیزارم بری مگه از روی جنازه ی من رد بشید
با هر دو تونم
امیر چند قدم عقب رفت و گفت بیتا من هرگز روت دست بلند نمیکنم اما باور کن امروز روز آخر تموم بدیهات میشه
تو رو هر کســـی که دوســـت داری جلوتر نیا چون بی احترامی به تو برام مثل بی احترامی به ناریاست
بیا و کار رو از این خرابترش نکن
بزار ما بریم خونه

بیتا سر تکون داد و گفت

هرگز اجازه نمیدم که پسرم رو دوباره ببری به آغوش ناریا

اون نباید جای مادرش رو بگیره

امیر فریاد زد

پس خودت خواستی بطرف صورت دانا رفت و چیزی تو گوشش گفت و اون سر تکون داد

با خشم گفت امیر ولش کن بیاد پیشم برگرد برو

امیر به سمت راست کوچه رفت و دست دانا رو هول داد و گفت بدو

دانا به سرعت بطرف ماشین دوید و بیتا خواست بطرفش بره که امیر از پشت لباسش رو نگه داشت و

اون برگشت بطرف امیر و سیلی محکمی تو صورتش زد و گفت ولم کن الان اونقدر فریاد میزنم که تموم همسایه ها بیان به کمکم

امیر جلوی دهنش رو گرفت و گفت ساکت شو بیتا گفتم که روت دست بلند نمیکنم

چون غرورم این اجازه رو بهم نمیده من ولت میکنم و تو آروم برمی گردی تو خونه ات.....

این کار رو انجام بده

برای هر دو مون بهتره

اون با خشم چنگ زد بصورتش و گفت هرگز نمیزارم این کارو بکنی

امیر نگهش داشته بود تموم صورتش پر از زخم ناخن های بیتا بود

محکم بدیوار کوبیدش و گفت

تمومش کن دیونه

اون فریاد میکشید و سعی داشت خودشو از تو دستهای امیر خلاص کنه

یه لحظه انگشت بیتا رفت توی چشمهاش دست برد بطرف چشمهاش که دستهای بیتا رو رها کرد و اون به سرعت از تو جیبش یه چاقو بیرون آورد و بطرفش گرفت و گفت گم شو امیر خونت گردن خودته

بسرعت بطرف ماشین دوید که دانا رو پیاده کنه

امیر با یه چشم بسته بطرفش دوید و دستگیره ی در رو گرفت و اون با فریاد چاقو رو محکم تو پهلوی اون فرو کرد

دانا تو ماشـــین فریاد میکشـــید و امیر رو میخواســـت شـــاید صـــحنه ای که دید بدترین و وحشتناکترین لحظه ی عمرش بود

امیر بروی زمین افتاد و بیتا ناباورانه نگاهش میکرد

امیر از درد بخودش می پیچید

بسختی از جا بلند شد که مانع بردن دانا بشه بیتا چند قدم بعقب رفت

چاقو رو انداخت تند نفس میکشید

بطرف در خونه رفت وبا عجله چمدونش رو که پشـــت در آماده گذاشـــته بود برداشـــت و بطرف ماشینش رفت از پشت شیشه نگاهش به دانا افتاد اون ضجه میزد و امیر رو صدا میکرد

چشمهای پر از التماس دانا میگفتن که چرا

شـــاید باورش براش ســـخت بود که مادرش کســـی که بهش اعتماد کرد و کنارش موند اونطور بی رحمانه چاقو رو به پهلوی پدرش کوبید

به شیشه ی ماشین مشت میکوبید و فریاد میزد آخه چرا

اون برای آخرین بار به پســـرش نگاهی انداخت و بی رحمانه نســـبت به کاری که کرده بود ســـوار ماشینش شد و رفت

امیر با پهلوی خونین سوار ماشین شد و روشنش کرد

دانا فریاد زد بابا تو رو خدا تکون نخور داره از پهلوت خون میریزه

اون بی توجه به حرف دانا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد تا بیتا رو گم نکنه.....

تا چند خیابون و کوچه تعقیبش کرد دانا بســـختی گریه میکرد و ازش میخواســـت که توقف کنه

اون میدونست که بیتا در حال فراره و گم کردنش به معنای اینه که دیگه دستشون بهش نرسه

اما دیگه قدرتش داشت به پایان میرسید وسط خیابون

یه لحظه بی جون شـــد چشـــمهاش تار دیدن و همون جا کنترلش رو از دســـت داد و ماشـــین با سرعت به جدول خیابون برخورد کرد

اون بی جون نگاه مردمی میکرد که بطرف ماشـــین میومدن و گریه های بی امان دانا و دســـتهای کوچیکش که بدور صورتش حلقه شده بودن

و اشکهای گرمش که بروی صورتش میریختن و بلند اسمش رو صدا میزدند

میدید که مردم در ماشـــین رو بســـختی باز کردند که به کمکشـــون بیان و اون هر لحظه دید چشمهاش کمتر میشد

صدای نفسهای دانا که گرمی یه عمر لذت پدر بودن رو بهمراه داشت.....

اون روزهایی که بی هیچ خواسته ای صادقانه براش پدری کرد و تو آغوشش بزرگ شد.....

بی رمق انگشتهای کوچیکش رو بروی لب گذاشت و گفت

دوستت دارم عزیزم میدونی که

اون پیشونیشو چسبوند به پیشونی امیر و هق هق کنان گفت منم بابا جون تو رو خدا چشمهاتو نبند.....

میترسم

اون لبخندی زد و گفت مرد که نمیترسه

من خیالم راحته تو کنارمی.....

دانا حواست بهم باشه من دیگه چشمهام طاقت ندارن وقتی بسته شدن خودم رو به تو میسپرم عزیزم.....

مرد باش و گریه نکن

شماره ی مامان.....

این رو گفت و بیهوش شد

در ماشین باز شد و مردم بکمکش اومدن

اون روز میون همهمه ی مردم دانا با چشم دید که بابا رفت و اون فقط صدا میزد که یه وقت تنهام نزاری.....

امیر تو خلصه ای از رویا و خواب دید که دوباره تو همون خونه ی کوچیک تو دیارش اون زمانی که کم داشتن و اما سه نفری دلهاشون خوش بود برگشت

دانا میدوید تو خونه و ناریا بغلش کرد و لبخندی بهش زد و اشاره کرد که ممنونه که پسرش رو براش پیدا کرده .....

اون لبخند ناریا رو با دنیا عوض نمیکرد گفت

دیدی گفتم گریه نکن شده از جونم بگذرم برات پیداش میکنم

دیگه هیچ وقت اشکهاتو نبینم ناریای مهریون من.....

اونها سه نفری چه کیفی میکردن از با هم بودن

اون تو خاطرش بود که بره و به صدرا بگه رفیق بلاخره پسرت رو برات آوردم

نگاه صورت ناریا کرد و گفت

میخوام دانا رو براش ببرم عزیزم
آخه اون خیلی تنهاست
دلم پیشش هست میخوام صدرا بدونه که من نارفیق نبودم
چقدر دوید که به اتاقش برسه انگار سالها طول کشید که امیر به صدرا برسه
اون پشت در منتظر ایستاده بود
مثل همیشه تنها و پر از حسرت روزهای بر باد رفته جوانی روزهایی که شادی درش گم بود.....
اون میدونست آخر قصه برای صدرا هم تلخ بود که هرگز لذت زندگی عاشقانه رو نچشید و آرزو بدل به یاد روزهای قشنگ جوانی و شادابی اشک میریخت
در اتاقش رو باز کرد و بهش گفت رفیق ببخشم که تموم آرزوهاتو صاحب شدم
ببخشم که ناریا رو دوست داشتم و این تنها گناهم بود
آخه مگه میشد اونو ببینی و دلت براش نلرزه
وقتی یه نفر با تموم خوبی ها برات زندگی رو لحظه به لحظه شیرین میکنه مگه میشه دوستش نداشته باشی
ببخشم که منم عاشقش شدم تا آخرین نفسم براش میمردم
ببخشم.....
برای اینکه جای تو پدر دانا شدم
و مثل پاره ای از تنم بهش علاقه داشتم و اون شد خود خودم
بعد دست دانا رو تو دستهاش گذاشت و آروم گرفت و گفت
دیگه گریه نکن دوست خوبم
اون زمان که گریه کردی بهت گفتم برات پیداش میکنم
صدرا حواست بهش باشه
شاید راهی که میرم برگشتی توش نباشه
دلم پیش پسرمه
دادمهر تازه چند وقته پا به این دنیا گذاشته
چشمم براهه رفیق
دلم شور میزنه
چکار کنم

آخه میترسم اونم تو این دنیای بی سر و ته تنها بمونه عین تو.....
بعدش با خیال راحت نگاهشون کرد که چقدر باهم خوشن و اون آروم در رو بست و رفت
چند روزی میشد که خاموش بود تموم خونه
دلگیر و غم انگیز
هیچ کس حرف نمیزد و حتی نفس کشیدن سنگین بود
ساعت دوازده ظهر بود
اما همه تو اتاقها خودشون رو زندانی کرده بودن.....
نرگس برقهای سالن رو خاموش کرد
هنوز از شب قبل روشن بودن
لباسش رو عوض کرد
پرده های حال رو کشید
و یه چایی دم کرد
گلهای تو گلدونها رو عوض کرد
همه پژمرده بودن شمع های تو شمعدونی رو تمیز کرد و شمع جدید گذاشت
میزها رو دستمال کشید و در سرسرای سالن رو باز کرد
هوای تازه ی بهار پیچید تو خونه
نور خوشرنگ خورشید تو خونه رو روشن کرد
به حیاط رفت.....
باغبون داشت تو باغ آخرین برگهای بی جون باغ رو جمع میکرد
لبخند کمرنگی بهش زد و گفت صبحونه برات بیارم
قیچی باغبونیشو زمین گذاشت و گفت
دستت درد نکنه آبجی از صبح تا بحال چیزی نخوردم
به آشپزخونه رفت و براش یه سینی صبحونه آماده کرد
و برد به باغ روی میز گذاشت
و گفت یه چیزی بخور الان ناهار آماده میکنم
اون سرش رو تکون داد و گفت دستت درد نکنه اما دیرمه باید برم
به خانم بسپار پای گلها کود تازه ریختم

و همونطور که دستور دادن

نهالها رو پایه گذاشتم که نشکنه

دیگه باید برم

چند روز دیگه میام برای سرکشی

حیاط هم تمیزه

خودم صبح زود شستم

نرگس سر تکون داد و گفت دستت درد نکنه دیشب مهمونا حیاطو کثیف کرده بودن

اون آروم گفت

هنوز باورش سخته بخدا

من که دلم میگیره هروقت یادش می افتم

خانم با این اتفاق خوردشدن

تو تموم شهر این اتفاق پیچیده

شما که نمی دونید مردم چی میگن پشت سر خانم

اینکه تو خانواده اش همه به جون هم افتاده بودن شده بود حرف دهن مردم

نرگس با بغضی سخت گفت شما نزار پشت سر بچه های خانم حرف بزنن همونا که غیبت

میکنن یه عمر نون و نمک خانم رو خوردن بی انصافا

باغبون سر تکون داد و زیر زیرکی گفت آره بخدا

این مردم که نمی دونن خانم چه زجری میکشه

دیروز که رفته بودم برای سرکشی گلهای باغ آقای کشاورز همین چند تا خونه اونطرف تر .....

داشتن در مورد اینکه دختر خانم فراریه حرف میزدن

متاسفم اون دختر آبروی خانم و خاندانش رو برد

نرگس سرش رو پایین انداخت باغبون بی نوا حق داشت

با دلی پر خون به خونه برگشت

نیوشا تازه از خواب بیدار شده بود

چشمهاشو می مالید و از پله ها پایین می اومد

نرگس بغلش کرد و گفت

خوب خوابیدی قربونت برم

اون سرش رو بروی دستهای نرگس گذاشت و با بغضی سخت به عکس بابا خیره شد و چیزی نگفت

نرگس

گفت

نبینم بغضتو فدای دلت

بیا برات شیر داغ کنم

مامان خوابیده

اون نگاه صورت نرگس کرد و گفت

داره به داد مهر شیر میده

بهم گفت بیام پیش تو نرگس دستهاشو ب.و.سید و گفت خوب کردی عزیزم

اون با نگاه بچه گانه اش نگاه صورت نرگس کرد و چیزی نگفت

اون زمان و ساعت با اینکه گلها شکوفه داده بودن و بهار تو خونه ها پا گذاشته بود ولی.....

برای آدمهای اون خونه پر بود از اشک و آه

غروب دلگیری بود اون توی راه پله نشسته بود سر به دیوار.....

اونچه که فکرش رو نمیکرد و زندگی براش رقم زده بود.....

نباید این اتفاق می افتاد و تموم زندگیش به ورطه ی نابودی میرفت

نیوشا لباس پوشیده از پله ها پایین اومد و نگاهش به مادر بزرگ افتاد

دستش رو گرفت و گفت مامان کجاست

اون سری تکون داد و گفت

الان میاد

دستهاش میلرزیدن دوست داشت

دیگه نفس نکشه

آروم گفت

نرگس چکار میکنه

نیوشا شونه بالا انداخت و گفت

نمی دونم ولی خیلی وقته دارن تو اتاق با هم حرف میزنن منم بیرون کردن

دستش رو کشید و محکم بغلش کرد

بدون اونها میمرد

اگه شده بود امشب تموم کنه نباید این اتفاق می افتاد.....

دانا با دیدنشون از پله ها پایین اومدو نگاهش به مامان بزرگ و خواهرش بود

اون با بغض نگاهش کرد و با التماس بهش فهموند که بیاد تو بغلش.....

هر دو شون رو سفت نگه داشته بود

اگه میرفتن

حتما دق میکرد

بوی موهاشون عطر نفسهاشون

همه عمرش بود

امشب میمرد اگه بدون اونها به رختخواب میرفت

اشک میریخت و التماس میکرد

دانا صورتش رو پاک کرد و گفت نگران نباش مامانی جون میریم و بعدش برمی گردیم پیشت

من مامان رو راضی میکنم که برگرده

دستهای دانا رو ب.و.سید و گفت نه

نباید تنهام بزارید

من بدون شما چه کنم تو این خونه به این بزرگی

شده امشب به پاهای مادرتون بیوفتم نمی زارم که شما رو ببره

صدای پاهای ناریا پیچید تو راه پله اون برگشت و نگاهش کرد

هیچ وقت اونقدر دخترکش رو مصمم ندیده بود

دادمهر توآغوشش بود و لباس پوشیده و شال گذاشته آماده برای رفتن

مادر با التماس نگاهی به نرگس کرد و اون بی چاره تر از همیشـــه ســـرش رو تکون داد که یعنی نتونستم راضیش کنم

اون بی تفاوت به مادر آروم از کنارش گذشت

دیگه نه اشکی برای ریختن داشت و نه بغضی برای ترکیدن

کوهی از غم نشکفته بود

دلی پر از غم داشت و اون رو با خودش بهمراه میبرد

گوشه ی لباسش رو گرفت و محکم نگه داشت

نگاهش کرد

از شرمندگی چیزی نداشت برای گفتن

فقط با التماس نگاه میکرد

ناریا حتی به پایین نگاه نکرد

از جا بلند شد و روبه روش ایستاد

وگفت

نگاهم نمیکنی مادربرات بمیره

نرو تو رو خدا اگه تنهام بزاری

کجا میخوایی بری

این وقت غروب

تو این تاریکی تا جنوب خسته میشی با سه تا بچه

ناریا نکن با من و خودت این ظلم رو نکن بچه ها به این خونه تعلق دارن

میخوایی با سر نوشتشون بازی کنی

دستهای ناریا رو گرفت و گفت تو رو روح بابا.....

اون براهش ادامه داد و مادر نگران پشت سرش براه افتاد

دستهای نیوشا و دانا رو محکم نگه داشته بود

انگار نفسش داشت بند می اومد

نرگس جلوی در ایستاد و گفت بچه رو بده به من برات بیارمش

اون سر تکون داد و اشاره کرد که از سر راهش کنار برن

مادر جلوی در نشست و گفت نمی زارم بری بیا و مادرت رو بکش من نمیتوم بدون شماها

ناریا ببخشم مادر

تو رو به تموم مقدسات قسم بهم رحم کن

این منم مامان

اون دادمهر رو تو بغلش گذاشت و نگاه صورت مادر کرد و با اشاره گفت

دوستش داری

مادر نگاهی به نوزاد تو بغلش کرد و سر تکون داد و گفت بدون اونها میخوام بمیرم

ناریا دوباره اشاره کرد که مادر امیر داره دق میکنه.....

اون باید بره شاید
دیدن نوه هاش التیام زخم های روحش باشه
مامان با انصاف باش بزار برم
نگاهی به بچه ها و چمدون ناریا و نگاههاشون انداخت و گفت پس من چی ؟؟؟؟
ناریا سر بزیر انداخت تموم اشتباهات مادر جلوی چشمهاش اومدن
با اشاره گفت امیر رو بخاطر اشتباهاتش از دست داد
دیگه اون برنمی گرده مامان.....
سر به زمین گذاشت و با صدای بلند گریه کرد
و گفت بخدا نمی خواستم این طور بشه
منم مادر بودم خواستم به بچه ام یه فرصت دوباره بدم
مرگ امیر کمتر از مرگ فرزندم نبود
ناریا تو رو خدا دلم رو آتیش نزنتو رو خدا بهم یکم فرصت بده
اون سرش رو تکون داد و اشاره کرد که دیگه فرصتی باقی نمونده
بعد از رفتن مادر امیر با دلی شکسته از مرگ فرزندش.....
اون دیگه هرگز روی آرامش رو نخواهد دید
از دست دادن پدر فرزندانش یه مرگ تدریجیه.....
بازوهای مادر رو گرفت وبا نگاهش خواست که اجازه بده اون بره
تو نگاه ناریا چیزی دید که دلش رو لرزوند
لبخندی تلخ زد و گفت میام دنبالتون
اون شب ناریا و بچه ها از اون خونه کوچ کردن
نرگس و مادر بودن و سکوت غم انگیز عمارت خاندان شادمان که پر بود از هزاران حرف نگفته
هر کدوم گوشه ای نشسته بودن و به نقطه ای خیره مونده بودن
شاید دیگه پایان ماجرا دیگه حرفی براشون باقی نمونده بود
ناریا رفت که شاید با رفتنش زندگی براش ورقهای جدیدی رو کنه
اون بیشتر از یه بازنده تو زندگی باخته بود و با رفتن امیر تموم خوشی ها رو با هم از دست داد
نخواست که دیگه حتی به بعدش فکر کنه رفتن امیر براش پایان ماجرا بود
روز قبلش به آسایشگاه رفت

آخرین بار تو مراسم امیر دیده بودش
اون روز حالش بد بود و کارش به بیمارستان کشید
نفهمید که صدرا کی برگشت به آسایشگاه باید ازش اجازه میگرفت و دانا رو با خودش میبرد
اون تو حیاط نشسته بود دست دانا رو تو دستهاش نگه داشته بود جلو رفت و اشاره کرد که چهلم تموم شده و اون باید بره پیش مادر امیر
چون پیرزن روزهای سختی رو میگذرونه.....
بعداز داغ تنها پسرش هر روز بیمارتر از قبل میشه
بعد نگاهش کرد و با اشاره گفت
اومدم اجازه بگیرم که دانا رو با خودم ببرم
شاید با رفتن بچه ها حالش کمی بهتر بشه
صدرا نگاه صورت دانا کرد و گفت
معلومه که پسر بزرگت باید همراهت باشه
اون مرد زندگیته .....
دست دراز کرد بطرفش
دانا که دیگه حقیقت رو میدونست که اون پدرشه سر به زیر بطرفش رفت و اون موهای لختش رو کنار زد و گفت
پسرت مرد شده ناریا بهش تکیه کن اون
حواسش به تو بچه ها هست .....
نگاه چشمهای بی رمق و غمگین ناریا کرد و گفت
برو بسلامت.....
چشم به جاده دوخت و سکوت کرد
دوست داشت از خواب بیدار بشه و ببینه که همه چیز یه کاب.و.س وحشتناک بود و تموم شد
اما افسوس که حقیقت تلخ ماجرای زندگیش همین بود و باید به خاطر بچه ها هم که شده تحمل میکرد و دم برنمی آورد
آخه تو بیداری و خواب امیر رو میدید با همون لبخند قشنگ و صورت سبزه و بانمکش.....
همش دورش میگشت و میگفت ناریا بزار یکم خودمو برات لوس کنم.....
تو رو جون خودت که برام عزیزی

یه وقت نشه فراموشم کنی من یه دلباخته بودم از روزی که دیدمت دلم پرکشید
اون شب که پا به اتاقت گذاشتم وتو پشت پنجره نشسته بودی با اون لباس سفید و قشنگت نگاهت بهم افتاد گفتم یا خدا این دختر عجب نگاهی داره.....
من تموم حرفهاتو از نگاه نافذت خوندم بدبخت شدم رفت.....
مثل اون شبها که بیدار می نشستم پشت در اتاقت تا اجازه بدی چند دقیقه ای کنارت باشم همش گفتم امیر صبور باش ناریا یه روز تو رو دوست خواهد داشت نه شاید به اندازه ی صدرا و حتی کمتر از اون هم راضی بودم.....
اون اینقدر عاشقانه به ناریا این حرفها رو میزد که لبخند شادی به لبهاش می نشست
میگفت منتظرم که دوستم داشته باشی
چقدر دلتنگ بود.....
چقدر حسرت دستهای گرمش رو داشت.....
عجیب دلتنگ حرفهای قشنگش بود
اما اون رفت و دیگه برنمی گشت وهر چقدر گریه میکرد
هر چقدر که افسوس میخورد
فقط ازش یه خاطره موند و آه.....
نگاهی به داد مهر کرد
پسرکش آروم خوابیده بود چقدر شبیه پدرش بود
چقدر دلش
میخواست الان بود پسرش رو در آغوش میکشید
چشم بست تا تو پیچ جاده ها دوباره توخیالاتش با امیر درد و دل کنه.....
با عجله دوید بطرف در
سر و وضعش آشفته بود
دستهاش زخمی بودن
درگیر شده بود
با چند تا ارازل و اوباش
پلیس سر رسید
نزدیک بود دستگیرش کنن

میدونست کارش به اعدام میکشه
همونجا پول و طلاهاشو گذاشت و فرار کرد
تو تاریکی نیمه شب وارد خونه شد
نیمه های شب بود
با اینکه بهار بود اما شبها سردی خودش رو داشت
برقهای خونه خاموش بودند
لباسش پاره شده بود
خودش رو جمع و جور کرد ساعتها بود چیزی گیرش نیومده بود برای خوردن
پشت درختها پنهون شد بروی سبزه ها نشست
آرامش خونه پدری
نفسی کشید
باید یکم پول برمی داشت
تا بتونه یه مدت مخفی شه
نگاهی به اتاق مادرکرد
خاموش بود
باید از نرگس خاطر جمع میشد
کفشهاشو همون جا بیرون آورد
و بطرف در ورودی رفت
دسته کلید قدیمیشو بیرون آورد
تنها دارایی باقی مونده ایی بود که داشت
یه روز خانم این خونه بود و حالا عین دزد ها اومده بود برای غارت
در رو آروم باز کرد
همه جا تاریک بود
آروم و با احتیاط به طرف اتاق مادر رفت
میدونست همیشه یکم پول نقد تو کشوی میزش میگذاره
رمز گاوصندوقش رو نمی دونست ناچار باید به یکم طلاهای مادر و پول غناعت میکرد
در اتاق نرگس رو باز کرد تو خواب عمیق بود

آروم در رو بست و بطرف اتاق مادر رفت

و آروم بازش کرد

دستهاش میلرزیدن

مادر معمولا شبها قرص خواب میخورد میدونست خوابش سنگینه

بی صدا بطرف کشوی میزش رفت و بازش کرد

درست حدس زده بود پول نقد و چند تکه طلای دم دستی مادر اونجا بود

بی صدا همه رو جمع کرد

لباس نداشت باید چنددست لباس هم برمی داشت

بطرف کمدش رفت و بازش کرد

در کمد رو باز کردو نگاهی انداخت که چه چیزی از لباسهای مادر بدردش میخوره.....

که جسم سنگینی به سرش برخورد کرد و دیگه چیزی نفهمید.....

چشم که باز کرد هنوز سر گیجه داشت

توی زیر زمین بود

هوای نمناک و بوی خاک تو دماغش پیچید.....

دستهاش بسته بودن

تقلا کرد که بازشون کنه محکم به صندلی طناب پیچ شده بود

از سرش خون اومده بود و خون خشکیده بروی صورتش آزارش میداد

تنها بود

آروم گفت کمک

میترسید که صداشو کسی بشنوه حاضر بود بمیره ولی تسلیم پلیس نشه

اما بی فایده بود کسی صداشو نمی شنید

در زیر زمین باز شد

نور کمرنگی افتاد بروی زمین و در دوباره

بسته شد و از پس دیوار مادر آروم جلو اومد و نگاهشون بهم گره خورد.....

فوری لبخندی زد و گفت

مامان قربونت برم بیا دستهامو باز کن

چقدر خوب شد خودتی

یکم آب میخوام تشته هستم

مادر جلوتر اومد....

خشم تو نگاهش بیتا رو ترسوند

من من کنان گفت.....

ببخشید بدون اجازه خواستم پول بردارم

آخه میدونی تویه درگیری خیابونی همه پولامو زدن.....

ناچار شدم

مامان بخدا من نمیخواستم این طوری بشه

امیر.....

صدای سیلی وحشتناک بروی صورتش حرفش رو قطع کرد.....

اون به صورت مادر خیره شد اولین بار بود طعمش رو میچشید عادت نداشت

از مادر سیلی بخوره.....

سالهای سال بد کرد و مادر دم بر نیاورد وبخشید

صورتش گز گز میکرد

لبهاش از تشنگی بهم دوخته شده بودن

از ترس سکوت کرد.....

مادر جلوتر اومد و گفت

واقعا من تو رو بزرگ کردم

بیتا شادمان دختر بی بند و بار و افسار گسیخته ی قاتل.....

یه موجود نفرت انگیز و چندش آور

که ذره ذره شیره ی جونم رو مکید

هان.....

بهت راه زندگی رو یاد ندادم.....

بهت نگفتم بیتا خوش بگذرون اما یادت باشه یه خط قرمز هایی رو تو زندگی رد نکنی گفتم یا نه

.....

اما تو چکار کردی پا بروی همه چیز

احترام ها

محبتها

خواهر ،برادر ،مادر

همه و همه گذاشتی

کی ازم دیدی بخاطر خواسته هام پا بزارم بروی زندگی تو و خواهر و برادرت

کی ازم دیدی یادم بره کی بودم و چطور رفتار کنم.....

از کجا و چه کسی این وحشیانه گری رو یاد گرفتی.....

تو تموم عمرم حتی یه بارم یادم نمیاد که با خودم چاقو همراه کرده باشم.....

من یادم نمیاد بهت یاد داده باشم که به کسی حمله کنی.....

و حیوون صفت باشی

من دختری مثل ناریا و پسری مثل بردیا تربیت کردم.....

ازگفتن اینکه تو دخترم هستی شرم دارم

متاسفم برای خودم

برای این همه سال زندگی که به پای تو حروم کردم تویی که حتی لیاقت نفس کشیدن رو نداشتی و نداری

تو اونقدر پست و رذل شدی که شبونه به خونه خودت هجوم میاری که ازمادرت بدزدی

اگه نرگس متوجه نمیشد و از پشت سر تو رو نمیزد دوباره فرار میکردی.....

بیتا تو آخر خط رسیدی اما بازم داری دست و پا میزنی

این که می بینی زنده هستم مثل یه قضیه ی خنده داره.....

مرگ من هر روزه هست.....

از زمانی که چشم باز میکنم و تا زمانی که دوباره با تاریکی شب چشمهامو میبندم

هر ساعت و لحظه با بیاد آوردن جنایتهایی که کردی ذره ذره میمیرم و آب میشم.....

بیتا با التماس نگاهش کرد و گفت

مامان.....

دو باره سیلی محکم تری بصورتش زد و نگذاشت حرفش رو ادامه بده.....

و گفت

دیگه صدام نکن مامان

من از گفتنش اکراه دارم

دلم نمیخواد

جانی و آدم کش کثیفی مثل تو دخترم باشه

تو سه تا بچه رو بی پدر کردی

مردی رو از بین بردی که نهایت خوبی ها بود

امیر دامادم نبود.....

اون از بچه ام برام بیشتر ارزش داشت با اومدنش به خونه ام دریایی از محبت و عشق به همه تقدیم کرد

اون یه مرد واقعی بود تو کسی رو کشتی که آرزوها برای داماد کردن پسرهاش و عروس کردن دخترش داشت

تموم روزهای خوش زندگی ناریا رو با اومدنت غارت کردی و بردی.....

نفرین به تو

نفرین به دل سیاهت که همه زندگیم رو نابودکردی و تو شهر انگشت نمای همه مردم شدم

زندگی ناریا نابود شد

تو سه تا یتیم بروی دستهاش باقی گذاشتی

مقصر همه اینها دل سیاه و پر کینه ی توعه.....

اون دختر در نهایت مظلومیت تو تموم لحظه های زندگی برات گذشت کرد

بطرفت دست دراز کرد و تو اونو پس زدی.....

بیتا سر به زیر انداخت و گفت .....

اون اومده بود دانا رو پس بگیره....

من از حقم دفاع کردم

برگشت و یقه ی بیتا رو گرفت و گفت

کدوم حق.....

کدوم....

تو پسرت رو از خودت روندی اون یه کف دست نوزاد بود که بحال خودش رهاش کردی چه شبها و روزها که از گرسنگی و بی مادری گریه کرد تا به شیر خشک عادتش دادیم

حالا از حق صحبت میکنی .....ت

تو حقی نداشتی و نداری و من احمق

بازم دلم برات سوخت گفتم مادره شاید آدم بشه و برگرده به زندگی اما
زهی خیال باطل.....
تو بازم از در دروغ در اومدی و خواستی دانا رو با نقشه و کلاهبرداری با خودت ببری کاری که هزار بار بهت گفتم انجام نده
امیر قربانی وحشیگری و کینه توزی های بی علت تو نسبت به ناریای بیچاره شد.....
بیتا گوشه لبش رو که خون جاری شده بود گاز گرفت و گفت.....
آره من نامردیکارم چرا کارم رو یه سره نمی کنی.....
ا
بکش راحتم کن .....
مادر برگشت و نگاهش کرد و گفت
فکر کردی دلم برات میسوزه این بار نه.....
تو باید تاوان اشتباهاتت رو بدی
این دنیا خونه ی تلافی هاست
من از خون امیر نمیگذرم.....
چون میدونم که اگه این کارو بکنم اون دنیا باید با شرمندگی باهاش روبه رو بشم.....
دانا میگفت بابا برای اینکه دست روت بلند نکنه تموم صورتش زخمی شد
تو با بی رحمی به صورت اون بیچاره حمله کردی.....
تا ابد نفرین من مادر همراهته که یه جوون خوش قلب رو به راحتی نابود کردی
من امروزمیخوام به تلافی سالها اشتباهم هر دو مون رو تنبیه کنم
چون گناه من کمتر از گناه تو نبوده
میدونم خودکشی گناهه واین کارو هرگز انجام نمیدم .....
اما تصمیم دارم صدرا رو بخونه برگردونم و تا آخر عمرم ازش پرستاری کنم شاید خدا ذره ای از اشتباهاتم رو ببخشه
اگه اون شب کذایی من و تو از ناریا خواهش نمی کردیم که جاشو با تو عوض کنه و تو به جای اون بری پای سفره ی عقد
حتما الان زندگی صدرا در کنار ناریا تمام کمال در خوشبختی بود
باعث تموم بدبختی های اون دو نفر من و توهستیم میفهمی

اون بیچاره سالهاست داره تاوان زندگی باتو رو میده.....

به پلیس هم خبر دادم تو راهه

باید بری زندان تا مادر امیر در موردت تصمیم بگیره

همین.....

اون جیغ وحشتناکی کشید و گفت تو این کارو نمیکنی.....

مادر سر تکون داد و گفت چرا

حتما این کارو میکنم

تموم دارایی که متعلق به تو بود رو تمام و کمال تو وصیت نامه ی جدیدم بخشیدم به صدرا .....

چون دیگه برات راه برگشتی وجود نداره

صندلی رو با پاهاش حرکت داد و بطرف مادر یورش برد مادر با سرعتی وحشتناک به دیوار برخورد کرد و سرش به لبه ی تیز بخاری کهنه ای که تو زیر زمین افتاده بود برخورد کرد و بیهوش شد

نرگس وحشت زده در رو باز کرد

و با دیدن خانم بروی زمین سراسیمه بطرفش اومد.....

و صورتش رو برگردوند

غرق در خون بود.....

فریاد زد و کمک خواست

بیتا که طناب دستهاش از پشت صندلی شل شده بودند با عجله از فرصت استفاده کرد و دستش آزاد شد.....

نرگس اونقدر نگران حال مادر بود که حواسش به بیتا نبود

اون آروم بلند شد و طوری که متوجه نشه خواست از زیر زمین فرار کنه.....

که نرگس با گریه و عصبانیت از جا بلند شد و دستهاشو بطرفش دراز کرد و شیون کنان گفت

خدا لعنتت کنه

دختره ی هار.....

این خون مادرته که ریختی

با هم در گیر شدند و اجازه نداد که فرار کنه.....

نرگس با قدرت عجیبی که از کینه و نفرت به بیتا سر چشمه میگرفت دستهاشو بدور گردنش حلقه کرد و فریاد زنان گفت.....

بمیر نفرین به تو و اون دل سیاهت

دست بروی مادرت دراز کردی افریته.....

هر دو باهم در گیر بودن

گفت

ببین نبض مادرت نمیزنه تو اونم کشتی

یه لحظه دستهاش بی حس شدن

فکر اینکه مادر رو بکشه براش بدتر از مرگ بود

بطرفش رفت و دست بروی گردن مادر گذاشت نبضش

حتی ضربه ای آروم هم نمیزد

صورت مهربونش پر از خون شده بود

تنها کسی که تو دنیا دوستش داشت رو با دستهای بی رحمش نابود کرد.....

سرش رو بلند کرد و آروم بروی پاها گذاشت دستهاش هم پر از خون شدند به اونها نگاه کرد.....

باورش نمیشد.....

این خون مادر بودکه گرم و آروم از شقیقه اش بیرون میزد.....

این دیگه پایان راهش بود

بدون مادر و خوبی هاش چه کسی اونو که سر چشمه ی بدیهابود میبخشید

دیوانه شد.....

چشمهاش جایی رو نمیدیدند

فریاد زد

چرا

آخه چرا این کارو با خودت و من کردی

مامان.....

پاشو عزیزم قربون اون چشمهات بشم

پاشو و بصورتم سیلی بزن

نمیخواستم.....

بخدا نمیخواستم بهت آسیبی بزنم

باور کن قصدم فرار بود به جون خودت که برام همه کسی

صدای آژیر پلیس پیچید تو حیاط خونه

سکوت کرد و

گوش داد

از جا بلندشد و با خشم بطرف نرگس رفت و گفت

لعنت بهت در حیاط رو هم باز گذاشتی بیان تو

خدا همه تون رو لعنت کنه

فریاد زد و از در زیر زمین خارج شد

پلیس

با دیدنش فوری دستور داد بایسته و اون بسرعت بطرف در سراسری ورودی خونه رفت و بازش کرد ....و فوری پشت سرش بست.....

نرگس با عجله به حیاط رفت و فریاد زد یکی داره این پایین میمیره

باید اورژانس خبر کنیم

تو رو خدا کمک کنید

خانم داره جون میده

گریه میکرد و قرار نداشت

چند پلیس وارد زیر زمین شدند و و دو نفر هم بطرف در ورودی رفتند تا بیتا رو دستگیر کنند

وارد خونه شدند

خبری نبود

انگار بیتا ناپدید شده باشه

یکی از مامورها اشاره کرد که بطرف طبقه ی بالا میره

اسلحه اش رو آماده کرد و آورم و پاورچین بطرف پله ها رفت که نرگس وارد خونه شد و با وحشت گفت

آقا رفته پشت بوم لبه ی دیوار ایستاده

اون به آسمون نگاه میکرد

چقدر کوتاه بود.....

دلش خواست دستش رو دراز کنه بالای ابرها بدنبال آزادی میگشت اونقدرگناه داشت که قابل شمارش نبود دیگه حتی دلش نمی خواست

بدون مادر آفتاب فردا رو ببینه
یادش افتاد وقتی بابا تو امواج وحشی دریا گم شد چقدر گریه کرد
اون روز رو همیشه یادشه
هنوز اونقدر کوچیک بود که یادش نمی اومد که بزرگسالی و بدی چقدر تلخه
اون کنار دریا بهمراه ناریا مشغول بازی بود
بردیا مثل همیشه بادوچرخه اش از روی شن بازی اونها رد میشد....
چقدر کودکی خوب بود .....
بابا اونو بغل کرد و بروی دوشش گذاشت
و تو دریا بازی کردن.....
اونقدر آب بازی کرد که خسته شد
بهش گفت برو پیش مامان شربت بخور خنک شی....
اون برگشت بطرف ساحل و بابا آروم آروم تو امواج تند دریا ناپدید شد
ساعتها گذشت
شب شد و
بعدش هزاران شب دیگه اومدن و اون دیگه برنگشت
هیچ وقت دیگه دریا نرفت هیچ لحظه ای دلش برای آب تنگ نشد
از اون لحظه که دیگه بابا نبود که قلندوشش سوار بشه
زندگی براش چقدر سرد و بی روح شد
مامان براش همه امید و زندگی بود
دوست داشت مال خودش باشه.....
دوست داشت سوگلی مامان باقی بمونه
اون قد کشید و بزرگ شد.....
.گاهی اوقات بیاد بابا شبها اشک میریخت آخه زیادی مهربون بود
وقتی صدرا رو برای اولین بار دید یاد صورت ماه و مردونه ی بابا افتاد
ماهها مریض شد و بیادش آه کشید که شاید
مثل خواهرش خوش شانس باشه
زندگی رو مرور کرد و آه کشید اون تموم راه رو به غلط رفته بود و بس

با رفتن مادردیگه همه چیز تموم شد
اون باخت
دانا ،صدرا ،بابا و آخرین پل امیدش مادر که با دستهاش اونو به کام مرگ فرستاد
نگاهی به دستهای خونینش کرد
خون مادر هنوز خشک نشده بود
اگه یه روز بهش میگفتن زندگیش اینطور تموم میشه
میخندید و میگفت یه شوخیه مسخره است
دستش رو بروی لبها گذاشت عطر نفسهای مادر تموم دستهاشو پر کرده بود
اون زمان که عروســکش میکرد و با خودش به مهمونی ها میبرد و با افتخار اونو به همه نشــون میداد و میگفت این دخترمه....
مادر وقتی این حرفو میزد یه غروری تو چشمهاش بود.....
میدونست دختر نازش مثل الماس تو جشن ها میدرخشه
چشم بست
باد خنک تو صورتش پیچید
صدای ماموران پلیس از پشت سرش می اومدن که ازش میخواستن که تسلیم بشه و از لبه ی پشت بوم پایین بیاد
انگار سبک شده بود
دیگه راحت میخوابید
باید میرفت
پیش پدرش
شاید آروم میشد
دیگه نمی خواست از کسی عشق و محبت گدایی کنه
اون برگشت به عقب
تابلوی نقاشی ناریا رو پس داد
سازش رو تو دستهاش گذاشت و گفت هر چقدر دلت میخواد تو خونه برام بزن
بنیتای من کسی که هرگز قدر محبت هاتو ندونستم
دستهاشو تو دست صدرا گذاشت و گفت دیگه بینتون قرار نمی گیرم

منو ببخشید.....
اون دانا رو برای آخرین بار تو بغلش فشار داد و گفت دوستت دارم ببخشم که خوب نبودم.....
ببخش که یادم رفت برات مادری کنم من میرم که دیگه مزاحم هیچ کدومتون نباشم
ماموران دوباره فریاد زدند .دستت رو بزار پشت سرت و به عقب برگرد
فوری.....
اون دستهاشو پشت سرش گذاشت و با دلی خون از رنج مادر خودش رو تو خلصه ای از آزادی رها کرد
و به پایین پرید و قصـــه ی زندگیش برگ آخر رو تموم کرد ..... و نفس آخر رو وقتی کشـــید که سرش بروی زمین بود و نگاهش بدر خونه همونجا که همیشه ازش عبور میکرد با غرور و نخوت
اون چشم بست.....
بیاد مادر آتش به قلبش کشیده شد و آخرین نفس رو کشید.....
تاکسی ایستاد نگاهش به کوچه بود
گفت همین جاست آقا.....
با تردید نگاه میکرد باورش نمیشد
در رو باز کرد
کف کوچه خاک و گل بود و بوی شرجی و گرما تو ذوق میزد
راننده چمدونش رو بدستش داد و خداحافظی کوتاهی کرد و رفت
اون توی کوچه ایستاده بود و به خونه ها نگاه میکرد
خونه های تو در تو و خفه وبچه های قد و نیم قد و خاکی که با ذوق و شـادی این طرف و اون طرف میدویدند
زنهای رو بنده زده که از کنارش رد میشدندو خوب وراندازش میکردن
لباسش و قیافه اش نشون میداد مال اونطرفها نیست
چمدونش رو محکم تو دستهاش نگه داشته بود
باورش سخت بود سرنوشت عجب بازیهایی داشت اون ته یه بن بست به سرنوشت با تعجب نگاه میکرد و هنوز هم در شوک بود
نگاهی به آدرس تو دسـتهاش کرد و جلو رفت بعد از مدتی بالا و پایین رفتن بلاخره پلاک خونه رو پیدا کرد

یه درکوچیک ته کوچه ای در نا کجا آباد دنیا
دستهاش میلرزیدن میترسید.....
اونقدر که باورش رو نداشت
آروم در رو زد
خبری نبود دوباره در زد
بعداز مدتی در باز شد و یه دختر بچه با موهای فرفری نامرتب و یه لباس کهنه
در حالی که تو دستهاش تکه نون بود بهش زل زد
سرش رو جلو آورد
و خوب دقت کرد چقدر چشمهای آشنایی داشت
لبخندی به نگاه مهربونش زد و گفت
تو نیوشا هستی درست گفتم یا نه
اون تکه نون رو پشت سرش پنهون کرد و مرد آشنا رو شناخت
مردی بلند قد با صورت خوشگل مامان بزرگ همون نگاه مهربون
باورش سخت بود
دوید داخل خونه و فریاد زد مامان بیا ببین کی اومده
اون مطمئن شد درست اومده در رو نیمه باز کرد و وارد خونه شد
یه خونه ی کاهگلی قدیمی با آجرهای فرسوده و بیرون زده
حوض قدیمی شکسته وسط حیاط
یه باغچه ی خالی از گل و درخت
حال و هوای وحشتناک و غم بار
نگاهش افتاد به در کوچیکی که نیوشا واردش شد
منتظر بود
چمدونش رو زمین گذاشت
در باز شد و ناریا بهمراه دخترش وارد حیاط شد و نگاهش کرد
هر دو بغض کنان تو صورت هم خیره شده بودند
انگار باورش نمیشد که چه کسی به دیدنش اومده باشه
تو دستش یه آبکش بود انداخت زمین و بطرفش رفت

تو نگاه هم خیره موندن

رخ به رخ

دلش پر کشید تو نگاه آشنا

دستهاشوگرفت و گفت خوبی.....

ناریا که هنوز تو شوک بود سرش رو تکون داد و اشکهاش سرازیر شدن

نگاه موهای شقیقه اش کرد که سفید شده بودن به اندازه ی تموم دلتنگیهای زندگیش

موهاشو نوازش کرد و گفت نمی خوایی بغلم کنی.....

به اندازه ی یه عمر دلتنگی محکم در آغوشش کشید .....و نفسهاشو بو کرد

صورتش رو تو سینه ی مردونه اش پنهون کرد و دلش نمی خواست از امن ترین آغوش دنیا بیرون بیاد.....

چقدر دوری سخت بود

چقدر دلتنگش شده بود

چقدر این دیدار رو میخواست

سرش رو نوازش کرد و گفت

بمیرم برات که داری تو این دخمه زندگی میکنی

ناریای من

گل همیشه بهارم این جا جای تو نیست عزیز دلم

و با اشاره گفت که بهترین هدیه دنیا رو گرفته اون دلش نمی خواست ازش جدا بشه انگار بعد از سالها به آرزوش رسیده باشه

چقدر بوی بابا رو میداد

همون بوی آرامش.....

همون بوی اطمینان و تکیه گاه.....

اشاره کرد که برات بی تاب بودم چند شب پیش خوابت رو دیدم.....

اون سر تکون داد و گفت منم برات دلتنگ بودم قربونت برم خدا رو شکر که دوباره بهم رسیدیم

در خونه باز شد و دانا بدون اطلاع از اومدن مهمون در حالی که تو دستهاش مقداری خرید خونه بود وارد حیاط شد و مادرش رو تو بغل یه مرد خوشتیپ دید با تعجب نگاهشون میکرد

لبخندی زد و گفت

این باید دانا باشه

ناریا سر تکون داد و تایید کرد

دست دراز کرد و گفت نمی خوایی دایی رو بغل کنی.....

ناریا اشاره کرد بیا جلو اون دایی بردیاست.....

دانا با تعجب وسایلی رو که خریده بود بروی زمین گذاشت

اونو تو عکسها و فیلمهای خانوادگی دیده بود

تازه شناخت

یه نگاه آشنا یه دوست

بردیا بطرفش رفت و اون نگاهش به دایی قد بلندش بود که داره خوب وراندازش میکنه

بروی زانو نشست و گفت

تو همونی که مرد خونه آبجیم شدی

اون بغضی غریبانه کرد و سرش رو بزیر انداخت و بردیا زیر چونه اش رو گرفت و گفت

ماشاالله که هم مرد شدی و هم داری ریش در میاری ها.....

بعد با شوخی موهاشو بهم ریخت و گفت

همین جوری میخوایی نگاهم کنی

اون جلو اومد و دستهاشو بدورگردن بردیا حلقه کرد و بلند شروع بگریه کرد

شاید دلش تنگ بود.....

شاید بیاد بابا افتاد .....

اونقدر دلتنگی بابا و بازیهاشو داشت که نگو.....

اون یه دنیا خاطره رو وقتی بابا رو به خاک سپردن به دست فراموشی و حسرت سپرد.....

محکم بهش چسبیده بود

انگار میترسید این یکی رو هم از دست بده

تو دلش گفت خدایا این یکی رو برام نگه دار

مامان خیلی تنهاست....

من و نیوشا تنهاییم.....

اون تکون نمی خورد تا دانا تموم دلتنگی هاشو با گریه خالی کنه.....

دست دراز کرد بطرف نیوشا و اونم بطرفشون رفت و محکم بغلشون کرد

بچه های یتیم ناریا

چقدر بی پناه و غریب بودن.....

واین قلب بردیا رو میسوزوند

استکان چای خوشرنگ و عطر رو بدستش داد

نگاهی بهش کرد و هر دو خنده شون گرفت

اون تو اتاق کوچیک و فقیرانه ی ناریا نشسته بود و بچه ها دورش رو گرفته بودند.....

ناریا قندون رو جلو دستش گذاشت و اشاره کرد که بخوره.....

نگاهی مهربون به دستهاش کرد و گفت

پشت دستهات چروک شدن....

گوشه ی چشمت خط پیری افتاده ..... بهت چی گذشت که در اوج جوانی اینطور گرد غبار پیری بروی صورتت نشسته.....

تو همون دختر ناز دونه ی بابا بودی که

تو بغل گرم عمه خانم بزرگ شدی یادم میاد بعد از بدنیا اومدنت

چقدر دوستت داشت اجازه نمی داد لحظه ای تنها بمونی.....

وقتی یکم بزرگتر شدی و همه فهمیدن که مشکلت چیه....

بابا دیگه آروم و قرار نداشت

اون از همه بیشتر حواسش بهت بود

تو مال این خونه و این زندگی نیستی

دستهای خوشگل و هنرمندت نباید با کار پیر و فرسوده بشن

اونها عادت به این سختی ندارن

هنر اونها تو این دخمه به باد میره

بین انگشتهات باید قلم باشن تا بهترین خاطرات رو با نقش زنده کنن

ساز بزنی

مثل اون وقتها که برام میزدی و من کنارت مینشستم و لذت میبردم

اون غروبهای دلگیر که با صدای سازت روشن و طلایی میشدن

چرا ناریا واقعا چرا.....

اون سرش رو پایین انداخت

بردیا نگاهش به چشمهای بچه ها افتاد و گفت

حیف این دسته گلها نیست که با کم خوردن و کم پوشیدن آزارشون میدی

ناریا با توام عزیزم

میخوام بدونم چرا مدتهاست با مامان لج کردی و به خودت و این طفل معصوم ها آسیب میزنی

واقعا چطور با این شرایط بد و بدون هیچ پشت و پناهی زندگیتو میگذرونی

استکان چای رو سر کشید و ادامه داد

من از اون سر دنیا اومدم تا کنارت باشم تا بدونی که تو این دنیا تنها نیستی وقتی مامان بهم گفت که بهش اجازه نمیدی که تو خرج و مخارج زندگیت بهت کمک کنه

خیلی دلم گرفت اوایل فکر میکردم هنوز از دست مامان عصبانی هستی با خودم گفتم بهتره یکم صبر کنم تابه مرور زمان کمی آروم تر بشی و به خاطر بچه ها هم شده مادر رو ببخشی.....

اما هر چقدر گذشت بیشتر ناامید شدم مامان مرتب خبر زندگیت رو بهم میداد

من صبرم به سر اومد.....

وقتی مادر گریه کرد و گفت که نرگس رو برای دیدار تو فرستاده و اون از شرایط زندگی تو خون گریه میکنه دیگه طاقت نیاوردم

فوری کارهام رو ردیف کردم که برگردم و بیام دنبالت

دست ناریا رو گرفت و نوازش کرد و گفت باور کن تا جواب قانع کننده نگیرم هرگز برنمی گردم حتی اگه بیرونم کنی.....

ناریا خنده ای کرد و سرش رو تکون داد و اشاره کرد که باید یکم پیشش بمونه

اون لپش رو کشید و گفت

فقط یکم

ناریا دوباره خنده ای کرد

اون چیزی برای گفتن نداشت همه چیز زندگیش مشخص بود

تنهایی و دلگیری از خانواده.....

بردیا نگاهش کرد و ادامه داد

برام سواله تو چطور زندگیتو میگذرونی

ناریا با سه تا بچه زندگی آسون نیست

شنیدم مادر امیر هم بخاطر اون حادثه ای که برای امیر اتفاق افتاد هنوز هم تو رو نبخشیده و نوه هاش رو هم نمی خواد ببینه

اون سکوت کرد منتظر بود که خواهرش شروع کنه به درد دل.....

ناریا اشاره کرد که بلند شه.....

دستهاشو گرفت و با هم به اتاق بغلی رفتند

اتاقی کوچیک که دو تا دار قالی کنار هم گذاشته شده بود و

یه عالمه

نخ و رنگ گوشه ی دیگرش جمع شده بود

اشاره کرد که قالی میبافه و از بچه ها هم کمک میگیره

برگشت سمت دانا و دوباره اشاره کرد که پسرش روزها به مدرسه میره و بعداظهر ها هم توی یه شیرینی فروشی کار میکنه و خیلی کمک حال مادرشه

قلب بردیا از این همه مظلومیت خواهر و خواهر زاده هاش بدرد اومد

اون و مادرش تو ناز و نعمت زندگی می کردند و خواهر بزرگش تو سختی و عذاب

دستش رو گرفت و گفت چرا حقی رو که مادر برات تایین کرده و به بچه هات تعلق داره نمیگیری تا یه زندگی خوب و آبرومند برای بچه ها آینده شون درست کنی

اون دوباره سکوت کرد تکرار گذشته براش درد ناک بود

نمی خواست به این فکر کنه که چقدر سختی و عذاب روحی کشیده

اشاره کرد که این زندگی رو دوست داره

دیگه تو آرامشه درسته که با سختی زندگی میکنه

اما دلش کنار بچه ها خوشه

بردیا با عصبانیت دست به دیوار کشید و گفت تو این اتاق نمور و نمناک که پر از مریضی و آلودگیه خوشی

غیر ممکنه بزارم این جا بمونی

باید با من برگردی

اینجا تنهایی از پا در میایی

از جا بلند شد و اشاره کرد که باید یه چیزی برای شام درست کنه

دستش رو گرفت و گفت من نیومدم برای پذیرایی

نگاهشون بهم خیره موند اون هزاران غم نهفته تو نگاهش بود
خندید و اشاره کرد که باید فکر کنه
هوا گرم بود و شرجی
بروی لبه ی حوض نشسته بود و منتظر
چند روزی بود که با جدال و بحث موفق شده بود یه مدت ناریا و بچه ها رو با خودش ببره
اون میدونست تنها راه چاره همینه وگرنه
ناریا هرگز برنمی گرده کنارشون
ا
در رو باز کرد بچه ها به حیاط اومدن
چادرش رو به سر گذاشت و روبه روش ایستاد.....
از سر تا پا وراندازش کرد و گفت
قربون خواهر خوشگلم برم با چادر هم قشنگی....
اون لپهاش گل انداخت واشاره کرد که دیره
در رو بستند
لحظه ی آخر برگشت و نگاهی به حیاط انداخت
اون بیشتر از یه عمر کنار اون حوض نشسته بود و بیاد امیر اشک ریخته بود .بردیا بازوشو فشار داد و گفت ناریا به عقب برنگرد دیگه کنارتم قول میدمتاکسی که حرکت کرد
اون آروم اشـــک ریخت و به کوچه ها و خیابونهایی که یه زمانی با امیر قدم گذاشـــته بود و خاطره داشت نگاه میکرد
نیمه های شب بود که به تهران رسیدند
بچه ها توی ماشین بخواب رفته بودن
اون میدونست که مادر مدتیه خونه قدیمی رو فروخته و به جای جدیدی نقل مکان کرده
دیگه هرگز نمی خواست اون باغ و حیاط رو ببینه
اون خونه با اینکه خونه خاطرات کودکی و جوانی اش بود اما براش دریایی از خاطرات تلخ رو زنده میکرد
مادر بعد از مرگ بیتا تا مدتها بستری بود....

و بعد از اون هم هرگز پا بخونه ای که یاد و خاطره ی جسد بیتا بروی سنگفرش هاش باقی مونده پا نگذاشت

اون میدونست که مادر هم کم سختی و درد تحمل نکرده

اما با این حال براش سخت بود بخشیدن

ماشین ایستاد و اون به خونه جدید نگاه کرد

بردیا آروم بهش گفت .بخونه خوش اومدی.....

در رو باز کرد یه خونه ی ساده با حیاط کوچیک و نقلی بچه ها با تعجب به اطراف نگاه میکردن هنوز تو خواب بودن

در باز شد و نرگس با همون نگاه مهربونش بغل باز کرد و گفت قربون قدمتون برم من خانم بیا ببین بلاخره رسیدن.....

با خوشحالی به حیاط رفت و بچه ها رو در آغوش کشید و نوازش کرد

اشک شادی بروی گونه اش روانه شد

دست ناریا رو گرفت و گفت

اگه نمی اومدی به خدا قسم هزار بار بدنبالت می اومدم

ناریا چادرش رو از سر برداشت و سر به زیر انداخت

مادر با نگاهی مشتاق جلوی در اومد بردیا بطرفش رفت وآروم در گوشش گفت دیدی برات آوردمش

مادر لبخندی زد و گفت برات بمیرم مادر قلبمو شاد کردی

بروی ایوان ایستاد و نگاهشون کرد

بچه ها با شوق بطرفش اومدن و بغلش کردن....

اون انگار تازه بدنیا اومده باشه شادی تو نگاهش حدی نداشت

میدونست ناریا هنوز اونونبخشیده اما

بازم امید وار بود و منتظر.....

بطرفش رفت و نگاهش کرد و گفت

میدونم که دلت ازم گرفته

میخوام بدونی من بهت حق میدم عزیزم

ناریا

منو نبخش اما کنارم بمون
بغل باز کرد و گفت به خونه خودت خوش اومدی.....
قصه از اونجا شروع شد که یه روز حاج صادق بهم نخ ابریشم داد
و گفت اینو ببر واسه حاج خانم
من اون روز تو حجره یه عالمه کار داشتم
گفتم حاجی چرا کارهامو بزارم آقا یه تاکسی بگیر و براش روانه کن
بزار من کمکت کنم قرار بود
یه سری فرش جدید بیاد و من بشم کمک دستش
اون لبش رو گاز گرفت و گفت این چه حرفیه پسر اون خانم یکی از آشناهای قدیمی ماست خیلی براش احترام قائلم
برو پسرم برو
خودم یه کاری میکنم
وقت برگشتن هم سفارش یکی از مشتری ها رو که دفه و شونه خواسته بود ببر
بعد زود برگرد
من لباسام پر از نخ و نامرتب بود
رفتم تو آینه نگاهی به سر و وضعم کردم وکمی موهامو مرتب کردم و برگشتم سفارشات رو برداشتم و بطرف خونه حاج خانم راه افتادم
اون روز خیلی خسته بودمو بی حوصله.....
هوا هم نه گرم بود و نه سرد اما کسل بودم
از اتوب.و.س که پیاده شدم خیلی پیاده رفتم تا به در خونه برسم
تو راه و کوچه پس کوچه های باریک همونطور که میرفتم تو دلم با حاجی غر زدم که همه مشتریها رو میگه آشنا هستن و کلی براشون احترام قائله
حوصله داری بابا.....
بدر خونه که رسیدم نگاهی به دیوار کردم ریسه های گیاه پیچک تموم در و دیوار رو پوشونده بود
چند تا گنجشک بروی پیچکها سر و صدا میکردن
یکم که نگاهشون کردم زنگ رو فشردم
صدای حاج خانم اومد و گفتم از طرف حاجی اومدم و نخ سفارشی تون رو آوردم

در رو زدم و نیمه باز شد
آروم هلش دادم و یا اللّٰه گویان وارد خونه شدم
حیاط نبود
بهشت کوچیک و سبز.....
دور تا دور حیاط پر بود از درختهای میوه و وســـط حیاط یه بید مجنون کنار حوض مثل عروس نشسته بود
آدم از دیدنش حظ میبرد.....
برگهای خوشگلش بروی آب حوض میرقصیدن
یه دختر پشت به در و روبه تابلوی نقاشی نشسته بود و بدون هیچ عکس العملی به صدای در مشغول طراحی بود
باد میزد و موهای مشکی بلندش به پرواز در می اومدن و دل میبردن
شاید زیبا ترین و ملوس ترین صحنه ی عمرم بود که دیده بودم
من محو تماشا شدم و عطر موهای اون دختر نقاش تموم مشامم رو قلقلک داد.....
انگار که زمان و مکان ایستاده بود و من نفسم بند اومده بود
حاضر بودم نیمی از عمرم رو بدم که اون برگرده تا صورتش رو ببینم.....
انگشتهای باریکش مثل یه ساحره بروی تابلو میچرخیدن و نقش دلم رو آتش میزدن
صدای سرفه های حاج خانم و یا اللّٰه گفتنش از رویا بیرونم کشید و اون نگاهی معنا دار بهم کرد که یعنی دید نزن پسر جون.....
من از شــرم ســرم رو پایین انداختم و بعد از ســلام و احوال پرســی نخ ها رو تحویل دادم و بعد از اینکه گفتم حاجی گفته پول نمیگیره.....
یکم دست دست کردم تا شاید اون دختر برگرده و افسوس که این طور نشد
و بناچار از در خونه بیرون اومدم و دیگه اون آدم سابق نشدم
صدرا دلش پشت در موند و اسیر.....
چطور برمی گشتم.....
نفسم بند اومده بود دلم میخواست صاحب اون انگشتهای باریک و خوشگل رو ببینم.....
من مثل یه ماهی بیرون از آب بال بال میزدم برای آب و پشـــت اون در انگار دریا بود و باید بهش میرسیدم تا خفه نشم....

اون گنجشـکها براحتی میرفتن تو حیاط و میومدن و من که تا چند دقیقه پیش برام مهم نبود که کجا پرواز میکنن آرزو کردم که کاش به جای اونها پر میکشـیدم و بروی شـونه های اون دختر می نشستم

دلم آشوب بود و پر از سوال....

چرا اون دختر با صدای در برنگشت و.....

صدها سوال دیگه که تو ذهنم میچرخید.....

اون روز بی فکر شدم

دروغ گو شدم

بی حیا شدم و دوباره زنگ در رو فشردم چی میشد دوباره ببینمش

چی میشد یه امروز رو گناه میکردم

جنهم که اصلا دیدن موهاش قرار بود اون دنیام رو آتیش بزنه.....

از اون لحظه و ساعت من فقط به یه چیز فکر میکردم

چطور بدستش بیارم

خوب منم آدمیزاد بودم تقصیر خودم نبود

اون دختر زیادی خوب بود و

هر لحظه و ساعت که جلو تر میرفتم

بیشتر بهش وابسطه میشدم

حتی با اینکه هرگز صداشو نشنیدم اما اون از هر سمفونی تو دنیا برام خوش آواز تر بود.....

صدای سازش

نقشی که بروی گلهای قالی میزد

رنگی که به تابلو میزد

تموم دنیام شد.....

آهی کشید و بزمین خیره شد و

نیوشا که مشـغول نوشـتن بود دفترش رو بسـت و از جا بلند تو عاشـق ترین و مهربون ترین بابای دنیا هستی.....

اون خندید و گفت

و دیوونه.....

مشغول حرف زدن و خندیدن بودند که در باز شد و ناریا با صورت برافروخته وارد اتاق شد هر دو نگاهش کردند

اون دست بکمر زد با غضب نگاه صورت دخترش کرد با اشاره بهش فهموند که دست تنهاست چرا نمیاد.....

اون دستهاشو بعلامت تسلیم بالا برد و گفت دارم میام مامان جون

داشتم خاطرات بابا رو تو دفترم مینوشتم

ناریا دوباره با اشاره گفت پس بعدش بنویس که یه دنده و لجباز هم بود .....

صدرا شونه هاشو بالا انداخت و گفت

بعدش بنویس مادرت یه وقتهایی

از منم لجباز تر بود.....

اون خنده ای کرد و دفترش رو تو بغلش قایم کرد و گفت

خواهش میکنم قسمتهای خوب رو برام بگید اون لجبازی ها مال خودتون

من برم تو سالن کمک کار آموزهای جدید .....

تا مامان موهامو نکشیده

چشمکی زد و بطرف در رفت ..... به ناریا نگاه کرد و

گفت در خدمتم قربان.....

اون خنده ای کرد و با اشاره گفت که برو شیطونی نکن.....

صورت مامان رو ب.و.سید و گفت تو رو با لجباز تنها میزارم.....

و در رو بست و رفت

صدرا نگاهش کرد و گفت

چه خوب هستی چه خوب که من هنوز زنده ام و اگه یه روز بیشتر از خدا عمر بگیرم

اونو فدات میکنم.....

صدار برای لجبازیهات بمیره.....

جلو رفت و چرخ ویلچرش رو گرفت وپیشونیشو ب.و.سید و کف دستش نوشت منم همین طور .....

بعدش چشمهاشو بست و تو دلش گفت خدایا ازت ممنونم

یه وقت نشه از خواب پاشم و ببینم که همه یه رویایه شیرین بوده

بزار یکم تو این خوشبختی غرق بشم و بعدش جونم رو بگیر
حتی اگه تا آخر عمرم نتونم کنارش ســـر پا بایســـتم و بغلش کنم بازم راضـــیم به این همه خوشبختی.....
ناریا آروم ویلچرش رو بحرکت در آورد و باهم به سالن رفتند
مدتها بود که صدرا با ثروتی که مادر در اختیارش گذاشته بود
برای معلولین و کسانی که میتونستن
یه کاری انجام بدن یه کارگاه بزرگتر راه اندازی کرده بود
اون با این کار ثابت کرد میشه خوشبختی رو تقسیم کرد اگه حتی دورتر از دستها مون هم باشه
یه روز ساکت و تنها گوشه ی حیاط نشسته بود.....
زمانی که هنوز خوشبختی پاشو به زندگیش نگذاشته بود
بیشتر اوقات منتظر بود و چشم براه که دانا بیاد و بهش سر بزنه
اون روز دیر کرده بود....
ناریا بیشتر وقتها اونو میاورد و خودش تو حیاط چرخی میزد تا پدر و پسر با هم خلوت کنن
بعد با هم بخونه برمی گشتن
فکر کرد که دیگه نمیاد
نا امید و غمزده بطرف اتاقش راه افتاد
تو اتاقش ساکت و مغموم مشغول کار بود که در آروم صدا خورد
حوصله نداشت
بلند گفت احمدی امروز کارگاه رو تعطیل کن
میخوام یکم استراحت کنم
دوباره در صدا خورد
عصبی بطرف در رفت و بازش کرد که سرشون فریاد بزنه که نمیاد
فقط اون لحظه دانا رو میخواست و قدمهای خوشگل ناریا رو که تو حیاط میچرخید و همون چند دقیقه تا ساعتها شارژ بود
باورش نمیشد
ناریا بهمراه دسته گلی زیبا و لبخندی قشنگ نگاهش میکرد
دیگه چی میخواست اون

چقدر عاشق این دیدار بود
خدا رو آرزو میکرد که یه روزی اگه در رو بزنن پشت در اون باشه با همون
چشمهای خوشگل و مشکی نگاهش کنه و بگه برگشتم کنارت
عزیزم.....
اون با اشاره سلام کرد و گفت اومدم برای خواستگاری اگه راهم بدی
صدرا بود و هیجان انگار تو خواب باشه هنوز باور نکرده بود
ناریا دسته گل رو بروی پاهاش گذاشت و دوباره اشاره کرد که
اجازه میده که تا آخرش کنار هم باشن
اون بخونه برگشت.....
جایی که سالها بهش تعلق داشت
بودن رو حس کرد
صدرا بدون پا تو لحظه لحظه ی زندگیش
راه رفتن رو حس میکرد
وقتی خوشبخت باشی حتی اگه یه چیزهایی تو زندگی کم باشه بازم حالت خوبه.....
رفتن و گذشت امیر بهشون یاد داد اون مثل یه ناجی قدمهای ناریا رو تو زندگی محکم کرد
چیزی که کار هر مردی نیست و قدرتش رو فقط آدمهای با گذشت دارن
یادش
فداکاریش نه برای کسی بود و بلکه این جور آدمها از جنس آب زلالن و با وجود شفافیت و لطیف
بودن روحشـــون اما بمرور زمان که همون آب زلال قلب ســـنگ رو نرم میکنه جســـم و روح
اطرافیانشون رو آرامش میبخشن
صدرا بیشتر اوقات پنهونی بهش سر میزنه و دو رفیق با هم تنهایی درد دل میکنن
هر لحظه و ثانیه بهش میگه رفیق خوشـــحال بودم کنار ناریا و بچه ها خوشـــبختی اگه یه روز ازم
بپرسن که مردی رو تو چند جمله خلاصه کن فقط یاد و خاطره ی توعه که تو ذهنم میچرخه
منو ببخش که در موردت اشتباه کردم
هر روز و هر وقت که بهت سر بزنم این موضوع رو تکرار میکنم که تو ازهر کسی که تو عمرم دیدم
رئوف تر و عزیز تر بودی
قول میدم نزارم یه لحظه آب تو دل بچه هات تکون بخوره من پایی برای ایستادن ندارم.....

اما به قیمت جونم هواسم به یادگاریهات هست.....
بعد مثل همیشه که ساعتها حرفهاش طول میکشید.....
آفتاب مینشست و غروب خودنمایی میکرد
و اون با چشمانی اشکبار ازش خدا حافظی میکرد و بخونه برمی گشت
جایی که میدونست هنوز زندگی ادامه داره با تموم پستی و بلندیهاش
و آدمهایی که ممکنه سر راه آدم قرار بگیرن و انکارشون سخته
اون کنار ناریا و بچه ها خوشـــبختی رو حس میکرد و از خدا ممنون بود بخاطر تموم مقدراتش
.....

یک رمان مرجع رمان
درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.
پیشنهاد می شود

رمان خاکستر ِ بهارBlue Bird |
رمان تنهایی شب
رمان آپاندیس | بهار قربانی